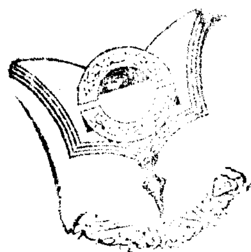
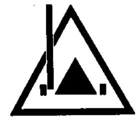


دیوان نجیب کاشانی

به کوشش احمد کرمی



انتشارات (ما)

دیوان نجیب کاشانی

به کوشش احمد کرمی

چاپ و صحافی خواجه

تیراژ ۱۱۰۰

چاپ اول ۱۳۷۳

حروفچین و صفحه آرا زهرا حسنی

شابک ۱ - ۰۳ - ۵۵۱۰ - ۹٦٤

بنام خدا

پیشگفتار

کاشان اگر چه در حاشیه کویر قرار گرفته و طبیعت نسبت به آن سرزمین کم لطفی کرده است لیکن خداوند تبارک و تعالی مردم کاشان را در سایهٔ الطاف بیکران خود قرار داده ، به آنان تمام مواهب انسانی را بحدّ اکمل ارزانی داشته و به مردم این دیار روحی سرشار از پاکی و صداقت عطا کرده است.

مردم کوشا و خوش ذوق کاشان در کنار کویر گلستانهائی را بوجود آورده اند که در طراوت بی نظیر است و نام کاشان را با گل و گلاب و عطر آمیخته اند بطوریکه هرگاه صحبت از عطر گل و گلاب باشد نام قمصر کاشان در ذهن خطور می کند .

هنرمندان شریف کاشان فرآورده های ممتازی ارائه داده اند که نمودار ذوق سلیم و بیانگر روح بلند و خستگی ناپذیر این هنرآفرینان است که شهرت جهانی دارد .

و نیز در آسمان فضل و ادب از کاشان خورشیدهای تابانی طلوع کرده اند که

هرگز برای آنان غروب متصوّر نیست. پرتو این بزرگان تمام ابعاد عالم دانش را روشن کرده است.

دوست دانشمند و شاعر گرانمایه استاد سیدعلی‌اصغر صائم کاشانی در قصیده‌ایکه سالها قبل سروده است نام برخی از آن بزرگان را آورده که در اوایل کتاب بنظر خوانندگان عزیز میرسد.

اینجانب در آغاز کار چاپ و نشر دیوانهای شعر با شخصیتی بسیار والا بنام استاد محمود منشی کاشانی برخورد و از محبت و راهنمائی‌های شرافتمندانه‌اش برخوردار شدم(که خدایش رحمت کناد).

باید اعتراف کنم که در تمام مدّت ادامهٔ کار چاپ و نشر آثار بزرگان ادب پارسی بیشتر دوستان کاشانی هستند که همیشه مرا مورد لطف و عنایت قرار می‌دهند و از هیچگونه یاری و تشویق دریغ نمی‌ورزند که این هم نمونهٔ دیگر از نهاد پاک و روح آزادهٔ مردم بسیار شریف کاشان است.

سلام و درود من بشما ای نمونه‌های شرف و پاکی. ای مردم کاشان.

گفتنی و نوشتنی دربارهٔ این دیار کهن و ادب آفرین بسیار است که با سلام و درود خاتمه دادم.

اخیراً دیوان اشعار مرحوم ملّاجعفر فیض بوسیلهٔ انتشارات(ما) منتشر شد که با انتخاب و ملاحظهٔ استاد صائم کاشانی و بنا بخواهش این خدمتگزار انجام یافته است، در مقدمهٔ آن دیوان میسّر نشد آنطور که شایسته است زحمات ایشان را متذکر شوم. بدینوسیله از ایشان پوزش می‌طلبم.

تدوین دیوان حاضر که اشعار نجیب کاشانی را دربر دارد اول با راهنمائی و

علاقهٔ استاذ محمود منشی کاشانی شروع شد و از نسخهٔ خطی که در اختیار آن مرحوم بود ، و با توجّه به نسخهٔ چاپی آقای خبّاز کاشانی ادامه داشت تا اینکه نسخهٔ خطی دیگر که توسط شخصی بنام کریم حامد نوشته شده‌است بدستم رسید که ما کار حروف چینی را بر مبنای آن قرار دادیم و نسخهٔ خطی مرحوم استاد منشی و نسخهٔ خطی آقای خباز کاشانی را با آن مقابله کردیم. حاصل مقابلهٔ نسخه‌های مذکور دیوان حاضر است که بنظر خوانندگان میرسد .

هرگز بر این نیستم که کاری چندان مطلوب ارائه داده باشم. بر دیگر محققان ادب فرض می‌نماید که این کار را تا مرز امکان تکمیل داشته و اگر نسخه‌ای سراغ دارند ما را آگاه یا خود در صدد کمال برتر این دیوان برآیند .

آنچه محسوس است نجیب بیش از آنچه به نظر میرسد شعر داشته که از دستبرد روزگار مصون نمانده است .

خود می‌گوید:

شعر نجیب رفت بتاراج روزگار
کو حاکمی که دزد سخن را نسق کند

در اینجا بر خود واجب دانستم از همّت آقای خبّاز کاشانی که شاعری خوش‌ذوق است و عنایت استاد فیضی کاشانی رئیس انجمن ادبی صبا که اولین بار دیوان همشهری خود را به چاپ رسانده‌اند تشکر کنم زیرا برای تهیهٔ این دیوان از زحمت و همّت آنان بهرهٔ فراوان گرفته‌ام .

همچنین از محبّت‌های بیدریغ استاد صائم کاشانی رئیس انجمن ادبی سخن و آقای احمد مشجری شاعر و مدّاح اهل‌بیت(ع) سپاس دارم که مرا یاری و تشویق

نمودند تا دیوان دیگری از شعرای بلند آوازهٔ کاشان را بدوستداران ادب پارسی تقدیم نمایم.

به پاس یاری و محبت دوستان کاشانی این چاپ را به مردم شریف کاشان و روح گذشتگان آن دیار و تمام عاشقان ادب و فرهنگ این مرز و بوم تقدیم می‌نمایم.

تهران ۱۳۷۳

احمد کرمی

بنام خدا

گفتاری کوتاه دربارهٔ نجیب کاشانی

نورا یا نورالدین محمّد متخلّص به نجیب در قرن یازدهم هجری در شهر کاشان متولّد گردید و چون پدرش در اصفهان پیشهٔ پارچه‌بافی و بزّازی داشته نورا که از این به بعد ما او را بنام تخلصش (نجیب) ذکر می کنیم به اصفهان می‌رود و با پدر همکاری می نماید ، لیکن از آنجا که نجیب طبعی حسّاس و روحی بلند و آزاده داشته کم کم به تحصیل علم میپردازد و ظریف‌اندیشی او را به شعر و شاعری می کشاند و با استعداد ذاتی یکی از شعرا و نکته‌پردازان عالیقدر قرن یازده و دوازده هجری بشمار میرود .

چون روح شاعر با کار پارچه‌بافی ناسازگاری داشته سرانجام به شاعری می‌پردازد و دوران آزادگی را شروع می کند .

صد بار مار مور شد و مور گشت مار

من همچو کرمِ پیله پی(شعر بافی) ام

نجیب در ضمن فراگرفتن دانش به اشعار شاعران قبل از خود و زمان خود کاملاً توّجه داشته که در جای‌جای اشعارش به آنها برمی‌خوریم .

نجیب در مضمون آفرینی و ظریف‌اندیشی کم‌نظیر و خود به این نکته واقف است:

شعر خوبی هر کجا بینی زمن دزدیده‌اند
هر که فرزند نجیبی دارد اولاد من است

و در زمانی دیرتر می گوید:

به سخن اینقدر مناز نجیب
شعر چندان متاع بابی نیست

نجیب کاشانی با داشتن اطلاعات کافی و طبع روان اغلب دچار درگیری با حسودان و کم‌مایگان زمان خویش بوده که در اشعارش با این موضوع آشنا می‌شویم که می گوید:

از سخن می باید از اهل سخن ممتاز شد
افترا بستن دلیل عجز معنی بندی است

و در مقطع غزلی می گوید:

چند گوئی مبتذل پُر دارد اشعار نجیب
گر ز مأخذ خوانیش رسوا نمائی عیب نیست

و در این بیت چه نیکو سروده است:

ربط در حرفم اگر نیست ولی شیرین است
کودک نو بسخن آمده را میمانم

و باز گفته‌است:

ما را زوال نیست ز بدگوئی حسود

همچون سخن که کم به شنیدن نمیشود

ظالم نمیشود متأثر ز ظلم خویش

شمشیر را خبر ز بریدن نمیشود

گوی سخن ز معرکه نتوان به لاف برد

راه خیال طی بدویدن نمیشود

هر لفظ کار معنی رنگین نمی کند

مانی کس از شبیه کشیدن نمیشود

در جایی می گوید:

ز بیم دزد معنی شعر خود پوشیده می‌دارم

چو زرداری که بر اهل طمع حالش نهان باشد

اصولاً شاعرانی که دارای طبع حسّاس و ممتاز می‌باشند با وضع زمان و کوته‌اندیشان ناسازگاری داشته‌اند.

▪چنانکه هم‌اکنون می‌بینیم شاعرانی که ممتاز هستند مورد رشک قرار گرفته‌اند و چون گل اسیر رنگ و بوی خود می‌باشند.▪

وقتی به ژرفنای اشعار کلیم نیز دقّت کنیم و سراسر دیوانش را ورق بزنیم او هم با زمان و مکان به علّت آشنائی بقدرت اندیشه و طبع خدادادی ناسازگار بوده و در آخرین مراحل زندگی که در کشمیر می‌زیسته این غزل را به تنبّه خود می‌سراید:

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت

ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت

الی آخر که مشهور است .

نجیب کاشانی نیز از راهیان این طریق بوده‌است . تا کنون شرح حال کامل از نجیب بدست نیامده و تاریخ تولد و مرگ او هم معلوم نشده است . آنچه از اشعارش می‌توان پی برد این است که نجیب به چند شهر داخل وطن مسافرت کرده و به هند نیز رفته است .

که خود می گوید :

چند در ایران ز سائل میتوان خجلت کشید

سیر هندی می کنم بخت آزمایی عیب نیست

و می گوید :

آواره‌ام ز خاک وطن بهر اعتبار

منظور آبروست مرا ورنه نان پُر است

و نیز می گوید :

اهل کمال را دهد نشو و نما هوای هند

غنچهٔ شمع بیشتر در شب تار وا شود

و نیز گفته است:

نجیب از دل نخواهد رفت بیرون یاد کاشانت

اگر در هند وگر جنّت به هر جائی که مسکن شد

و گفته‌است:

چون حنای دست طفلان از سیه بختی نجیب

تا به هندستان ضرور افتاده شبگیری مرا

و نیز گفته است:

مایه‌ای در سفر هند به از تمکین نیست

لنگر کشتی آن بحر از اینجا بردار

با این شاهدها و نوشتهٔ تذکرهٔ شعرای کشمیر مسلّم است که نجیب به هندوستان رفته لیکن معلوم نیست طبع حسّاسش در هند با او چه کرده است.

در تذکرهٔ شعرای کشمیر دربارهٔ او چنین نوشته شده است:

نجیبا از انجب ولایت بوده و شعر پاکیزه گوهرش کحل‌الجواهر دیدهٔ اولوالابصار می‌تواند شد.

من دل به عشوه‌های تو جاهل نمیدهم

تا ضامنی به من ندهی دل نمی‌دهم

و دیگر تذکرها بطور خلاصه نام او را با نمونه‌ای از اشعارش ثبت کرده‌اند که چیزی بر آنچه گفته شد زیاده نیست.

تذکرهٔ نصرآبادی اینطور نوشته است:

«نورای نجیب ولد خواجه محمدحسین کاشانی پدرش داخل بزازخانه است. مرد کدخدائیست در اصفهان به آن امر مشغول بود گرچه حضرت نورا در حداثت سن و ابتدای نشو و نماست امّا عندلیب طبعش بلندپرواز و با طوطیان هم‌آواز است. دو سال قبل ازین به اصفهان آمده در خان مشهور به خان کاشیان به امر بزّازی مشغول بود امّا شوخی طبعش نمی‌گذاشت که در آن امر پابرجا باشد و چون

گلدسته عزیزان از دستش نمی گذاشتند. شعرش این است:

نشناسدم چو رشتهٔ گوهر کشیده کس

بیجا نریختم عرق انفعال را

تو هم ای شاخ گل دستی بخون ما نگارین کن

بخون عندلیبان غنچه رنگین کرد پیکان را

جور فلک کشد دلم گر ز غمت رها شود

دانه ز برق چون رهد طعمهٔ آسیا شود

در بحر غمت همچو حباب از دل بی تاب

آهی نکشیدیم که از خویش نرفتیم

در دیدهٔ معنی مژهٔ شوخ بتانم

خاموشم و خون می چکد از تیغ زبانم

آوارگیم منزل مقصود ندارد

چون تیر هوائی به نظر نیست نشانم

و به همین مقدار اکتفا کرده است.

تذکرهٔ روز روشن هم مطلب قابل توجّهی ندارد جز اینکه نامی از تذکرهٔ(نشتر عشق) و (آفتاب عالمتاب) و (ید بیضا) آورده که در آنها نام ملّانورای نجیب و نمونهٔ اشعارش نیز ثبت است.

در هر حال جا دارد محققین مطلع همّت فرموده این شاعر شیرین‌سخن و ظریف‌اندیش را بیشتر و بهتر معرفی کنند .

با این چند بیت از لطافت طبع و زیبائی کلام نجیب آگاه میشویم که مشت نمونهٔ خروار است:

در کسادی ماندم از قیمت چو اشعار نجیب

مشتری کم مایه و من نقد گوهر داشتم

تا چه حد ظرافت:

من همان نقاش صاحب‌جذبه‌ام کز کلک فکر

رنگ را از رخ درانداز پریدن می کشم

در استغنا می گوید:

فلک بی میل من خواهد که تا از خاک برخیزم

چو او خواهد بگیرد دست من حاشاک برخیزم

و باز می گوید:

گرفته ننگ گرفتن چنان زبان مرا

که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم

و می گوید:

پرفشانی در قفس نتوان بکام خویش کرد

نیست عالم جای پروازی که من می خواستم

و نیز گفته است:

زینت رنگین خیالی کلبهٔ ما را بس است

گر در و دیوار نقاشی نباشد گو مباش

چقدر نازک خیالی:

یارم بخواب ناز و من چشمم بشادی می پرد

ترسم که این پروازچشم ازخواب بیدارش کند

و گفته است:

مگیر از خضر ساغر گرچه عمر جاودان باشد

مکش منّت ز پیمانه اگر لبریز جان باشد

ز تقلید بزرگان سفله صاحب شأن نمی گردد

نخواهد آسمان شد ابر اگر در آسمان باشد

سبکبار آنچنان آهنگ رفتن کن از این منزل

که در دنبال جانت تن چو گرد کاروان باشد

خواننده چون اشعار نجیب را مرور می کند بقدرت طبع او پی برده و در می یابد چنین طبع جوشانی باید بیش ازین اشعار داشته باشد که متاسفانه اینک جای آن گوهرهای ناب خالیست. گمان را میتوان بر این گذاشت در مسافرت به هند و ملاقات با شاعران هم‌عصر خویش مانند صائب، نظیری نیشابوری، کلیم، سنجر کاشانی، قدسی مشهدی، حکیم رکنای کاشانی، سلیم تهرانی، سیدای هندی، سالک یزدی، مجذوب و از جمله سالک قزوینی که اخیراً دیوانش با تصحیح و مقدمّهٔ عبدالصمد حقیقت و بکوشش اینجانب منتشر شده ملاقاتهائی داشته و به اشعار آنان نظر داشته است که چند نمونهٔ آن در دیوان حاضر آمده است.

از نظیری استقبال کرده است:

«ز شهر دوست می آیم پیام عشق بر لبها»

از مجذوب:

«شکست دل است این صدائی ندارد»

یا آنجا که می گوید:

ساحری گر در سخن می بود منهم چون کلیم

از عصای خامه در کف اژدهائی داشتم

×××××

خواننده و پژوهشگر گرامی در صفحات بعد نوشته دوست عزیز و شاعر گرانقدر استاد سید علی اصغر صائم کاشانی رئیس انجمن ادبی سخن کاشان و در خاتمه برای کمال کتاب نوشتهٔ اقای خباز کاشانی شاعر خوش ذوق و چاپ کنندهٔ اول دیوان نجیب و اظهار نظر استاد مصطفی فیضی مدیر انجمن ادبی صبای کاشان که در چاپ اول دیوان نجیب آمده است به نظر شما می‌رسانیم و همچنین شما را به قطعه ایکه نجیب برای کتاب من لا یحضره‌التقویم تالیف ملا محسن فیض کاشانی گفته ، توجه میدهیم و مجموعا این امانت را به شما می‌سپاریم تا شما هم در حد امکان به این کتاب افزوده و به آیندگان بسپارید .

امید می‌رود به تفضل الهی و با سعی و کوشش محققین عالیقدر روزی کلیات اشعار نجیب در دسترس دوستداران شعر و ادب فارسی قرار گیرد .انشاءالله .

تهران ۱۳۷۳ احمد کرمی

دلم تا صبح هر دم آتش رشک / بجان از شمع بالین تو دارد

دوای تلخکامیهای عاشق / تبسمهای شیرین تو دارد

عجب از نغمه سنجان بلبل امروز

بخاطر شعر رنگین تو دارد .

بی دولت از وسیله بدولت نمیرسد / از کف دعا بعرش اجابت نمیرسد

عاشق کجا و اینهمه طاقت در انتظار / این شمع تا بصبح قیامت نمیرسد

او از محیط و این ز دل درد پرور است / گوهر بگرد اشک ندامت نمیرسد

گم بخت بهر ابله در راه عشق خار / بطالع آنکه بر سر قسمت نمیرسد

منصور وار گر نشد آگه ز راز من / حرف است و کس بحقیقت نمیرسد

تیغ ستم مکش که چنانکه کار خونریز کرد / زحمت مکش که کار بزحمت نمیرسد

واعظ افاده کن که ترا خوب جانب / معلوم شد که کس بحقیقت نمیرسد

کوته نمیکند ز سر کوی یار پای / تا کار ما و دل بفضیحت نمیرسد

گر بر فلک ز پایه منبر رود عجب

واعظ بگرد پیر طریقت نمیرسد

پای بابل را سر چوبی که در زبان میزند / تیشه کم فرصتی بر نخل احسان میزند

ربط بی نسبت ندارد جز ذات حاصلی / شمع را پیوند آتش شعله بر جان میزند

دل چو روشن گشت دارد سر بهار از جوش نی / شعله جواله برکف ط جولان میزند

نمونهٔ خط نسخهٔ مرحوم منشی

بیدولتی از وسیله بدولت نمی‌رسد
از کف دعا بعرش اجابت نمی‌رسد

عاشق کجا و اینهمه دولت در انتظار
یک شمع تا به صبح قیامت نمی‌رسد

او از محیط و این ز دل دردپرور است
گوهر به گرد اشک ندامت نمی‌رسد

کم نیست بهر آبله در راه عشق خار
بی طالع آنکه بهر قسمت نمی‌رسد

منصوروار کس نشد آگه ز راز من
حق بانی است و کس به حقیقت نمی‌رسد

تیغ ستم ملش که نگه کار خویش کرد
زحمت ملش که کار بزحمت نمی‌رسد

واعظ افاده کن که ترا حق بجانب است
معلوم شد که کس به حقیقت نمی‌رسد

کوته نمی‌کند ز سر کوی یار پای
تا کار ما و دل به فضیحت نمی‌رسد

گر بر فلک ز پایه منبر رود نجیب
واعظ به گرد پیر طریقت نمی‌رسد

پال سائل

نمونهٔ خط نسخهٔ کریم حامد

نوشتهٔ : استاد صائم کاشانی

رئیس انجمن ادبی سخن

بنام خداوند ناهید و هور

دیار شاعرپرور و ادب آفرین کاشان از دیرباز مهد شاعران و سخنگستران نام آوری بوده است که نام آنان از مرز این شهر باستان تا سرزمینهای دوردست ، گذشته و در آسمان ادب و هنر ایران‌زمین چونان خورشیدی فروزان به پرتوافشانی پرداخته‌اند ، دیار تاریخی کاشان علاوه بر محتشم که ناب سروده‌هایش در احتشام به آثار دعبل‌ها و حسّان‌ها پهلو میزند و « کلیم» طورِ شعر که کلامش صائب‌ترین کلام است و «مسیح» آسمان سخن که شعرش ناقوس ترانه آفرین محفل دلهاست و «صباحیش» که نسیم دل‌انگیزِ «صبا» را همراه با مینای بلورین افق تا خانهٔ زرین آفتاب رهسپار ساخته است، شاعر نازک‌اندیش و تصویر گرای دیگری بنام مولانا نورالدین محمد کاشانی مشهور به نورا و متخلّص به نجیب دارد که نجابت گل‌واژه‌ها و غزلهای مانا و جاودانه‌اش بر صاحبان ذوق پوشیده نیست و اینک جای بسیار خوشوقتی است که بپایمردی ادیب ارجمند و فاضل اندیشمند جناب آقای احمد کرمی که براستی یکی از احیاگران میراث

ادب کهن و ساقی میخانه دوستداران شراب شعر گذشته است، دیوان نجیب کاشانی بدست اهل هنر سپرده میشود. نجیب کاشانی غزلسرائی است که غزالان غزل را با ذوقی دلنشین رام و شعرشناسان راستین را با کلامی موزون و نغمه‌هایی آتشین شیفته و دلباختهٔ خود ساخته است. در میان سخن پردازان قرن ۱۲-۱۱ مولانا نجیب کاشانی شاعری والامقام و سخن پردازی شیرین کلام است. باشد تا شیفتگانِ شعرِ شیرین پارسی در بوستان این هزارآوای پاکباخته و ترانه پرداز دلسوخته شبنم احساس نوش کنند و از عِطر کلامش سرمست گردند. غروب این آفتاب سخن در سال ۱۱۰۶ هجری اتفاق افتاده است. در پایان چکامه‌ای از سروده‌های نوجوانی خویش را در ثنای خداوندان هنر و ادب آفرینانِ شهری که در دامان خود افضل‌ها، فیض‌ها، غیاث‌ها، بونصرها، و صدها متفکر و دانشمند دیگر پرورده است به پیشگاه عموم اهلِ ذوق و شوق بویژه سخن‌شناس نامدار و شاعر عالیمقدار جناب استاد احمد کرمی بپاس کوششهای پیگیر و مداوم ایشان در راستای اعتلای فرهنگ و ادب ایران تقدیم میدارد.

«نام کاشان»

خوش آنزمانه که دل را سرور و سامان بود
چراغ خانه‌ی امید پرتوافشان بود

فروغ عاطفه در قامت گلندامان
نسیم خاطره در ساحتِ گلستان بود

بهار شوق، طراوت ز چهر دلبر داشت
دیار عشق، چراغان ز مهر جانان بود

ز چشمه‌سار طراوت، ترانه می‌جوشید
به نوبهار صداقت، سرود باران بود
به شهر کاش که کاشانه‌ی بزرگان است
هزار شاعر دانشور و سخندان بود
بجانِ نغمه‌سرایانِ گلشنِ کاشان
هماره پرتوِ عشق و فروغ یزدان بود
در آسمان معانی «مسیح» عیسادم
به طورِ شعر کلام «کلیم» برهان بود
به احتشام یکی محتشم که در آفاق
امیرِ ملکِ فصاحت بسانِ حسّان بود
غزال دشت غزل بود فی‌المثل «قصاب»
که بوستان غزل را هزاردستان بود
«امیرحیدر» و «یحیی» و «طاهر» و «بیغم»
شهیر شهر سخن «سنجر» سخندان بود
«عزیز» مصر ادب بود و «راغب» و «رمزی»
«ضیاء» بود و فروغش فری فراوان بود
«جمال» و «باقی» و «مقصودبیک» و «تشبیهی»
«سلام» و «حیرتی» و «مجد» یاکدامان بود
«ابوتراب» و «رضایی» و «حاتم» و «فهمی»
«نجیب»و«طاهر»و«باقر»،«سلیم»و«سلمان»بود

ز «وحشتی» چه بگویم که «وحشی» ثانی است
همیشه عاشق و مفتون مهر جانان بود

به ملک شعر، «ملکِ فطرت» بهارآئین
سخن شناس و سخن آفرین و سلطان بود

«ضمیری» آنکه ضمیرش صفای شبنم داشت
«خصالی» آنکه خصالش زلال باران بود

«شعیب»و «مخلص»و«معصوم»و«افسر»و«سرمد»
«شجاع» و «قاضی»و «داعی»، امین آران بود

قصیده گوی توانا «صبا» که ز انفاسش
دیار شعر و ادب رشک باغ و بستان بود

«صباحی» آنکه ازو بید گل گل افشان باد
صباحی آنکه از او بید گل گل افشان بود

به شعر ناب چو «بزمی» در بزمی
که مست جام صباحی و جام عرفان بود

سریر شعر به «محمودخانِ» ما نازد
که کاخ فضل، شکوه آفرین از این «خان» بود

ز «عندلیب» نوایی بگوش می آمد
به دل نشاط ز آوای آن خوش الحان بود

بلند اختر و نیکو کلام «شیبانی»
که گفته های ثمینش چو درّ و مرجان بود

زهی «لسان» سخن گستران این سامان
که در سپهر معانی «سپهر» تابان بود
به لاله‌زار ادب، «ناصری» هزارآوا
به شاخسار سخن«خاطری» غزلخوان بود
به وصف عاطفه «وصاف» بود و «واصف» بود
به صبح خاطره «ایمانی» و «پریشان» بود
«بهار» ، آن ملکِ مُلک شعر و دانائی
ازین دیار بود گرچه در خراسان بود
فروغ «خاوری» از خاورِ امید دمید
خطیب بود و سخندان و «فخرِ کاشان» بود
«معزّی» آنکه به عزت عزیز دوران گشت
«ادیب» آنکه ادب را بلند عنوان بود
اگر «نظام» نمی‌داد بر سخن نظمی
چو زلف یار سخن درهم و پریشان بود
به بحر قول و غزل بود گوهری «منشی»
در آسمان سخن «پرتو»ی درخشان بود
«شکوهی» آنکه به شعر روان شکوهی داد
«نوایی» آنکه نوابخش گلشن جان بود
«تراب» شاعر ژولیده‌ای که در دوران
قلندرانه سخن راند و مردِ میدان بود

«محب»و«مایل»و«شرمی»،«نگاهی»و«صاحب»
«فراهتی»و«فراهی»،«طبا»و«رضوان» بود
کمان ابروی دلبر گرفت تا «آرش»
به عرصه شاه سخن گشت و میرمیران بود
درود باد به «محمود» شاعران «منشی»
که شهریار سخنگستران ایران بود
به کهکشان نجوم و ریاضیات «غیاث»
جهان فروز و جهان گستر و جهانبان بود
خدایگانِ معانی «ابوالرضاست» که او
بزرگ «سیدراوند» و فخر کیهان بود
به علم حکمت و در فنّ فلسفه بی مثل
«حکیم افضل» و «فیض» خجسته ایمان بود
فری فضایل«رزاق خان کاشانی»
که آسمان سخن را فروغ عرفان بود
اگر ز فتنهٔ روبه دلان مصون ماندیم
ز کوهپایه«اسد» همچو شیر غرّان بود
چه خوش گشود بخود شهر نور«فتح الله»
مفسّری که بیانش متین و میزان بود
«صفایی» آنکه صفا داد گلشن جانرا
«نراقی» آنکه در اشراق، مهرِ ایمان بود

در آسمان شرافت «شریف» عالیجاه
یگانه اختر تابندهٔ فروزان بود
ز «یثرب» است به کاشان فروغ تابانی
که «میر» بود و عَلَم در علوم دوران بود
بزرگ عالم «علامه»، فیض نام آور
که بر سریر سیاست امیر و سلطان بود
ستارهٔ «علوی» در سپهر دانش و فضل
چنان دمید که گفتی فروغ کیوان بود
به شاخسار فقاهت «فقیه» دانادل
هزار دستان بود و چراغ بستان بود
«کمالِ ملک» که از کلکِ سحرآمیزش
هزار مانی اگر بود مات و حیران بود
سخنسرای دگر «صانعی» که با هر صنع
ببارگاه هنر خان نبود خاقان بود
به عرصه، گاه سخن بود رستمی «سهراب»
سپهر مهر از او جانفروز و تابان بود
عجب مدار اگر نغمه‌ی وفا گل کرد
که ساز عاطفه در دست «بوالحسن خان» بود
عروس شهر هنر بود فی‌المثل «فرخ»
زنی که مام هنرآوران ایران بود

همـاره تـا کـه جـهـان اسـت نـام کـاشـان اسـت

همـیـشـه تـا کـه جـهـان بـود نـام کـاشـان بـود

بـه نـوبـهـار طـراوت تـرانـه‌ی «صـائـم»

فـروغ چـشـمـه‌ی خـورشـیـد و بـاغ بـاران بـود

مـر ایـن تـرانـه کـه خـوانـدم هـزار چـنـدیـن اسـت

مـر ایـن چـکـامـه کـه گـفـتـم هـزار چـنـدان بـود

صائم کاشانی - زمستان ۱۳۷۱

کاشان

غزلیات

۱

اینقدر از حال عاشق بی‌خبر بودن چرا

بی مروت بی‌وفا بیدادگر بودن چرا

گر سر دلداریت یاران دیگر نیستند

باری از حال دل ما بی‌خبر بودن چرا

دوست دشمن آشنا بیگانه کافر ماجرا

در طلسم بیوفائي اینقدر بودن چرا

روزوشب درپیچ و تاب و چشم برراه رقیب

همچو تار سبحه از صدرهگذر بودن چرا

شب به بزم مدعی ناخوانده رفتن پیشکش

محفل آرای وصالش تا سحر بودن چرا

موشکافی نیست ایدل کار هر نازک خیال

اینقدر در تاب از آن موی کمر بودن چرا

صبح شد ای ناله آخر نارسائی تا بکی

همچو آه عشقبازان بی‌اثر بودن چرا

ایکه میگیری خبر ازهرکسی غیر از نجیب

بار خاطر بهر او هم دردسر بودن چرا

۲

از باده برفروخته دیگر جمال را
آتش نگار کرده ز می رنگ آل را
ما را که نیست قدرت پرواز در جهان
بهتر که در قفس نگشائیم بال را
کی اضطراب می دهدم فرصت سخن
گیرم که یار گوش کند عرض حال را
بگذشت عمر و ذوق وصالش ز سر نرفت
از دل بدر نبرد غمش این خیال را
نشناسدم ز رشتهٔ گوهر کشیده کس
بیجا نریختم عرق انفعال را
بیطاقتی فکند دلم را بدام زلف
وحشت اسیر کرد نجیب این غزال را

۳

ای گل رویت گلستان خاطر غمدیده را
روشنی از سرمهٔ خطت سواد دیده را
یک نظر بی چشم تر خودراندیدم چون حباب
بی گل روی تو در هر جا گشودم دیده را

بی تفاوت می نماید گلشن و گلخن بچشم
ذوق و نفرت می نباشد مردم خوابیده را
خفتهٔ غفلت نمی داند صلاح خویش را
زود بینی در هلاکت صید آرامیده را
کو می شوقی که در رقص آورد مارا نجیب
تا به آن شادی به خود آرد سر شوریده را

٤

ای ز تو هر لحظه سودائی سر شوریده را
وز تماشای تو هر ساعت فروغی دیده را
سینه ام را چاک چاک از تیغ استغنا مکن
برمگردان از من آن مژگان برگردیده را
سربسر طومار زلفت شرح احوال منست
مو بمو فهمیده ام این مصرع پیچیده را
غفلت و آگاهی ما را نباشد امتیاز
خواب وبیداری بود یکسان نظرپوشیده را
کرد بنیاد مرا اشک پشیمانی خراب
برد سیلاب ندامت این گِل نم دیده را
نیست امرزی بکوی یار از خود رفتنم
بارها طی کرده شوقم این ره خوابیده را

ای خوش آن وقتی‌که یارآید به‌بالین نجیب

در دم آخر کند شاد این دل غمدیده را

۵

ای دیده را فروغ و دلم را صفا بیا
خاک ره تو چشم مرا توتیا بیا

مگذار بی‌نصیب ز دیدار خود مرا
عمریست دیده چشم براهت بیا بیا

یعقوب‌وار چشم براهند مردمان
ای یوسف عزیز به مصر وفا بیا

گر پا نهی بدیدهٔ من عین مطلب است
بیگانگی مکن مرو ای آشنا بیا

ای آرزوی هر دل بی آرزو مرو
وی مدعای هر دل بی‌مدعا بیا

بی‌تابیم گسسته‌عنان‌کرده همچوموج
ای کشتی امید مرا ناخدا بیا

بیمار انتظارم و محروم از وصال
ای درد اشتیاق جهان را دوا بیا

مطلب نجیب چشم براهیست روز و شب
یعنی سخن تمام فلانی بیا بیا

۶

از آن چین جبین دارم طمع لبهای ماچین را

که تریاکی به تلخی میخورد حلوای شیرین را

زبان بی‌کمال آن به که باشد در دهان پنهان

مکش تا میتوانی از غلاف این تیغ چوبین را

چو سنگ آسیا در سر جنون دورئی دارم

که‌دارد همچوگردون درفلاخن خشت بالین را

چو داغ لاله رویش از سیاهی بر نمی آید
بطاق ابروی او می کشم این جام زرین را

شکست دل صدا پیدا نمود از غفلت مردم
که سرگوشی بود فریاد کردن گوش سنگین را

نجیب از بهر یاران یادبودی نیست زین بهتر
به کاشان می‌فرستم ارمغان این شعر رنگین را

۷

ای عیان در چشم خوش‌دنباله‌ات نیرنگها
بال و پر واکرده چون طاووس نازت رنگها

سر بصحرا دادهٔ بوی خوشت باد و بهار
گل بدامن کردهٔ نقش پی‌ات فرسنگها

آتش افروز از شبیهت دست نقاشان صنع
شعله بر جان از مثالت جامه زرین چنگها

بی سر و پا کردهٔ سر تا بپایت عاشقان
خانه ویران کردهٔ سیل غمت دل تنگها

با وجود حیرت از ذکر تو غافل نیستم
مطرب تصویر را در پرده هست آهنگها

گشت تا رد و قبول یار نام و ننگ خلق
محو شد از صفحهٔ اعمال نام ننگها

بس در آمد در بهار خطّ او عالم ز جا
سبزهٔ نورسته شد آئینه‌ها را زنگها
طبع من نازک مزاج و یار بی‌تقصیر رنج
وای ازآن روزی که کارافتد به‌صلح‌وجنگها
جذبهٔ سودایم از بس بال و پر دادش زشوق
دامن طفلان کبوترخانه شد از سنگها
طبع‌شوخت گرچنین شوخی‌زسرگیرد نجیب
پیر می‌گردند در عهد تو شوخ و شنگها

۸

از چمن رفتی و شد سرگشته بلبل در هوا
واشد از دست دعا صد غنچهٔ گل در هوا
داغم ازبس پنبه خون‌افشان بدست باد داد
جلوه گر گردید گلهای قرنفل در هوا
تاب نومیدی ندارد قصر شیرین هوس
از نسیمی می‌شود پیدا تزلزل در هوا
دل بحق پیوسته در آوارگی محتاج نیست
مرغ را بی‌دانه نگذارد توکل در هوا
آه ما از کوکب طالع دلی خالی نکرد
بر نشان این تیر زد آخر تغافل در هوا

در ترقی سفله را جز خودنمائی کار نیست
ابر بر دریا کند عرض تجمل در هوا
ما ز سیلاب عدم بر ساحل هستی شدیم
پیش ازان کز آسمان پیدا شود پل در هوا
شعله از بالانشینی خویش را کم می کند
میفروشد دود رعنائی به سنبل در هوا
ناامید از کوکب اقبال پست خود مباش
میزند صد دور سیبی با تنزل در هوا
در خروش آورده شعر ما ملایک را نجیب
جوش این میخانه افکنده‌است غلغل در هوا

۹

با چراغ مه و خورشید چه کار است مرا
نفس سوخته شمع شب تار است مرا
من به امیّد وفای تو بدام افتادم
ورنه با سلسلهٔ زلف چه کار است مرا
حیرتم بسته چو تصویر ره گفت و شنید
خاطرم شاد که در بزم تو بار است مرا
چونکه همواره بود مهر جمالت در دل
بر لب اوصاف تو در لیل و نهار است مرا

در نهانخانهٔ اسرار به هر حال نجیب
گفتگوئی ز تو با این دل زار است مرا

۱۰

بت همزبانی نداریم ما
مه مهربانی نداریم ما
چرا بدگمان از حسودان شویم
بخود چون گمانی نداریم ما
که از بهر ما فکر نان می کنند
بمعنی دهانی نداریم ما
قناعت به خورشید و مه کرده ایم
تمنای نانی نداریم ما
جهان پر شد از نام آدم ولی
از ایشان نشانی نداریم ما
مگس می پرانیم چون عنکبوت
چو زنبور شأنی نداریم ما
چو آئینه در خودفروشی نجیب
بساط و دکانی نداریم ما

۱۱

بر سر افتاده عشق یار مرا
کرده ایندرد بی قرار مرا
در جوانی چو صبح از غم او
پیر کرده است روزگار مرا
پافشردن بکوی جانان کرد
سرمهٔ چشم انتظار مرا
چشم پر حسرت امشب از گل اشک
لاله ها ریخت در کنار مرا
بعد مردن چو شمع از غم او
دود آهیست یادگار مرا
چونننالم بخود ز یکرنگی
که نداند کسی ز یار مرا
سینه چاک از غمت مباد چو گل
آنکه پیش تو کرد خار مرا

منم آن صید لاغری کز ننگ — نکند هیچکس شکار مرا
صندل درد می بیار که پر — دردسر می دهد خمار مرا
خون دل همچو داغ لاله نجیب — تنگ بگرفته در کنار مرا

۱۲

بگرمی چاره‌جو شو چربونرمی‌های دشمن را
که آب سرد مشکل میبرد از دست روغن را
به ما اسناد بدگویی مده گر نیستی بدگو
که نشنیدیم ما از دوستان هم حرف دشمن را
زبان را در دهان پنها کن از بیم سخن چینان
بدزد معنوی منما کلید قفل مخزن را
اگر از اهل صورت نیستی محرم مکن بر خود
چو طلق گلشن تصویر هر پیرهن تن را
ز حلم سخت جان ایمن مشو گر تندئی کردی
که سازد رفته رفته شعله آتش آب آهن را
نجیب این طبع پر فیض روانی کز تو می بینم
گشایش می دهد شعر خوشت تقریر الکن را

۱۳

بسر نتوان رساندن در حیات تن ره دل را
بچشم از نقش پا در خواب نتوان دید منزل را

سفر را ساز کن ز احرامگاه کعبهٔ کویش

که گردانند روز و شب ز مهر و ماه محمل را

سیه پوشی بر این کفرست و آرایش بود برآن

همین بس امتیاز از کعبهٔ گِل کعبهٔ دل را

ز بس شوق شهادت گشت طوق گردن جانم

سرم گرداب کرد آب دم شمشیر قاتل را

ز خال گوشهٔ ابروی جانان سرسری مگذر

ببین در نقطهٔ این بای بسم‌الله رسایل را

بفکر آخرت انداخت ما را آمد دنیا

چو صیادی که آگه مینماید صید غافل را

نجیب از وعده‌های فال حافظ گشت سرگردان

برات لم یصل آواره می‌سازد محصل را

۱٤

بردار از رخت بخدا این نقاب را

پنهان بزیر ابر مکن این آفتاب را

دل دربرم چو چشمهٔ خورشید می‌طپد

تا دیده‌ام ز تیغ تو این آب و تاب را

افتاده‌است آتش عشق تو در دلم

این شعله را بگو که نسوزد کباب را

شب تا سحر به گوشهٔ زندان غم چو شمع
از اشک بسته‌ام به نظر راه خواب را
ای دل زنیم خنده‌اش از جا چو رفته‌ای
از بهر نیم جان مکن این اضطراب را
بر روز خویش در دل شب گریه کن نجیب
سیراب کن ز قطرهٔ اشک این سراب را

۱۵

بیا ساقی که تا در گردش آرم ساغر خود را
تو مینا شو که تا بر پایت اندازم سر خود را
ز شهرت داشتم امید پروازی ندانستم
که مقراض پر خود می کنم بال و پر خود را
نه از بیم گرفتاریست وحشت با دل زارم
نیندازم بدام از ننگ صید لاغر خود را
سیه مستانه خود را می‌زنم بر لشکر مژگان
به این خنجر گذاران می‌نمایم جوهر خود را
عجب داغی بدل دارم که در شبهای ظلمانی
منور می کنم از شعلهٔ آن افسر خود را
فلاخن می کند سر گشتگی چون دور گردونش
به هر بالین که بگذارم نجیب آخر سر خود را

۱٦

به هرصورت که باشد خرد مشمر دشمن جان را
مده همچون دهن در خانه‌ات جا کرم دندان را
چو شمعم گر سر از مقراض غم صد بار برداری
بود با آتش شوق تو پیوند دگر جان را
ز سختی‌های دوران نیست پروا اهل خواهش را
خورد چون نیشکر سائل برغبت چوب دربان را
ز نو شیرازه‌بند کهنه اوراق وفا گشتم
دگر با دلبر خود تازه کردم عهد و پیمان را
به او در پرده چون فانوس حال دل کنم روشن
نهان تا چند دارم این چراغ زیر دامان را
به چشم او ندارد تاب رو بر رو شدن عاشق
خدایا برمگردان از من آن برگشته مژگان را
نجیب آخر در ایران بلبل طبع سخن‌سنجت
بلند آوازه‌تر خواهد نمودن نام کاشان را

۱۷

بمشکین طره‌ای پیوند کردم رشتهٔ جان را
ز نو شیرازه بستم نسخهٔ خواب پریشان را

ره خوابیدهٔ شوق ترا پایان نمی باشد

به پهلو رفته‌ام چون جاده عمری این بیابان را

به بیداری نمی گردد نصیب من وصال او

مگردرخواب بینم یک شب آن رخسار تابان را

پریشان گر نباشد خاطرم آشفته می گردد

زدل عمریست بیرون کرده‌ام تشویش پنهان را

نه از خالش دلی خوش نه ز خطش خرمی دارم

که برگرداند یارب ازمن آن برگشته مژگان را

تو هم ای شاخ گل دستی بخون ما نگارین کن

بخون عندلیبان غنچه گلگون کرد پیکان را

نجیب آشفته احوالم دگر امشب نمیدانم

کدامین دل بدست آورده آن زلف پریشان را

۱۸

بی تو باغ خلد را ویرانه می‌دانیم ما

هر کجا هستی تو دولتخانه می‌دانیم ما

هر سر و تن کز شراب عشق از پا اوفتاد

جانشین شیشه و پیمانه می‌دانیم ما

شمع رویت هر کجا درس تجلی سر کند

مهر و مه را طفل مکتب‌خانه می‌دانیم ما

خانهٔ دل هر که وقف عشق یاری کرده‌است
صاحبش را بی گمان فرزانه می‌دانیم ما
آشنائی برطرف شد بسکه در اهل سخن
لفظ و معنی را ز هم بیگانه می‌دانیم ما
از سخن بستن زبان خود به هنگام سخن
تیغ بستن های نامردانه می‌دانیم ما
در زمان ما بچشم هیچکس این سرمه نیست
خواب راحت را نجیب افسانه می‌دانیم ما

۱۹

بر سرم می گردد از افلاک چندین آسیا
پاس این یکدانه دارم از کدامین آسیا
آسمانها را مدار از دیدهٔ گریان ماست
بر سر یک آب در چرخ است چندین آسیا
گرچه خورشیدم ولی در کلفتم از دورچرخ
چون چراغ آسیا دلگیرم از این آسیا
با عصا دست از تلاش رزق در پیری مدار
دورها طی می کند با پای چوبین آسیا
در شکست ما زمین و آسمان باشد شریک
خُرد سازد دانه را با سنگ زیرین آسیا

کام و ناکام جهان یکسان بود بر دور چرخ
هست در گردش ز آب تلخ و شیرین آسیا
خصم را آرام سرگردانیم هموار کرد
نرم می‌سازد درشتان را به تمکین آسیا
دخل بی‌رونق نماید اهل ریزش را خسیس
هر چه کم از آب شد گردید سنگین آسیا
با تهیدستیست خوش سودا شریک‌مال‌خلق
مینماید دخل در گندم نخستین آسیا
هر که بد کرد آسمان اهل هنررا دل‌شکست
خرد شد گوهر بجای دانه در این آسیا
چرخ می گردید گاهی هم بکام ما نجیب
پاس نوبت شرط اگر می‌بود در این آسیا

۲۰

بر آتش می‌زنم پروانه‌سان بال و پر خود را
ز آهی می کنم چون شمع روشن پیکر خود را
کنم محو از میان ضحاک را با بازوی قدرت
که بنمایم به خلقان کاوهٔ آهنگر خود را
از آن تا حشر جوشد بلبل و پروانه از خاکم
که من در آتش گل سوختم بال و پر خود را

من آن آتش بجان‌افتاده شمعم کز غم جانان
بدست خویش بر سر می کنم خاکستر خود را
جلائی می‌دهم آئینهٔ دل را نجیب از غم
باین روشن ضمیران می‌نمایم جوهر خود را

۲۱

باز رسوا کرده زلف همچو زنجیری مرا
سر بصحرا داده چشم شوخ نخجیری مرا
سیر عالم را ببال شهرت خود می کنم
همچو پیکان نیست پرواز از پر تیری مرا
شور سودای جهانی بسته بر آرام من
هر که شد دیوانه در کارست زنجیری مرا
بی‌نصیب از لذت اشک ندامت می‌شدم
وای بر من گر نبودی هیچ تقصیری مرا
محو رخسار شبیهی گشته‌ام در خانه‌ای
صورت دیوار گردانیده تصویری مرا
گر نه تقدیر الهی چاره‌ای سازد نجیب
برنیارد از کدورت هیچ تدبیری مرا

۲۲

بسی آلوده میخواهند مردم قلب پاکم را
ز بزم اهل دل خواهند هر دم انفکاکم را
به تنهائی نخوردم غیر غم رزقی اگر بودم
که لذت دردهان دیگران باشد خوراکم را
به قتلم ساعیند اهل حسد بهر بقای خود
طلای کشته می‌دانند این مردم هلاکم را
شریکم با گل‌وخار جهان در معنی وحدت
چه نقصان گر نفهمند اهل صورت اشتراکم را
به رحمش مایل اندک یافتم امروز دلتنگم
الهی نشنود امشب فغان دردناکم را
مرا زان بیشتر ای آسمان برگیر ازین پستی
که چون خورشید برکاغذ گذاری مشت خاکم را
به چوب گل مبند ای باغبان بیجا در این باغم
که پیوندیست با هر نخل این گلزار تاکم را
خوش آن دردیده‌دیدنها که می‌گفتی به‌مژگانت
رفو کن سینهٔ چاک نجیب سینه چاکم را

۲۳

پوشیده کی توان داشت چون شمع راز خود را
پنهان نمی‌توان کرد سوز و گداز خود را

تا شد برای عاشق وضع فلک دگرگون
دلدادگان ندانند وقت نماز خود را

از هیچ باب چون نیست فیض گشایش کار
بردم به کعبهٔ دل روی نیاز خود را

تا چند همچو خورشید دریوزه‌گر توان بود
کوته کن از قناعت دست دراز خود را

بگذشت روزگاری در خواب تیره‌بختی
کردیم صرف غفلت عمر دراز خود را

مسکین نجیب مهجور از تیره‌روزی بخت
یکشب ندید در خواب مسکین‌نواز خود را

۲۴

پنهان نمودم از خلق سوز و گداز خود را
هر جا نمی‌توان کرد افشای راز خود را

یک سجده‌ام چومینا مقبول درگهش نیست
مستانه می‌گذارم از بس نماز خود را

تـا کـام دل نـیـابـم از آسـتـان جـانـان
از خـاک بـرنـدارم روی نـیـاز خـود را
باشد دلـم پـریشـان تـا زلـف اوست درهـم
آشفته چـون تـوان دید عمر دراز خود را
در گـلـشـنـی کـه باشد غـمـاز هـر نسیمی
پنهان نمی‌توان کرد چون غنچه راز خود را
اوراق جـزء دل را از نـالـه جـمـع کـردم
از تـار آه بـسـتـم قـانـون سـاز خـود را
بـر ساز خـواب بـنـدم پـیـوسـتـه تـار مژگـان
شاید به‌خـواب بینم عاشق‌نواز خـود را
آخر نجیب باید این رشته را گسستن
پوشیده بایدت داشت این سوزوساز خودرا

۲۵

تا نصیبی باشدش هر یک ز حیرانی جدا
دل جدا قربان شد و تن گشت قربانی جدا
مشکل است از ابروی پیوسته دل برداشتن
گوشت از ناخن نمی گردد بآسانی جدا
از تأسّف میگزد چون گل بدندان پشت دست
غنچه تا کرداز لب انگشت پشیمانی جدا

خلق گیتی لازم و ملزوم می باشند و نیست
آنچه می دانند خلق از آنچه می دانی جدا
نیست تردیدی که باشد شاهد پیری نجیب
لغزش پاها جدا چین‌های پیشانی جدا

۲٦

تشنگی افزون شود اندر سراب افتاده را
زخم کاری برنمی‌آید ز تیر ازشتاب افتاده را
پارهٔ دل را نباشد قیمتی در چشم تر
اعتباری نیست این فرد در آب افتاده را
نور حسنش در دل هر ذره باشد جلوه گر
خیره گردد چشم از آن بر آفتاب افتاده را
دیده‌ام چون شمع در فانوس از تاب حیا
شعله پوش آن روی آتش درنقاب افتاده را
دور کن ابر نقاب از چهره، منما بیش ازین
رو کش مهر این کتان ماهتاب افتاده را
میکنم آتش نگار انگشت را مانند شمع
چون شمارم داغهای از حساب افتاده را
نیست‌چون‌خورشید می‌روشنگری دلرانجیب
از می آبادان کن این ملک خراب افتاده را

۲۷

تب عشق تو از بس سوخت جسم ناتوانم را

جواهر سرمهٔ چشم هما کرد استخوانم را

چو فانوسی که نورشمع گرداند شفق پوشش

مخلع کرده تب از شعله جسم ناتوانم را

چو ماه‌نو که گردد حلقه ازعکس فروغ خود

به تار ناتوانی چله می‌بندم کمانم را

گل پژمرده و خواری کش دور از گلستانم

نسیم صبح‌وصلی کو که‌سازد تازه جانم را

نه درصحرا دمی آرام و نه درمنزل آسایش

فلک از گردباد افکند طرح آشیانم را

گر از پیراهن لطفت نسیمی بود همراهم

مه کنعان نمودی سرمه گرد کاروانم را

پریشانی چو کامل گشت خاطرجمع می‌گردد

به تار زلف او پیوند کن رگهای جانم را

فتد در عرض مطلب بر زبانم عقدهٔ دیگر

چو تارسبحه از صدره گشائی گر زبانم را

نجیب امروز آن نخل برومندم درین گلشن

که خجلت نیست از پروردن من باغبانم را

۲۸

تو که دربرده‌ای از راه ز طرفند مرا

خوشتر آن است که دیگر ندهی پند مرا

دلکی داشتم و آرزوی عشق تو برد

بلبلی بود درین باغ و گلی چند مرا

در چنین باغ که هر خاروخسی راثمریست

نتوانست نمود ابر برومند مرا

شرح حال همه عشاق توام کاش این قوم

بر کبوتر عوض نامه ببندند مرا

چشم پوشیدنم از خلق ز استغنا نیست

نگه شوخ تو کرده‌است نظر بند مرا

طایر قدسم و آرامگهم گلشن قدس

عشق روی تو از آنجای درافکند مرا

چشم دارم که گرفتار شود همچو نجیب

آنکه افکند درین سلسله دربند مرا

۲۹

تا تن بجاست جلوه ندارد جمال ما

تا گرد هست رو ننماید مثال ما

خورشید را بساغر زرین نکرده‌اند
آن بادهٔ که هست بجام سفال ما

با آنکه ما ز خاک‌نشینان آن دریم
بر چرخ سایبان زده جاه و جلال ما

ما خویش را برای دل خلق سوختیم
ای وای بر دلی که نسوزد بحال ما

پرواز بالِ شهرت ما را کمال بست
بر ما وبال گشت چو طاووس بال ما

بر نخل ما چو شمع گلی غیر داغ نیست
چون تیغ آب‌خورده ز آتش نهال ما

گر آب کار آتش سوزان نمی کند
ما را چگونه سوخت خوی انفعال ما

حیران عیب‌جوئی بیجای مردمیم
نقصی بدیگران چو ندارد کمال ما

با آنکه گوشها همه پر شد ز ما نجیب
حالی نشد به خلق جهان شرح حال ما

۳۰

چو گل با روی خندان دار دایم دوستانم را
ز فیض دوستی آگاه گردان دشمنانم را

مرا زان عیدقربان چیست‌حاصل غیرنومیدی
که نتوانم به تیغ یار قربان کرد جانم را
بجانم آتشی افکنده عشقش سخت می‌ترسم
که این تب شعله‌ریز سوز دل سازد بیانم را
ز خورشید رخش تا دور گشتم خوار گردیدم
ز بیمهری بخود دشمن نمودم دوستانم را
نمیشد چیره چون آئینه هر نیک و بدی با من
ز کس پنهان اگر می‌داشتم راز نهانم را
به من زین بیش می پرداخت‌آن‌آئینه روی من
اثر گر در دلش چون عکس می‌بودی فغانم را
نمی‌پرسد کسی چون‌بی‌کسی احوال‌این‌بی‌کس
نمی‌گیرد بغیر از بی‌نشانی کس نشانم را
چو طاق ابروی جانان از آن مشهور آفاقم
که نتواند کشیدن زور هر بازو کمانم را
به کاشان هم نجیب ازشهرت بسیار گمنامم
بباید جای دیگر بردن این شعر روانم را

۳۱

چاک زخمش را در میخانه می‌دانیم ما
داغ او را نایب پیمانه می‌دانیم ما

غنچهٔ خمیازه‌ای کز آن دهان گل می کند
از گِلِ خیرِ می و میخانه می‌دانیم ما

جنبش افلاک و سیر دور ماه و مهر را
رقص شوق و لغزش مستانه می‌دانیم ما

چون قلم انگشت برحرف کسی ننهاده‌ایم
دهر را با آنکه مکتب‌خانه می‌دانیم ما

از خدا دور است نزدیکی به اهل روزگار
آشنای خلق را بیگانه میدانیم ما

معنی‌ولفظی که می‌ریزد نجیب از کلک تو
بهر مرغ روح دام دانه میدانیم ما

۳۲

چون نشأه با شراب نباشد کسی چرا
هم بزم آفتاب نباشد کسی چرا

این خانمان خراب جهان را خراب کرد
از گریه در حساب نباشد کسی چرا

جائی که خنده خرمن شاهی دهد بباد
گریان تر از سحاب نباشد کسی چرا

بی پرده چون جمال تو نتوان بکام دید
در پردهٔ حجاب نباشد کسی چرا

بی پرده کیست چشم بخورشید واکند

ممنون از این نقاب نباشد کسی چرا

از بوی خلق خوش که بهاریست بی‌خزان

چون شیشهٔ گلاب نباشد کسی چرا

اکنون که بوسه از خط‌وخالش میّسر است

در فکر انتخاب نباشد کسی چرا

تا میتوان بدیدهٔ خود سیر بحر کرد

هم چشم را حباب نباشد کسی چرا

در جزر و مدّ شوخی و تمکین ناز او

آرام و اضطراب نباشد کسی چرا

صحبت چو بی نفاق میّسر نمی‌شود

هم صحبت کتاب نباشد کسی چرا

بوی گل و بهار جوانی و جام می

در گشت ماهتاب نباشد کسی چرا

دعوی شعر و شاعری و این غزل نجیب

از انفعال آب نباشد کسی چرا

۳۳

خوی‌فشان کرد آفتاب می رخ یار مرا

آتش یاقوت شبنم گشت گلزار مرا

رنگ زردی مانده برجا چون‌هلال ازهستی‌ام
تکیه‌گاهی نیست غیر از کاه دیوار مرا

در حصار اشک خونین همچو داغ لاله‌ام
تیره‌بختی غوطه در خون زد شب تار مرا

ساقی خورشید روئی کو که از یک جام می
از سر من وا کند چون صبح دستار مرا

آرزوی انتظار وعدهٔ دارد دلم
شربت وصلی ضرور افتاده بیمار مرا

بستگی در کارم ازمنت کشیدن بهتراست
آه اگر ناخن گشاید عقدهٔ کار مرا

زینهار از بلبلان رخصت بگیر اول نجیب
چون گشائی در چمن اوراق اشعار مرا

۳۴

در این جسم جانی نداریم ما
چو گنگان زبانی نداریم ما

چو تیر هوائی در اوج خیال
بجز خود نشانی نداریم ما

چو دندان بیکار در کام خلق
لب خشک نانی نداریم ما

بغیر از زمین بلند سخن
دگر آسمانی نداریم ما

بغیر از خموشی در اظهار علم
تو گوئی بیانی نداریم ما

بجز بی‌نشانی نجیب این زمان
ز جانان نشانی نداریم ما

۳۵

دادی به بادِ فتنه همه خان و مان ما
هرگز نرفته بود ز تو این گمان ما
مردیم از فراق و وصال تو رو نداد
آخر به لب رسید ز دست تو جان ما
گر اینچنین غبار برآرد ز ما غمت
دیگر چو گردباد نیابی نشان ما
تاب تغافل تو ندارد دگر دلم
مگذار لب به شکوه گشاید زبان ما
لب بسته‌ایم همچو صدف در میان بحر
خود گوهر است شاهد نطق و بیان ما
گردد به طور عشق ترا رهنمون نجیب
آن آتشی که هست باعث سوز نهان ما

۳۶

داشت نامی ز جفاهای تو خرسند مرا
به چه تقصیر برآوردی ازین بند مرا
ضعفم از پا نفکنده‌ست به‌راه تو چنان
که دگر باره توان از نظر افکند مرا

در چنین باغ که گلهاش دو رویند تمام

چه توقع بود از خار و خسی چند مرا

ربط روشن گهران با فلک امروزی نیست

تربیت کرده مه و مهر چو فرزند مرا

نخل طورم من و جز شعله ندارم ثمری

نتوان کرد برومند ز پیوند مرا

بحرها ابر تهی کرد و گهرها افشاند

تا درین باغ نمودند برومند مرا

با چنین بخت به رشکند ز من خلق نجیب

آه اگر بود ز طالع دل خرسند مرا

۳۷

در چمن می‌رفت ذکر پرده‌داریهای ما

سرو شاهد گشته در پایداریهای ما

خصم راازکاوش خاکستر ما صرفه نیست

شعله دارد درگریبان خاکساریهای ما

شد عصای قامت ما دستگیریهای خلق

یاری بسیار با ما کرد یاریهای ما

بسکه آتش در گریبان گرم موج شعله گشت

عالمی را سوخت اشک بیقرارهای ما

دولت آنرا که شبها از خدا ما خواستیم

خنده‌های او بود از جوش زاریهای ما

تا بکوی یار بردم شیشهٔ دل را درست

عاقبت آمد بکار این بردباریهای ما

آنکه اسبش یال می‌بندد کنون بر ما نجیب

داشت در طفلی عنان نی سواریهای ما

۳۸

روی ماهش می کند روشن شب تار مرا

می کند کم با تبسم درد بسیار مرا

تا دمی باقی است کفر خودپرستی‌ها بجاست

رشته بر تار نفس پیوسته زنار مرا

رفتی و آتش زدی بر جان مشتاقان چو شمع

سوختی یکباره دل را ساختی کار مرا

غفلت دنیا ز فیض دین مرا بی‌بهره ساخت

سرمه شد این خواب سنگین چشم بیمار مرا

سخت بیتابانه می‌نالد دلم از درد عشق

ای خدا رحمی بدل انداز دلدار مرا

اول آسان می‌نمود این راه بی‌پایان نجیب

غفلت آخر بست برهم چشم بیدار مرا

۳۹

زهی از پرتو رویت فروزان شمع کوکبها
چراغان از فروغ ماه رخسارت دل شبها

فروغ مه گذارد مرهم کافوری زخمم
نگهدارد خدا داغ مرا از چشم کوکبها

اگر مطلب شناسائی نبودی ذات پاکت را
نگشتی تا ابد روشن سواد طفل مکتب ها

به هر راهی که رفتم منزل و مقصد یکی دیدم
ندانم مختلف چندین برای چیست مذهبها

عجب نبود اگر چون شیشه مستانِ می وحدت
تهی سازند از شوق شراب وصل قالبها

شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کافوری
فروزان استخوانم شد ز تاب گرمی تبها

زبان خود به حرف و صوت مگشا غنچه سان ای دل
که گل را زندگی بر باد رفت از جنبش لبها

دل شبها ز تاب گرمی برق نفس کردم
تل خاکستری افلاک را از سوز یاربها

زبانت را بسان شمع میسوزد نجیب آخر
اگر در پیش روی او نمائی عرض مطلبها

۴۰

ز آه جهانسوز بستم دهان را
چو خورشید در دل شکستم سنان را

ز بس از ندامت بدندان گزیدم
ز خون کرد لبریز دستم دهان را

چوموجم سراسیمه در بحرعشق است
گرفته است هستی ز دستم عنان را

جز او نیست مقصودم از هر دو عالم
به شوق یکی می پرستم جهان را

بخون دل و چشم گریان چه سازم
گرفتم که از شکوه بستم دهان را

ز ملک سلیمانم این بس که هرگز
به آزار موری نبستم میان را

بلند است نامم ز افتادگی ها
زبردستم و زیردستم جهان را

نجیب از غم عشق چون شمع یکدم
بجا بود تا سر نبستم دهان را

۴۱

ز بس سرگشته دیدم اختران را در دل شبها
نگاهم شعلهٔ جوّاله شد در سیر کوکبها

نه شامم‌شام و نه روزاست‌روزم وای بر حالم
فغان از تیره‌روزیهای من فریاد ازین شبها

غرور حسن سنگین کرده خواب ناز را ورنه
ز آه و نالهٔ من بر فلک میرفت یاربها

فشردم بسکه برهم دیده را دور از گل رویت
به چشمم خار مژگان میخلد چون نیش عقربها

من آن آتش بجان افتاده‌ام کز سوز درد دل
زبانم را برنگ شمع سوزد عرض مطلبها
پس از مردن بحالم بلبل و پروانه می‌گریند
ز بس خو کرده‌ام از وسعت مشرب به مذهبها
نجیب از گلشن طبع نظیری نوگلی دارم
((ز شهر دوست می‌آیم پیام عشق بر لبها))

۴۲

ز عزت دوستر دارم بسی بی‌اعتباری را
گل دستار شهرت میتوانم کرد خواری را
سیه مستانه دربر می‌کشم تیغ تغافل را
ز جان خویش دارم دوستر این زخم کاری را
عجب داغی بدست آورده‌ام دور از گل رویت
نگهدارد خدا از چشم زخم این یادگاری را
ز استغنا تو در قتلم تغافل میکنی ورنه
نمی‌داند کسی چون من طریق جانسپاری را
نجیب امشب نمیگشتیم دشمن‌کام این یاران
گر آن نامهربان می‌داشت پاس دوستداری را

۴۳

ز فریاد و فغان هرگز مگردان کوه تمکین را
که از حرف سبک نبود شکایت گوش سنگین را
ز خود کمتر شمردم کاه را خود را سبک کردم
به یک حرف سبک برباد دادم کوه تمکین را
خدا از دولت مرغوب در پیری نگهدارد
بلایی بدتر از مقبولی زن نیست عنین را
شب و روز حیاتم شمع سان صرف عزیزان شد
گل رعنای باغ دیگران کردم دل و دین را
به یک کاهیدنی یک کاسه گرداندم دو منت را
چو مه لوح مزار خویش کردم خشت بالین را
خوش آن وحدت که در گلزار عشق ازجوش یکرنگی
گمان پای بلبل می‌نمودم دست گلچین را
به مهمانخانه ما بیدلان یک چاشت مهمان شو
که حلوا کرده‌ایم از انتظارت جان شیرین را

۴۴

سر حلقه مشو قافلهٔ اهل هوس را
خضر ره مقصود مدان بانگ جرس را

از مال ضعیفان مکن آرایش ظالم
پیرایهٔ زنبور مکن بال مگس را
بی نام و نشان هیچکس از خلق نمی بود
در صورت اگر بود کسی نام نشان را
یک ناله بکام دل صیاد نکردیم
تا فرق نمودیم به هم دام و قفس را
آئینهٔ دل آب شد از آرزوی آه
در سینه نگهداشتم ازبسکه نفس را
فریاد که هر دوری ازین گردش چشمان
هم توبه و هم توبه‌شکن کرد عسس را
چون دید نجیب آن لب شیرین تو فهمید
سیری نپذیرد طمع اهل هوس را

۴۵

سیری نبود از لب چون قند تو کس را
کس سیر ندید از شکر و قند مگس را
تا پی نبرد کس به سر گمشدهٔ دوست
بر محمل عشاق مبندید جرس را
کس بر سر ما گمشدگان راه نمی برد
رسوا شود آنکس که خبر کرد عسس را

با تیرگی بخت چه آید ز ضعیفان

پرواز محال است گرفتار قفس را

خار و گل این باغ ز یک جوی خورد آب

در رزق تفاوت نکند ناکس و کس را

پرشد دلت از آه نجیب این چه خموشی است

در سینه توان چند نگه داشت نفس را

۴۶

ساقیا پر ساز جام بی شراب افتاده را

بدر کن این ماه دور از آفتاب افتاده را

بار دوش می گسارانم مگردان چون سبو

خود بپای خم بر این مست خراب افتاده را

می بساغر کن که نتوان در نقاب شیشه دید

این فروزان شعلهٔ آتش در آب افتاده را

گر به سهو از یاد یاران رفته‌ام غمگین نیم

باز می‌جویند حرف از کتاب افتاده را

سبحه گردانی کند چشمم ز گوهرهای اشک

در نظر آرم چو جرم از حساب افتاده را

برق را در سینه می‌سوزد نفس از اضطراب

کار مشکل میشود دل در شتاب افتاده را

نیست چون سیماب ممکن ز آتش پنهان عشق
یک نفس آرام دل در اضطراب افتاده را
سیر آتشگاه دلها کن ببین از سوز عشق
اشک ریزان شعله‌های در کباب افتاده را
موی آتش دیده میپیچد بهم همچون نجیب
چاره‌ای نبود دل در پیچ و تاب افتاده را

۴۷

ساقیا برفروز ایاغ مرا روشنی ده چو می چراغ مرا
این سیه بختیئی که من دارم سرمه کرده به چشم داغ مرا
بوی زلف تو از پریشانی کرده آشفته‌تر دماغ مرا
دگر امشب ز یاد خال رخی تازه کرده‌ست لاله داغ مرا
باغ و راغ است دفتر اشعار چه صفائیست باغ و راغ مرا
همچو باغ است شعر ناب نجیب گو تماشا کنید باغ مرا

۴۸

شهید تیغ او گردم که وا کرد از سرم سر را
ز خونم حلقهٔ چشم کبوتر ساخت جوهر را
چو مینائی که گردد شعلهٔ می شمع فانوسش
دلم از آتش یاقوت روشن کرده مجمر را

بهار اهل دولت با خزان دارد هماغوشی
شکفتن برگ ریزان است این گلهای خنجر را
ز جمع لعل و گوهر حسرتی بر اغنیا ماند
نباشد از مرصع کاری خود بهره زرگر را
به یک دور دگر خواهد گذشتن دورها ازما
چنین خواهد به‌ما پیمود اگر چشم تو ساغر را
بیاد سبزهٔ خطت چو گردد موج‌زن اشکم
نیارد در نظر چشم ترم دریای اخضر را
سخی در پیش قانع قدر چندانی نمیدارد
به ریزشهای دریا احتیاجی نیست گوهر را
ز کاشان گشته عیسی‌دم نجیب تازه‌ای پیدا
که از خواب عدم بیدار خواهد کرد سنجر را

۴۹

شور سودای تو از جان نه چنان کند مرا
که توان کرد به‌زنجیر خرد بند مرا
رفت دلدار و فدایش ننمودم دل و جان
عمر بگذشت و بماند آروزی چند مرا
بی گل داغ تو ای چشم و چراغ همه کس
چه خیال است که باشد دل خرسند مرا

یـا بـکـش یـا بـفـدای سـرت آزادم کـن
داری ای ظـالـم بـی‌رحـم چـه دربـنـد مـرا
سـعـی در تـربـیـتـم بـیـهـده ای ابـر مـکـن
نـخـل مـومـم نـتـوان کـرد بـرومـنـد مـرا
شـکـوه از تـیـغ تـو حـاشـا کـه تـوانـم کـردن
بـه نـمـک داده لـب زخـم تـو سـوگـنـد مـرا
نـیـسـت امـیـد گـشـایـش ز در خـلـق نـجـیـب
دربـدر کـرده عـبـث دربـدری چـنـد مـرا

۵۰

شهید عشق می‌داند چو قدر جان سپردن را
حیات تازه می‌داند بمرگ خود نمردن را
ز معزولان بپرس احوال برخوردی که من دارم
که داند عضو سرما خورده قدر موم روغن را
ز گرمی‌های دل سردانه‌ات یخ بسته اعضایم
بدست و پای دلسردان ممال این موم روغن را
مصفا گر چنین سازد غمت هر قطره خونم را
جواهرخانهٔ یاقوت خواهم ساختن تن را
نجیب عمری اگر باشد نسیم ماه فروردین
گلستان می‌کند بار دگر هر کوی و برزن را

۵۱

شبیه خط نمود از شانه زلف عنبرافشان را
عجب تعبیر خوبی کرد این خواب پریشان را
بود رسوای عالم هر که شد محو تماشایش
نباشد احتیاج پرده پوشی چشم حیران را
یقین دارم که یاقوت لبش آب صدف دارد
به لعل نازک او دیده‌ام تا جای دندان را
از آن نازک میان باریک بینان بی‌خبر بودند
عبث من آشکارا ساختم این راز پنهان را
دگر پاس سخن در بزم او از من نمی‌آید
نمک پاشم چرا از بخیه این زخم نمایان را
بیاد او ز بس چون غنچه سر در جیب پیچیدم
چو گل لبریز نکهت کرده‌ام چاک گریبان را
به هر جا عندلیبی نغمه‌ای از بهر گل خوانَد
نجیب آخر به یاد آور تو هم گلزار کاشان را

۵۲

عکس یار آورده از شوخی به تنگ آئینه را
کس بدینصورت ندیده در فرنگ آئینه را

با دو رو الفت ضرر دارد به‌روشن طینتان

میکند عکس گل رعنا دورنگ آئینه را

فارغش از صورت هر زشت و زیبا می کند

صیقلی بهتر نمی‌باشد ز زنگ آئینه را

آفت ربط دو بدخو بر میانجی می‌رسد

بیم آسیب است از عکس پلنگ آئینه را

هیچ کس با سینه‌صافان در مقام طعنه نیست

کس نمی‌سازد هدف پیش خدنگ آئینه را

بی خود آرائی و خودبینی حریفش نیستم

آه اگر نازش دمی گیرد به چنگ آئینه را

یارم از طفلی زبس سرگرم بازی‌گوشی است

عکس لعل گوشوارش بسته رنگ آئینه را

سینه صافی مهربانم کرده با دشمن نجیب

میزنم از ساده‌لوحی‌ها بسنگ آئینه را

۵۳

عید رمضان آمد و آراست جهان را

رنگی برخ آورد ز نو باده کشان را

این آیهٔ رحمت که هلال شب عید است

شد توبه‌شکن در همه جا پیر و جوان را

طنبور گرفتند به دست وز می ناب
دادند ز کف مصحف ماه رمضان را
رقصاند ز هر گردش جام می گلرنگ
چون شعلهٔ جواله به تن روح و روان را
آماده شو ای شیشه و ساغر که در این بزم
تمهید بهار است گلستان جهان را
جان زبدن آمده بر لب به بدن رفت
می روح روان گشت تن باده کشان را
در جام نجیب آن می توحید به پیما
کآئینهٔ خورشید کند راز نهان را

۵۴

فرسوده هجر بسکه تن ناتوان ما — شد توتیای چشم هما استخوان ما
از گفتگوی یار ز بس حیرتش فزود — آئینه گشت طوطی شکربیان ما
عمریست همچو بلبل تصویر از غمش — جز خامشی نبود کسی همزبان ما
تا برق حسن یار تجلی‌فروز شد — چون شمع دود آه برآمد ز جان ما
پاس ادب ضرور بود ورنه همچو شمع — خون می‌چکد ز شعلهٔ تیغ زبان ما
صبراندک است وشوق‌فراوان نجیب‌لیک — هرگز برون‌نجسته کلام از لبان‌ما

۵۵

فدای همت صیاد کردم این تن و سر را
که پیکانش نوازش می‌کند این صید لاغر را
بقدر قابلیت تربیت دارد اثر در کس
به صیقل کی توان آئینه‌کردن سنگ مرمر را
بدشمن می‌دهند از دوست پهلو بیش نامردان
به معنی دوستر دارد زن از فرزند شوهر را
به نامرد است بیش از مرد زال دهر را الفت
به دختر از پسر باشد محبت بیش مادر را
نظر برپیش مصرع شعر خواهان میکند پیدا
به شوهر می‌دهد حسن برادر زود خواهر را
چنان باب است خسّت‌های بیجا در زمان ما
که از سختی شرر در سنگ پنهان میکند زر را
حدی بر آتش شوقم فزونتر میزند دامن
نجیب این موج باخودمی‌برد آخر شناور را

۵۶

گلستان دستگاها گل پناها لاله رخسارا
ز شوخی صد چمن نرگس نگاها گل بدستارا

فرنگی نرگسا مژگان سیاها مو پریشانا
نگه دنباله دارا شوخ چشما مردم آزارا

پریشان کاکلا سنبل فروشا عنبر افشانا
ز خال و خط جهان مشکین کنا آهوی تاتارا

به مصر دل عزیزا بوی پیراهن به از جانا
زلیخا طلعتا در دلبری یوسف خریدارا

به هر سروی خرام آموزگارا جلوه‌پردازا
قیامت قامتا نازآفرینا کبک رفتارا

ز بدنامی مترسا با حریفان می‌کشا رندا
صباح وشام با مردم سراسر گرد بازارا

به اغیار آشتی با من به جنگا شعله پرخاشا
به هر کس مهربان با عاشقان بیجا ستمکارا

رقیبان را به از من دوسندارا قدر نشناسا
به هر جا همرها مست و خراب از جام اغیارا

شه آئین جلوه شوخا نکته پردازا ادا یابا
به هر محفل روا با من خلاف وعده بسیارا

به عاشق کم توجه دلبرا طفلا نوآموزا
ظریفا شعرفهما خوشخراما لاله رخسارا

نجیب از غمزه آزاراو قلبش را هدف سازا
کمان ابرو هلالا تیر مژگان دلنشین یارا

۵۷

لاف عشقبازی چند چیست ترکتازیها
سر چو شمع میبازی از زبان درازیها
دل به نقد جان بستن رسم با دوستان نیست
همچو گل به کف دارم سر ز بی‌نیازی‌ها
رام میکند با ما وحشی نگاهش را
آنکه ناوکش را داد ذوق دلنوازیها
از گریستن چون شمع کام دل کنم حاصل
عشق اگر دهد دل را تاب جانگدازیها
برگ هر چمن گشته همسر پر طاووس
بسکه چشمش از نیرنگ کرده عشوه‌سازیها
نه شبی به او محرم نه دمی به او همدم
خاک بر سرم با این عشق و سرفرازیها
با نجیبش الفت نیست یک نفس ز بیتابی
بسکه میکشد دل را ذوق عشقبازیها

۵۸

ما را ز یاد برده‌ای آخر چرا بیا
ترک جفا به دوست کن و از وفا بیا
مشتاق دیدن تو چنانم که تن بجان
در آروزی روی توام جان بیا بیا
نذر تو کرده‌اند دل و دیده نور خویش
آورده‌اند آینه‌ها رونما بیا

شوقم زیاده گشت ز قرب جوار تو   یا ره نما بسوی خویش یا بیا
صد بار بیش رفته‌ام از خود بیاد تو   ای آنکه یک نفس نکنی یاد ما بیا
نومید از اشتیاق مسازم مرو مرو   عمرم ز انتظار سرآمد بیا بیا
نزدیکتر ز من بمن و دوری از نظر   ای روشن از فروغ رخت دیده‌ها بیا
در کلبهٔ نجیب قدم نه ز روی مهر   ما را چو نیست غیر تو کس آشنا بیا

۵۹

می‌توان صدرنگ گل چیدن ز خواریهای ما
گلشن عبرت بود بی‌اعتباری‌های ما
با وجود اینکه ما در راه او جان باختیم
دیگری آورد نقش از بدقماریهای ما
تا می عصیان به ساغر بود بود امید عفو
ناامید از توبه شد امیدواریهای ما
نیست امروزی که بار خاطر او نیستیم
بارها دیده‌است دشمن بردباریهای ما
خنده می‌آید کنون بر گریه‌ام آن شوخ را
در دلش گاهی اثر می‌کرد زاریهای ما

۶۰

مخوان احسان بخیلی گر ز سر واکرد سائل را
نماز اول وقت از اطاعت نیست کامل را

فدای همت خویشم که با چندین تهی دستی
چو رد شمس مشکل می‌نماید رد سائل را

تفاوت در بد و نیک است نی در طالع مردم
که یک پرتو بود شمع مزار وشمع محفل را

چوفریادی که‌دریکدم بچندین‌گوش می‌پیچد
بگام اولین طی کرده‌ام صد ساله منزل را

ز مرهم زخم داغم چشم خلعت پوشیی دارد
مشرف کن به تشریفی شریف کعبهٔ دل را

همه عمرم به پایان رفت اندر حسرت عشقی
که با یک جلوه می‌سازد چنان دیوانه عاقل را

گرت فرزانگی باید نجیب آخر بنه گامی
به‌راه عقل و طی کن تا به‌آخر راه مشکل را

۶۱

نیست بی‌تقصیر در کار تو تدبیری مرا
وای اگر در بندگی میبود تقصیری مرا

ملک دل ویران سیلاب تغافل های تست
رفت کار از دست و در کارست تعمیری مرا

شرح احوال من از آشفتگی نتوان نمود
نیست چون خواب پریشان هیچ تعبیری مرا

دولتی از دولت یاران نصیب من نشد
نیست از تغییر گردون هیچ تغییری مرا
در ازل آنهم بصد خون جگر آلوده بود
قسمت از پستان مادر بود اگر شیری مرا
منت آب و گل احسان کم از سیلاب نیست
از خرابی نیست بهتر هیچ تعمیری مرا
بی پدر طفلی بدام غم اسیرم کرده‌است
در جوانی پیر گردانیده بی پیری مرا
چون حنای دست طفلان از سیه بختی نجیب
تا به هندستان ضرور افتاده شبگیری مرا

۶۲

نه دل قحط است نه دلبر چه لازم باد جانان را
که باید اینقدر رو داد آن زلف پریشان را
چو تیر امّیدِ برگشتن اگر از این سفر داری
بچشم کم مبین هنگام رفتن گوشه گیران را
ز غفلت می برند ارباب دنیا فیض آگاهی
که تاریکی کند روشن چراغ آشنایان را
اگرخواهی که درعالم بلندی یابی از پستی
مده از دست هرگز یاری افسرده‌حالان را

ز حال تیره‌روزان آگهی روشن‌دلان دارند
بپرس ازشمع مجلس محنت شب‌زنده‌داران را
اساس خرمی درچین نجیب از بادهٔ گلگون
که در دام آوری با این غزل زیبا غزالان را

۶۳

وفا دشمن حریص صید دل بدخو ستمکارا
جفاجو بی‌مروت بی‌وفا بیدادگر یارا
تبسم در نمک ریزا ز شوخی شورش‌انگیزا
ز شیرینی لب اندر گفتگو تنگ شکربارا
نهال باغ رعنائی گل گلزار خودرائی
خلاف وعده الفت دوست دشمن لاله رخسارا
فروغ دیدهٔ عاشق چراغ‌افروز معشوقی
مه برج ضیا خورشید انور چهره زرتارا
نه یارای سخن گفتن نه تاب لب فروبستن
به اندازی که میدانی تسلی کن دل ما را
مناسب نیست بااین حسن می‌خوردن به هرمحفل
چراغ هر شبستان شمع هر کس شعله رخسارا
سیه مستانه در هر بزم می خوردی ازین غافل
که یاران پیشتر از صبح می گفتند آنها را

بغیر از من مبر با خود ازین پس سایه را دیگر
رفیق خلوت و هم بزم خود کن بعد از این ما را
غرض هر جا بعزم سیر خواهی بعد ازین رفتن
توجه کرده خوشباشی و تکلیفی نجیبا را

٦٤

ای گرفتار کمندت دل و جانهای خراب
وی ز آشفتگی زلف تو دل در تب و تاب
حلقهٔ زلف تو برهم زن بتخانهٔ چین
نرگس مست تو سرشارتر از جام شراب
لالهٔ عکس جمالت چمن آرای حیا
پرتو شمع رخت انجمن افروز حجاب
گشته روشن ز تماشای رخت دیده و دل
آتش انداخته عکس تو در آئینه و آب
فرد باطل شود از رنگ خجالت خورشید
منصب آینه داری ندهی گر به نقاب
ناله از دست ستمهای غمت شد فریاد
یکزمان گوش کن و روی ز انصاف متاب
بعد عمری که نجیب تو بصد شوق تمام
سر قدم ساخته تا کوی تو آید به شتاب

شرط انصاف چنین نیست تو خود میدانی
که در فیض بر او بسته شود در هر باب

۶۵

تاری از زلف پریشان تو گر افتد در آب
شاخ مرجان دستهٔ سنبل زند بر سر در آب
بر رخ من گرد غم از بس به روی هم نشست
دیده‌ام هر لحظه می گیرد گل دیگر در آب
رهزن غفلت تواند بر سبک رو دست یافت
گر شود دامن نسیم گرم رو را تر در آب
خشک مغز ازرنج دنیا می برد راحت که خس
از حباب و موج دارد بالش و بستر در آب
شور اشکم را دهد دل اضطراب دل که بحر
موج را سازد ز تردستی زبان آور در آب
چشم بر دریا ندارم چون حباب تنگ چشم
قانعم از قطره‌ای زین بهر چون گوهر در آب
از خیال زلف او با چشم گریان روز و شب
بر سرشک خویش می پیچم چو نیلوفر در آب
تا ز تمکین چشم بستم اضطراب آرام شد
وصل ساحل یافت کشتی تاخت تا لنگر در آب

نیست ممکن چون حبابم یک نفس بی‌چشم تر

من که بر هم می‌زنم چون موج بال و پر در آب

صحبت نیکان بدان را از بدی بازآورد

خانه‌سوزی را گذارد چون فتد اخگر در آب

سوخت از نیرنگ سازی های اشکم دل نجیب

دور نبود گر نماید آتش افسونگر در آب

٦٦

جلوه گر خورشیدرخسار که شددیگر در آب

کز فروغ او چو شبنم آب شد گوهر در آب

زخم مژگان ترا از مرهم راحت چه سود

فیض نتواند پذیرفتن گل خنجر در آب

گه ز گرد کلفت دل گه ز خاک کوی یار

دیده‌ام هر لحظه می گیرد گل دیگر در آب

ما ز آتشبازی تیغ تو یکدم یافتیم

آنچه می جستش تمام عمر اسکندر در آب

نام هر احسان بیجا را کرم نتوان گذاشت

ورنه ماهی هم ز فلس خویش ریزد زر در آب

حاصل بدگوهر ازروشن‌ضمیران خجلت است

روسیاهی می کشد از خوی‌بد اخگر در آب

نیست جز خفت سبک‌مغزان نخوت را زمال
شد حباب از کلّه پر بادی سبک لنگر در آب
سیر بحر عشق با آلوده‌دامانی خطاست
غرق می‌سازد شناور را لباس تر در آب
سربلند از صحبت نیکان شود روشن‌ضمیر
عکس شمع از شمع می‌باشد نمایانتر در آب
داغ دل را در سیاهی جلوه‌دادن بهتر است
هست در شب جلوهٔ مه را فرزوانتر در آب
در سرشت بد اثر گر داشتی صحبت نجیب
در سیه‌روئی چرا می‌ماند نیلوفر در آب

۶۷

جام لبریز تمنائیم ما همچون حباب
بادهٔ سرجوش مینائیم ما همچون حباب
در محیطی کآسمان طوفانی گرداب اوست
عینک چشم تماشائیم ما همچون حباب
قسمت ما نیست زین میخانه جز خمیازه‌ای
ساغر خالی ز صهبائیم ما همچون حباب
در شکفتن می‌دهیم اوراق هستی را بباد
غنچهٔ باغ تمنائیم ما همچون حباب

کرده‌ایم از شوق او قالب تهی در زندگی

جای ما خالی و بر جائیم ما همچون حباب

هیچکس درعین وصل این دوری ازیارش مباد

بحر در آغوش و تنهائیم ما همچون حباب

گرشکستی می‌رسد برما هم از پهلوی ماست

در خطر از موج دریائیم ما همچون حباب

شرح حال قطره‌ای از چشم ما پوشیده نیست

از نظربازان بینائیم ما همچون حباب

آروزی دل به هر سو میکشد ما را نجیب

چون اسیر باد صحرائیم ما همچون حباب

٦٨

دلم شد در سر زلف آشنا با روی یار امشب

مقارن شد به‌ماه این اختر دنباله‌دار امشب

سیاهی شست اشکم از غم هجران و می‌ترسم

کند نامش طلوع صبح و ناید باز یار امشب

بیا کز دوریت نزدیک شد کز پا بیندازد

چو شمعم های های گریهٔ بی‌اختیار امشب

گهی برگرد دل گاهی بدور دیده می‌گردد

چو طفل دربدر افتاده اشک بیقرار امشب

طلبکار سر کوی تو بود از بس به هر راهی
زمین را کربلائی ساخت اشک انتظار امشب
که فردا گرد عصیان شوید از روی گنهکاران
نیارد چشم تر آبی اگر بر روی کار امشب
بلورین ساغر از باده چو لبریز است پنداری
کف‌دست ازحنای نیم رنگ است‌آشکار امشب
چرا با استخوانم سرگران افتاده پیکانت
اگر تیر ترا از پهلوی من نیست عار امشب
نجیب از حسرت او از میان رفت و خدا داند
که دارد قامت آن بیوفا را در کنار امشب

۶۹

دوش یادآوریت را چه سبب بود سبب
بیخبر آمده‌بودی چه عجب بود عجب

تو که یک وعده به صدعمرابد می‌دادی
بیخبر آمدنت را چه سبب بود سبب

اگر از آمدنت دیدن من مطلب بود
از ندیدن چه نشاط و چه طرب بود طرب

صندل دردسرم خاک رهت کافی بود
از چه تصدیع کشیدی چه تعب بود تعب

یاد ما کردی و بسیار تعجب کردیم
از تو بسیار ازین شیوه عجب بود عجب

رفتن و آمدنت بود عجبتر بسیار
آمد و رفت چنین را چه سبب بود سبب

به چه کار آمده بودی و که را میجستی
جان من جان تو اینجا چه تعب بود تعب

ترک ما کردی و ما ترک نکردیم ادب
گرچه اینطور ترا ترک ادب بود ادب

شمع و پروانهٔ روز سیه هم بودیم درمیان من وتو وعده به شب بود به شب

گر کند شکوه‌نجیب ازلب‌تونیست عجب آری یک بوسهٔ بیجاش به لب بود به لب

۷۰

دیده بان روی دریائیم ما همچون حباب
در صدفها درّ یکتائیم ما همچون حباب

عمرها از خود به یک ساغر کشیدن میرویم
از تُنُک ظرفان دریائیم ما همچون حباب

در سر شوریدهٔ ما جز هوای یارنیست
قطرهٔ لبریز صهبائیم ما همچون حباب

هستی ما دست‌پرورد هوای دیگری است
تا نفس برپاست برپائیم ما همچون حباب

آروزهای کهن را دم بدم نو می کنیم
گازر رخت تمنائیم ما همچون حباب

از فنای تن بقای نفس را تشویش نیست
بحر تا برجاست برجائیم ما همچون حباب

چشم بحر ازمابود روشن به هر معنی که هست
چشم اگر بستیم پیدائیم ما همچون حباب

نه بکار قطره می آئیم و نه دریا نجیب
هیچ و پوچ و بادپیمائیم ما همچون حباب

سالها در جستجوی جای امنی بوده‌ایم

در میان جمع تنهائیم ما همچون حباب

۷۱

ز خوناب جگر داغ دلم ساغر کش است امشب

کباب من نمک‌سود و شرابم بیغش است امشب

بروزخویش کردم گریه‌ها چون شمع ازین غافل

که فردا آنچه آبش می‌شمارم آتش است امشب

چو دل یارب کجا پهلو نشین دیگران گشتی

که پهلویم ز تیر طعن یاران ترکش است امشب

دودولت رو به‌من یکجا نمود از فیض چشمانت

دل ساقی بمن صاف و شرابم بیغش است امشب

سحر سر می‌زند آخر نجیب و شمع می‌میرد

ز عشق و عاشقی حرفی مزن پایانش است امشب

۷۲

سر خون‌ریختن دارد ز پیکان تیر یار امشب

چه خواهد کرد باز این اختر دنباله‌دار امشب

غباری کز منش در دل بود از گریه می‌شویم

اگر چشمم فتد بار دگر بر چشم یار امشب

چه منت‌ها بود بر من چراغان سرشکم را
به این تقریب اگر آید برون از خانه یار امشب
نظر ز آئینه یکدم بر نمی‌دارد ز خودبینی
عجب خورشیدی آورداست ماهم در کنار امشب
گل مقصود فردا چیند از هر خار مژگانی
بروز خویشتن چشمی که گرید زار امشب
دلم از شادمانی می‌طپد در سینه‌ام زانرو
پس از هجران به نزد خویش یارم داده بار امشب
سحر نزدیک و راه آرزو دور است و من غافل
که ازاقبال‌برگشته نجیب‌آخرچه‌آیدروی‌کارامشب

۷۳

فتاد عکس تو تا بی‌حجاب در ته آب
سپند شد گهر از اضطراب در ته آب
چو عکس خانه سیلاب دیده بی تو ز اشک
نشسته‌ایم به حال خراب در ته آب
سخی چو رفت ز دنیا ز فیض ریزش خویش
به آبروست چو عکس سحاب در ته آب
بیا که بی تو چو رگهای لعل از آتش دل
شد استخوان به تن من کباب در ته آب

ز دیده رفت و زبس خون گریستم مژه را
چو شاخ مرجان کردم خضاب در ته آب
تمام غرق وصال و ز یار محرومیم
فتاده‌ایم به موج سراب در ته آب
چو عکس شعلهٔ شمعی در آب گشته عیان
ز سوز گریه دلم گشت آب در ته آب
دل گداخته و دیده شد ز اشک یکی
رسید خانهٔ چشمم به آب در ته آب
خیال روی تو در چشم اشکبار نجیب
بود چو عکس گل آفتاب در ته آب

۷٤

گر بیفتد عکس آن زیبای سیمین بر در آب
بهر وصلش زآسمان مه می‌رود با سر در آب
مانده‌ام در نالهٔ جانسوز و سیلاب سرشک
چون شرردرآتش سوزان و چون گوهر در آب
تیره‌روزیهای من چون سایه اندازد به بحر
هر حبابی می‌نماید همچو نیلوفر در آب
می‌شدم طوفانی سیل سرشک چشم خویش
گر ز بار دل نمی‌انداختم لنگر در آب

تربیت در اهل استعداد دارد جلوه بیش
می‌نماید پرتو خورشید زرین‌تر در آب
در میان گریه خوابم برد پر دور نیست
چون حباب از موج دارم بالش وبستردر آب
تا کشید از دیده شوخیهای اشکم آستین
می‌نماید آسمان چون برگ نیلوفر در آب
تنگ‌روزی را ز قرب اهل دولت بهره نیست
گردنتوانست شست ازروی خودگوهر در آب
ما تنک ظرفیم و از هم بشکند ما را نجیب
گر نسیمی روی آرد سوی بحر از بر در آب

۷۵

مرا چون باده لعل جام می در آتش است امشب
به طاق ابرویت مه تاسحر ساغرکش است امشب
زبس دور ازتو برمن می‌کشد هر شعله‌ای تیری
بچشمم رشته‌های شمع گوئی ترکش است امشب
بجز من کز می چشم توام سرگرم غش کردن
بجام هر که می‌بینم شراب بیغش است امشب
کدامین شعله خو چو مهر برقع برگرفت از رو
که نعل ماه تابان از شفق در آتش است امشب

سحر دور و نفس کوته چه سازم با تو سنگیندل
مرا از ناله یک تیر دگر در ترکش است امشب
به تقریبات گردیدی به گرد شمع رخسارش
نجیب از دولت پروانگی حالت خوش است امشب

۷۶

آنرا که به سر شور هوا و هوسی هست
کی در دلش اندیشه ز بیداد کسی هست
چون شمع سحر دست در آغوش وداعم
ای شعله جانسوز بیا تا نفسی هست
عمریست که چون بلبل تصویر خموش است
تا مرغ دلم یافت که فریاد رسی هست
یکبار به فریاد دل ما نرسیدی
ای ناله نگفتی که مرا همنفسی هست
از بس برهت میشکنند آبلهٔ پای
هر گام در این مرحله بانگ جرسی هست
فرداست که یکجا همه را باز مقام است
امروز در این قافله گر پیش وپسی هست
جانسوزی پروانه دلها به عبث نیست
چون شعله فانوس در این پرده کسی هست

چون شمع شب وصل تو ای شعله جانسوز
امید ز خود رفتنم از هر نفسی هست
بی ذوق هوس نیست نجیب این دل پر شور
باقیست تمنای کسی تا نفسی هست

۷۷

آن سر که بپای تو نسوده‌ست — از بردن بار آن چه سود است
دور از تو رخم ز سیلی غم — همچون گل زعفران کبود است
از تیغ تو بر سر من آمد — آن جور که سرنوشت بوده است
در پیش جمال تو ز حیرت — چیزی که نشایدم نبوده‌ست
چون نور نظر ز هفت پرده — حسنت دل مردمان ربوده‌ست
رنگ از رخ آفتاب رفته‌است — رو بر پای تو بسکه سوده است
در کورهٔ غم نجیب بگداخت — از وی به تواش همه درود است

۷۸

آنچه من گفتم تغافل داشت رنجیدن نداشت
بوسه دادن داشت اما حرف نشنیدن نداشت
تا که این بیهوش دارو را به جامت کرده باز
ساغر من تکیه کردن داشت خوابیدن نداشت

جنگ اول گفته‌اند از صلح آخر بهتر است

راست است اما به این تقریب رنجیدن نداشت

طرح کردن بی‌سبب رنجیده رفتن پیشکش

راه بیرون رفتن از اغیار پرسیدن نداشت

تا بساط رنگ و بو را چیدهٔ بر چید نیست

اینقدر چون گل به حسن بیوفا چیدن نداشت

غنچه را بی‌بوی تو مینای بی می گفته‌ایم

حرف پوچی اینقدر برخویش پیچیدن نداشت

تلخ گوئی مدعی را کرده شیرین پیش یار

حیف دلچسبی که بخت دل نچسبیدن نداشت

گرچه هرگز خندهٔ بی گریه در عالم نبود

گریه کم دیدم که در دنبال خندیدن نداشت

این سبک برخاستن‌های نجیب از بزم یار

سرگرانی داشت قدری لیک رنجیدن نداشت

۷۹

آنکه ضعفم را کند تقریر فریاد من است

آنکه اندک بر سر رحم آردت یاد من است

رخصت پرواز دادن بی پر وبالم ز دام

از تصرف‌های طبع شوخ صیاد من است

بـر شـکـار آهـوی رم کـردهٔ دولـت مـنـاز
کـآنـچـه در دام تـو آمـد صـیـد آزاد مـن است

بـیـقـراری در تـلاش رزق دل از خـود نـداشـت
مـضـطـرب از اعـتـقـاد سـسـت بـنـیـاد مـن است

پیش ازین حسن اینقدر دلسوز مشتاقان نبود
میتوان گفتن وجود عشق از ایجاد من است

بـیـسـتـون عـالـم دل را وجـود خـسـرو اسـت
شادی و محنت دراو شیرین و فرهاد من است

آن شـکـار لاغـرم کـز نـاتـوانـی‌هـای مـن
آنچه بر صیاد من نایـد گـران یاد من است

شعر خوبی هر کجا بینی ز من دزدیده‌اند
هـر کـه فـرزنـد نـجـیـبـی دارد اولاد مـن است

مـسـجـد ویـرانـه‌ای در کـافـرسـتـانـم نـجـیـب
عـالـمـی درمـانـده از تـعـمـیـر بـنـیـاد مـن اسـت

۸۰

آسـمـان در خـطـر از نـالـهٔ شـبـگـیـر مـن اسـت
چـرخ در زیـر سـپـر از دم شـمـشـیـر مـن اسـت

فـکـر مـعـمـوری ویـرانـهٔ دل آسـان نـیـسـت
آسـمـان خـانـه‌خـراب از پـی تـعـمـیـر مـن اسـت

شور عشقم چو شود سلسله جنبان جنون
آسمانها همه یک حلقه زنجیر من است
سوخت بر من دلت از بسکه دلم سوخت ز عشق
داغ سودای تو انگشتر تسخیر من است
به تماشای نقاب تو تسلی است دلم
صبح مهتاب جمال تو طباشیر من است
هر طرف جلوه کنی پشت به دیوار عدم
محو گردیده به رخسار تو تصویر من است
چرخ گردون هدف نالهٔ من می باشد
سینهٔ چرخ مشبک شدهٔ تیر من است
آخر از درد و غم عشق قلم سوخت نجیب
در قلم خود سخنی هست که تقدیر من است

۸۱

احتیاج از منت ارباب دنیا بهتر است
تشنگی از تلخکامی های دریا بهتر است
خاک بر سر به که ریزی آبرو را بر زمین
صد مراتب مردن از عرض تمنا بهتر است
گر به منت زنده باید بود مردن نعمتی است
جان سپردن از مداوای مسیحا بهتر است

التفات اهل دولت گر بجا باشد بجاست

ورنه خست کردن از احسان بیجا بهتر است

طینت پاکی اگر داری قبا گو نو مباش

در نمد آئینه از زربفت و دیبا بهتر است

داو اول باختم دین ودل خود را به عشق

گرکسی سوداکند بادوست یکجا بهتر است

سیل بی زنهار را در خاک نرم آن زور نیست

خصم چون گردد قوی چندی مدارا بهتر است

می‌روم از خویش شاید غنچهٔ دل وا شود

از برای شورش دیوانه صحرا بهتر است

در شکست توبه زاهد ساعتی در کار نیست

می بخور کامروز را هر دم ز فردا بهتر است

شمع را در جامهٔ فانوس چندان نور نیست

گر کسی عاشق شود یک پرده رسوا بهتر است

دعوی طبع نجیب از هر کسی ناید نجیب

این غزل را هر که گوید بهتر از ما بهتر است

۸۲

امروز بخشش از پی فردا خزانه‌ایست

دست کرم به راه خدا پشتوانه‌ایست

با خجلت گنه به خدا احتیاج نیست
گر درد هست هر نفسی تازیانه‌ایست

هر روز می‌دمد برِ دیگر ز آرزو
در حیرتم که خوشهٔ دل از چه دانه‌ایست

کثرت دلیل وحدت ارباب فطرت است
هر جا که خرمنی بود اصلش ز دانه‌ایست

وادید عید ما ز عزیزان بعید نیست
ما بنده‌ایم و خانهٔ ما بنده خانه ایست

مگذر به تندی نظر از خاطر نجیب
آخر دلش خیال ترا جاودانه‌ایست

۸۳

از گل ولاله قد افراخته‌ای کاین چمن است
عکس بر جان و دل انداخته‌ای کاین بدن است

چین و ماچین و خط وخال و رم آهوی چشم
چشم در زلف سیه ساخته‌ای کاین شکن است

زلف داری به کف و مشک ختا می‌طلبی
حیف وصدحیف که نشناخته‌ای کاین ختن است

دیده‌ام سیب زنخدان تو با غبغب تو
ماهی‌ازهاله عیان ساخته‌ای کاین ذقن است

سبزه و کاکل و ریحان و خط و سنبل و زلف
بر سر یکدگر انداخته‌ای کاین چمن است
عنبرین ساخته‌ای هالهٔ مه کاین خطّ است
مهر را آینه پرداخته‌ای کاین سمن است
موج بر لعل لب افکنده ببازیگه ناز
دل‌ودین رابه شک انداخته‌ای کاین دهن است
پرتوئی را که فلک داشت دریغ از مه و مهر
جمع چون شیر و شکر ساخته‌ای کاین زمن است
نیست غربت‌طلبی همچو تو در دهر نجیب
رنگ الفت بجهان ریخته‌ای کاین وطن است

۸٤

این هستی موهوم که نامش همه ننگ است
بوئی اگرت هست ز معنی همه رنگ است
ای کاش رهی غیر عدم بود به کویش
این کوچه به برگشتن این قافله تنگ است
مرگ است علاجش چه کند حرص تلاطم
آسایش طوفان‌زده در کام نهنگ است
دولت نکند ظلم کم از طینت ظالم
زربفت فرنگی همه تصویر فرنگ است

جز حرف ستم از دل ظالم نزند سر
رنگی‌ست دل او که شرارش همه سنگ است
ای وسعت مشرب مددی کن که دلم را
از زهد فروشان جهان حوصله تنگ است
در طالع آمیزش ما آشتبی نیست
هر صلح که کردیم به یار اول جنگ است
زاهد سخن از نقل مکان کن که می آمد
برخیز که کثرت شد و جا بر همه تنگ است
بی کجروشی یاری از افلاک محال است
پیوسته عصا نایب پائی است که لنگ است
غافل منشین همچو نجیب از نظر خلق
کاین دام تماشا به رهت داغ پلنگ است

۸۵

باز دل در کشاکش افتاده‌ست
جلوهٔ یار دلکش افتاده‌ست
دلم از کین دشمنان پاک است
این زر قلب بیغش افتاده‌ست
دل خامم به عشق گشته اسیر
نیمسوزی در آتش افتاده‌ست
همچو زلف وی از پریشانی
روزگارم مشوش افتاده‌ست
رو سیه گشته بسکه از مرهم
داغم از چشم آتش افتاده‌ست
لاجرم بایدم حذر کردن
شعلهٔ عشق سرکش افتاده‌ست

ساکن کوی یار گشته نجیب چون در این جای بارش افتاده‌ست

۸٦

بازآ که بهر تیر نگاهت نشان پُر است
گر دل نمانده در کف عشاق جان پرُ است

تا رفته همچو داغ گر آتش شود جدا
جایش بدیده خالی و چشمم از آن پر است

زخمی بما نزد که حیاتی نیافتیم
جانی نداده در تن ما کشتگان پر است

من سر گران ز چشم تو و غیر از نگاه
او را دل از خدنگ و مرا از کمان پر است

مانند جام می که بگردش فتد به بزم
صد جا دلم ز دست تو نامهربان پر است

یکدل نمانده کز تو لبالب ز ناله نیست
ای آسمان بترس که آتش زبان پر است

از بهر تازه کردن داغت بروز حشر
چون شمعم از فتیلهٔ داغ استخوان پر است

مطلب گذار تست بخاکم پس از وفات
ورنه برای خاک شدن آستان پر است

گر زر نجیب خواهی از ایران به هند رو

چون روز شب شود زکواکب جهان پر است

۸۷

بی وصل یار عید به ماتم برابر است

نوروز این چنین به محرم برابر است

ترک دلم شبیه به ارباب جود کرد

بی‌نقطه نام خاتم و حاتم برابر است

نیک است هر که طور به نیکان شبیه کرد

درآب عکس شخص به آدم برابر است

جامی که ساقیم دهد از روی التفات

در پیش من به سلطنت جم برابر است

دلبستهٔ طمع مشو و آبرو مریز

کاین گوهر یگانه به عالم برابر است

از بس گرفته آینهٔ خاطر از غمت

داغ دلم به حلقهٔ ماتم برابر است

هر قطرهٔ سرشک ندامت به چشم یار

با آبروی چشمهٔ زمزم برابر است

بی‌صرفه‌اش بدیده مکش اینقدر نجیب

این خاک ره به خون دو عالم برابر است

۸۸

باغبان ما دماغ روی گل دیدن نداشت
ورنه یک گل نیست کزگلزارما چیدن نداشت
کس به موزونی ترقی در زبان ما نکرد
سرو هم در عهد ما اقبال بالیدن نداشت
دولت بیدولتانم ناامید از خویش کرد
حیف فهمیدن که اقبال نفهمیدن نداشت
چشم بینا از پی عبرت بمردم داده‌اند
ورنه روی این جهان بیوفا دیدن نداشت
یک عذاب جسم‌خاکی بودکافی در دو کون
بار دیگر این قبای کهنه پوشیدن نداشت
رحم بر ما خلق را امیدواری دادن است
ورنه تقصیری که ماکردیم بخشیدن نداشت
نیست امروزی که دررفعت دلی رانیست جود
این سحاب خشک هرگز شأن باریدن نداشت
نوبهاران شد بگلزار و دل ما وانشد
بهر یک گل اینقدر ای غنچه خندیدن نداشت
پای رفتن‌های ما زد دست رد بر ما نجیب
بر در هر ناکسی چون حلقه گردیدن نداشت

۸۹

بی تو از بس زندگانی کار بر من تنگ داشت
هر سر مو بر تنم از ناله صد آهنگ داشت
زنده در گور است تا روز جزا از دست خویش
هرکه خودرا چون نگین درقید نام وننگ داشت
چون رگ یاقوت جا می کرد آخر دردلش
نالهٔ خونین‌دلان تأثیر اگر در سنگ داشت
برد دل از من باندازی که مژگانش ندید
گردش چشمی ازو دیدم که صد نیرنگ داشت
رنگ ها پنهان نموده باغبان در طفل گل
غنچهٔ امید ما نشکفته چندین رنگ داشت
همچو صید زخم کاری خورده دور از او نجیب
سایهٔ وحشت ز خود فرسنگ در فرسنگ داشت

۹۰

با جان ودلم از دو طرف بر سر جنگ است
آئینهٔ عکس تو مگر شهر فرنگ است
عجز است بر ارباب سخن وقع خموشی
فریاد که لب بستن از این طایفه ننگ است

ایمن نیم از ثابت و سیاره‌ات ای چرخ
من شیشهٔ دل دارم و در دست تو سنگ است

پر راست گذشت ازدل وکم رحم به جان کرد
قربان کمان تو شوم این چه خدنگ است

آمیزش ما و تو چو عمر و تن خاکی است
ما برق شتابیم ترا کار درنگ است

سرخ است رخم لیک ندارم دل شادی
چون ساغر تصویر شرابم همه رنگ است

فریاد که چون بلبل تصویر در این باغ
روی گل امید ندیدیم چه رنگست

ما آب درخت گل رعنای جهانیم
یکرنگ به هردوست که‌گشتیم دورنگ‌است

هرنقش که از دورکند جلوه به چشم تونجیبا
غافل منشین پیش مرو چونکه پلنگ است

۹۱

با مومن و کافر نگهت بر سر جنگ است
ابروی کجت ماه نو شهر فرنگ است

رخ لعلی و لب چهری و بوسه سهیلی
بر جان که آتش زده‌ای باز چه رنگ است

جانم ز ره وصل تو سرگرم شتاب است

ای منتظر وعده خلافی چه درنگ است

از شهد لبت دل هوس مزمزه‌ای داشت

خود غافل ازین بود نه این شهد، شرنگ است

در کوی تو بیحرمتی ام بی سببی نیست

من شخص مسلمانم و این شهر فرنگ است

چون بلبل تصویر ره ناله ندارم

فریاد که فریاد مرا حوصله تنگ است

تعظیم به پروانه ضرور است ز هر شمع

برخیز که بر گرد تو گردم چه درنگ است

در پرده چو تصویر به صد رنگ دلم برد

پیراهن ناز تو مگر کارفرنگ است

در پرده دل از طاقت ما برده به صد رنگ

با آنکه ندیدیم نقاب تو چه رنگ است

در کوی تو بیچاره نجیب از بدی بخت

بیکارتر از قاری قرآن به فرنگ است

۹۲

بخت برهم زن هنگامهٔ تدبیر من است

ورنه این دایره انگشتر تسخیر من است

خانه‌ام رفت به سیلاب حوادث چو حباب

خاطرم خوش که فلک در پی تعمیر من است

کُشتئی نیست مرا با فلک کهنه سوار

دادم انصاف که او در همه فن پیر من است

گشته آوازهٔ دیوانگی‌ام عالمگیر

شهر و بازار پر از شورش زنجیر من است

دیده از کون ومکان بسته‌ام ازدیدن دوست

بی‌نیاز از دو جهان چشم و دل سیر من است

عمرها شد که نی تن ز غمش فریادی است

نیست امروز که این ناله گلوگیر من است

شهره بودن به هنر عیب تمامیست نجیب

نکنم شکوه ز اقبال که تقصیر من است

به عبث رام نگردد دل رم خورده من

ور نه عمریست فلک در پی تسخیر من است

۹۳

برهان سیه‌روئی ما موی سفید است

بر ظلمت شب صبح دلیل است و امید است

عصیان طلب افتاد ز بس مرحمت او

چون نامه سیه شد ز گنه روی سفید است

زنهار که بر تخته مبندش ز توکل

این دست که بر قفل در رزق کلید است

از حسرت جان دگر آرام ندارد

ای وای بر آن کس که ز تیغ تو شهید است

هر تیر که آن فتنه گر انداخت بسویم

بوسیدم و بر دیده نهادم که بعید است

من دانم و دل قدر شب وصل که هر کس

دانست شب قدر شبی را که سعید است

مقصود نجیب از همه عالم نظر اوست

از مرحمت اوست اگر بیم و امید است

۹٤

بهوش‌باش که عمریست هوش درکس نیست

تمام خلق زبانند و گوش در کس نیست

بغیر دیگ خیالات خام سودائی

نشاط غلغل بزمی و جوش در کس نیست

ز آدم آنچه نشان داده‌اند در این خلق

بجز زبان و دهانی و گوش در کس نیست

چه آتش است که بی‌شعله سوخت عالم را

گداخته است جهانی و جوش در کس نیست

چه آتش است نهانی نجیب در دل خلق
که آب کرد تن‌وجان و جوش در کس نیست

۹۵

بی تو چون فانوس هرشب دردرونم آتش است
استخوانم شمع کافوری و خونم آتش است
همچو فانوسی در آتشخانه روشن گشته‌ام
هم درونم شعله‌پوش وهم برونم‌آتش است
مرهم کافورئی زخم مراچون شعله نیست
پنبهٔ آسایش داغ جنونم آتش است
نه در آرام است آرامم نه دربیطاقتی
اضطرابم شعله آشام و سکونم آتش است
زندهٔ جاوید دل بی‌شعلهٔ عشق تو نیست
آب حیوان حبابم سرنگونم‌آتش است
عشق پیشا پیش ومن دنبال اوناچون شود
کعبهٔ مقصود دور و رهنمونم آتش است
من هلاک لعل میگونی که می گوید نجیب
گفتگویم آب حیوان و فسونم آتش است

۹۶

پیغام من به لعل لب او برنده کیست
از آن دو لب به ناز جواب آورنده کیست
صد رنگ سوخت عشقم و معلوم من نشد
کز دلبران شهر دل من برنده کیست
در هر پرِ تو بیضهٔ طاووس حسرتی است
ای طایر امید ترا پرورنده کیست
دین و دلی که هر دو جهان رونمای اوست
از من به یک اشارهٔ ابرو برنده کیست
گیرم که رفت قاصد و پیغام ما رساند
از کبریای ناز جواب آورنده کیست
نقش کسی چنین ننشیند به‌روی کار
یک عمر باختیم و ندیدیم برنده کیست
صد پرده‌ام چو طاق ز حیرت درید و باز
در حیرتم که پردهٔ حیرت درنده کیست
تیغ از تووسر از من واین راه و این سراست
تا گوی را ز معرکه بیرون برنده کیست
خون می‌چکد ز قطع امیدم به وصل یار
یاران خبر دهید که از من برنده کیست

گیرم که گرد باد غبارم به او رساند
از خاک کوی یار جواب آورنده کیست
دارم غلام حلقه به گوشی نجیب نام
با عیب خودفروشی‌اش از من خرنده کیست

۹۷

پرنیان هستی‌ام از داغ او گلبندی است
چاک زخمم رابه تیغش ربط خویشاوندی است
آنچه از شیرین کلامی‌ها به قالب می‌زنی
پیش پا افتادهٔ طفلان چو کفش قندی است
همچو آن چشمی که عینک نور چشم او بود
در میان دیدهٔ داغم پدر فرزندی است
ما به نیتهای پاک خویشتن داریم امید
خیرخواهی ما آثار دولتمندی است
ازسخن می باید از اهل سخن ممتاز شد
افترا بستن دلیل عجز معنی بندی است
دوش بر دوش رقیبش تا به کی بینم نجیب
آه ازآن سروی که نخل‌قامتش پیوندی است
هر که رابینی که لب برهم نهاده چون صدف
بی گمان خاموشیش مربوط دانشمندی است

۹۸

تا چند دیده عینک روزن بود که کیست
گوشم تمام وقف شنیدن بود که کسیت
حسنی که جای در دل فولاد می کند
آئینه‌دار بر همه روشن بود که کیست
یکبار جلوهٔ تو به هفت آسمان فتاد
عمری ستاره چشم بروزن بود که کیست
عالم تمام کشتهٔ شمشیر ناز اوست
دیگر چه احتیاج بگفتن بود که کیست
چون مردمک به دیدهٔ مردم گرفته جا
پنهان به هفت پرده و روشن بود که کیست
تا چند همچو حلقه به بیرون در نجیب
گوشم در انتظار شنیدن بود که کیست

۹۹

تا نوایی هست بر لب بینوائی عیب نیست
ناله تا دارد رسائی نارسائی عیب نیست
سر بلندی‌ها بقدر رتبه محتاج دعاست
از درِ دل پادشاهان را گدایی عیب نیست

آب کرد آئینه‌ام از چیره گردیدن به یار
ای خوش آن مشرب که در او بیحیایی عیب نیست
باشد از هر کس بقدر رتبهٔ او چشم داشت
آنچه بر شهریست عار از روستایی عیب نیست
لازم افتاده‌ست رشکی اهل معنی را بهم
طعن هر ناکس ز کافر ماجرایی عیب نیست
چند گویی مبتذل پر دارد اشعار نجیب
گر ز مأخذ خوانیش رسوا نمایی عیب نیست

۱۰۰

تا تو رفتی از کنارم جانم از تن دست شست
دیده‌ام از گریه و اشکم ز دامن دست شست
ضعف من در چشمهٔ سوراخ سوزن غوطه زد
از سرم بگذشت آب و جانم از تن دست شست
دوشم از هجرانش از بس آب چشم از سر گذشت
در وضوی صبح خورشیدم ز روزن دست شست
برقع از رخ برگرفت و شرم گل را آب کرد
چهره گلگون‌ساخت شبنم‌هم زگلشن دست شست
موم آتش دیده می‌داند که حال شمع چیست
هر که دید آن روی آتشناک از من دست شست

تیره‌بختی سخت کرد از بس به مردم کار را
دست ازجان هر که شست از آب آهن دست شست
دوش بر نالیدنم گوشی ز ناز افکنده بود
گریه زورآور شد وزخمش زشیون دست شست
طالع آب وضو دارم به ظرف روزگار
روی هرکس راکه کردم تازه ازمن دست شست
دیده تا نورسته گلهای خیالات نجیب
ابر از آرایش گلهای گلشن دست شست

۱۰۱

چون قلم در گفتگو مارا زبان و دل یکی است
شعلهٔ این شمع با پروانهٔ محفل یکی است
شعله یک شعله است گر صد رشته باشد شمع را
زبان در کام دارد حرف روشندل یکی است
هر چراغی بزم وحدت را نمی‌بخشد فروغ
شمع بسیار است اما شمع این محفل یکی است
می‌توان از شش جهت تا کعبهٔ مقصود رفت
مختلف هر چند باشد راه‌ها منزل یکی است
من به کف دامان جان و جان به کف دامان یار
اضطراب قاتل و بی‌تابی بسمل یکی است

باده در دفع خمار از آب حیوان نیست کم
ظالم ظالم گداز و حاکم عادل یکی است
عشق را شوخی و تمکین در لباس وحدت است
شورش دیوانه و آرامش عاقل یکی است
چون کمان بی‌چلّه شد با تیر کج یکسان بود
پیر را چون عقل از سر رفت با جاهل یکی است
شمع را نتوان نمود از هر دو سر روشن نجیب
یا به دنیا میتوانش بست یا دین دل یکیست

۱۰۲

چندان فتیله بر سر داغم دماغ سوخت
کز رشک شمع بزم بصد درد و داغ سوخت
از راه دوست پا نکشیدم ز جستجو
مانند شمع تا نفسم در سراغ سوخت
شبهای انتظار تو از اشک گرم‌رو
چشمم چو لاله خون‌جگر در چراغ سوخت
این بزم را که انجمن‌افروز شد که باز
چون داغ لاله در کف ساقی ایاغ سوخت
هر کس بقدر خویش اسیر بلای اوست
دل را جفا و محنت و ما را فراغ سوخت

یک جلوه کرد در چمن و از فروغ حسن
صدرنگ داغ بر دل گلهای باغ سوخت
چیزی بروی هم ننهاد از جهان نجیب
جز داغ عشق او که ببالای داغ سوخت

۱۰۳

چند صاحبخانه باشی در سرای عاریت
تکیه چون تصویر تا کی بر بنای عاریت
خانه بردوشم ز بی برگی چو در فانوس شمع
در سرای عاریت دارم سرای عاریت
با عصا هنگام پیری آرزوی کعبه چیست
قطع این ره کی توان کردن به پای عاریت
طینت بد را ز نور جبهه آرائی چه سود
صبح کاذب را چه حاصل از صفای عاریت
جامهٔ دولت به هر چندی به بالای کسیست
عالمی عریان تن است و یک ردای عاریت
خشت زیر خم دو روزی بر سر خم بیش نیست
چاره جز برخاستن نبود ز جای عاریت
در نگار خود نمائی دست و پا بیجا مزن
پیش ما رنگی ندارد این حنای عاریت



شمع تن را جامهٔ دولت کم از فانوس نیست

آستر از شعله دارد این قبای عاریت

چند روزی پرده پوش عیب زاهد بیش نیست

کهنه خواهد شد بتدریج این عبای عاریت

این جواب خصم ظاهربین که میگوید نجیب

یک ده ویران و چندین کدخدای عاریت

۱۰۴

حال دل را با زبان تقریر کردن مشکل است

خواب بی‌تعبیر را تعبیر کردن مشکل است

موج سدّ ره نگردد سیل بی‌زنهار را

عاشق دیوانه را زنجیر کردن مشکل است

کوه را از ناله آسان است دریا ساختن

در دل سنگین او تاثیر کردن مشکل است

هر دلی را نیست تاب دستبرد زور عشق

پنجه را در پنجهٔ این شیر کردن مشکل است

راست نتوان با عصا کردن قد خم گشته را

این کمان چون حلقه گردد تیر کردن مشکل است

می‌توان تسخیر صد خورشید عالمگیر کرد

ماه رخسار ترا تسخیر کردن مشکل است

تیر مژگان تو پران گشت بر هر دل که خورد

ناوک تقدیر را تدبیر کردن مشکل است

معنی بسم الله زلف اینقدرپیچیده نیست

مصحف خط ترا تفسیر کردن مشکل است

رام نتوان کرد آسان دل چو رنجید از کسی

آهوی رم کرده را نخجیر کردن مشکل است

ناتوانیها ز بس دارد ضعیفم در نظر

صورت حال مرا تصویر کردن مشکل است

آخر این گردون ز پا انداخت ما را هم نجیب

دست وپنجه نرم با تقدیر کردن مشکل است

۱۰۵

حسن خلقی گر نباشد روی زیبا هم خوش است

یوسفی در مصر اگر نبود زلیخا هم خوش است

کنج این ویرانه تعمیر دو عالم می کند

کاردنیا چون به‌سامان گشت عقبی‌هم خوش‌است

خضر راه ناامیدی شد عصای سعی ما

پا گر از رفتار ماند دست گیرا هم خوش است

میتوان گاهی ز خود رفتن بیاد وصل یار

گر به تنگ آید دلت ازشهر صحراهم خوش است

می کشی خوبست اما توبه را هم عالمیست
عشرت دنیا خوش و دوری ز دنیا هم خوش است

ناله‌ای سر کن که در رقص آردم طوفان اشک
بادبان کشتی تن شو که دریا هم خوش است

گرچه آمد آمد او میبرد دل را ز دست
رفتنی از خویش در عین تماشا هم خوش است

هستی تن دلنشین و مرگ هم آسایش است
سیر این کشتی خوش وطوفان دریاهم خوش است

فیض صاحب جود از دست کرم گردد زیاد
جام تا درگردش است احوال میناهم خوش است

بسته عیش عالمی بر انبساط پادشاه
دل چو باشدشادمان احوال اعضاهم خوش است

بی کسی هم عالمی دارد تماشائی بکن
خوش بروز آور شبی باما که ماراهم خوش است

ابر بر دریا چو بارد قطره گوهر می‌شود
گر بجا نبود کرم احسان بیجا هم خوش است

شیشه‌ای هر جا ز خم پر گشت مفت ساغر است
هر که خشنود ازفلک گردد دل ما هم خوش است

آرزو عیب از جوانان نیست یادش کن نجیب
دست چون کوته شد ازوصلش تمناهم خوش است

۱۰۶

خواری بسیار صاحب‌اعتبارم کرده است

ناامیدی‌ها ز خلق امیدوارم کرده‌است

هیچ دستی بی کرم از آستین ناید برون

تنگدستی‌ها ز سائل شرمسارم کرده‌است

گریه گر منّت به چشم من گذارد دور نیست

گوهر اشک ندامت در نثارم کرده‌است

داده چون موجم عنانی در کف دریا اثر

با کمال جبر صاحب اختیارم کرده‌است

رشک گلگون جلوهٔ هجران و شوق وصل یار

خار در پیراهن و گل درکنارم کرده‌است

جلوهٔ عکسی‌ست در هر عضوم از مهر رخش

پرتو رخسار او آئینه‌دارم کرده‌است

در هوای کوی او پامال راهم چون غبار

آرزوی سربلندی خاکسارم کرده‌است

بیشتر در کار دنیا سعیم از نومیدی است

سستی اقبال مشکل روزگارم کرده‌است

دین ز من برده‌ست و ایمان از رقیب من نجیب

طرفه مکری چشم جادویش بکارم کرد است

١٠٧

خرابی دل من از دل خراب من است
شراب شیشه شکن شیشهٔ شراب من است

ز یک هواست فنا و بقای من چو حباب
حباب جلوهٔ من جلوهٔ حباب من است

چوحرف الْف والِف بازگشت من به یکی است
حساب ابجد من ابجد حساب من است

خط شعاعی و کلکم چو آفتاب یکی‌ست
شهاب خامهٔ من خامهٔ شهاب من است

چو مه زپایهٔ خود مایه‌بخش خورشید است
رکاب دولت من دولت رکاب من است

نجیب از که شکایت کنم که همچو حباب
خرابی دل من از دل خراب من است

١٠٨

خورشید بی تو روز سیاه گرفته‌ایست
آئینه بی جمال تو ماه گرفته‌ایست

در چشم آفتاب پرستان حسن تو
آئینه لکه ابر سیاه گرفته‌ایست

بیرون مرو ز راه که در راه بازخواست
هر موی بر تنت سر راه گرفته‌ایست

بیجا مدان کدورت پرواز چشم را
کاین بازخواست پر کاه گرفته‌ایست

از دیده ها نهان شدن من چو نور چشم
از چشم تنگ خلق پناه گرفته‌ایست

آهسته پا گذار که هر گل زمین که هست
در راه زندگی سر چاه گرفته‌ایست

از پای تا بسر همه دامم چو زلف یار
یعنی دلم اسیر نگاه گرفته‌ایست

مانند شمع طی شده غافل ز من مباش
کاین آخرین نفس سر راه گرفته‌ایست

یارب چه روی داده که در نامه‌ام چو زلف
هر چین جبهۀ تو چو تاه گرفته‌ایست

عبرت ز خود بگیر که در روز بازخواست
چشمت خجل ز هر پر کاه گرفته‌ایست

رشوت مگیر و خیر مکن زانکه در حساب
هر فلس دادۀ تو گناه گرفته‌ایست

ظالم چو شعله ریزشی از خود نمی کند
نوری اگر دهد ز گیاه گرفته‌ایست

چون نور شعلهٔ که بود متصل به دود
هر شمع ناله دامن آه گرفته‌ایست
غافل مشو نجیب که بر کرده‌های تو
روز و شب گذشته گواه گرفته‌ایست

۱۰۹

خواهمت دیدن اضطرابی نیست — صبر داریم پر شتابی نیست
حاصلی نیست به ز همواری — گل بیخار را گلابی نیست
صبح بزم شراب مستان را — بهتر از ابر آفتابی نیست
خط گرفت آفتاب حسن ترا — دگرت حاجت نقابی نیست
میکند منع باده در مستی — محتسب مرد خود حسابی نیست
به سخن اینقدر مناز نجیب — شعر چندان متاع بابی نیست

۱۱۰

در دل از عشقم آتش افتاده‌ست — شعلهٔ حسن سرکش افتاده‌ست
حسن با عشق گشته دست و بغل — شعله در جان آتش افتاده‌ست
دلم از ناله سخت بیزار است — تیرم از چشم ترکش افتاده‌ست
بازم از تیر غمزهٔ چو کمان — رگ جان در کشاکش افتاده‌ست
همچو مست از پی کباب دلم — نگه یار دلکش افتاده‌ست
دل به هر جا رود خدا همرا — سر کویش مرا خوش افتاده‌ست

خط دمیده ز حسن یار نجیب پی موری در آتش افتاده‌ست

۱۱۱

در مصاف دختر رز هم نبردی برنخاست

عالمی افتاد ازین نامرد و مردی برنخاست

آفتاب از زور خود بر خاک افتاد و هنوز

ناتوانیهای ما را همنبردی برنخاست

خاکساری بین که چون نقش قدم در راه او

عشق با خاکم برابر کرد و گردی برنخاست

با غنا دائم رهین احتیاج دیگریم

چون طلا از اهل دولت رنگ زردی برنخاست

شمع آهم تا بباد ناامیدی کشته شد

دیگر از دل شعله‌های هرزه گردی برنخاست

دل که دایم می‌طپد در سینه‌ام از سوز عشق

گرچه می‌سوزد از او یک آه سردی برنخاست

هر که می‌بینی نجیب سرگرم افکار خود است

در میان این گروه یک اهل دردی برنخاست

۱۱۲

در کمند سر زلف تو سری نیست که نیست

در ره عشق تو جز دربدری نیست که نیست

هر طرف جلوه کنی کشتهٔ دیداری هست
عاشق روی تو در رهگذری نیست که نیست

کام شیرین‌دهنان از لب تو شیرین است
چاشنی گیر ز لعلت شکری نیست که نیست

نه همین لاله و گل سوخته جانند از تو
داغ تو بر دل خونین جگری نیست که نیست

جز میان تو که نامش ز میان هم رفته‌است
حرفی از موی میان و کمری نیست که نیست

در دل سنگ تو تاثیر نمودن سخت است
ورنه با ناله و آهم اثری نیست که نیست

شکوه از بخت کنم یا ز وفاداری تو
کامیاب از تو بجز من دگری نیست که نیست

چکند عاشق بیچاره و یک شهر رقیب
در پی قصد دلم سیمبری نیست که نیست

من بیدل چکنم با دو جهان آینه‌رو
صد تماشائی تو در گذری نیست که نیست

راز سربستهٔ خود را نتوان فاش نمود
ورنه در کعبهٔ دلها خبری نیست که نیست

مبر این رنج طبیب از پی درمان نجیب
در ره عشق چو او خیره‌سری نیست که نیست

۱۱۳

دولت بصبح پیری جز خودنمائیی نیست
برف تنک ندارد یک روز بیشتر ایست

مشکل فتاده با یار کارم چو صبح و خورشید
با او نمی‌توان بود بی او نمی‌توان زیست

بسیار بدگمانم با مردمان چشمت
دزدیدن دل من بیرون ازین دو کس نیست

پر ریزش است هر چند در عید دست این قوم
در سال اهل دولت باران پنجهٔ نیست

بعد از خزان نجیبا آید بهار گلزار
خواهد شکفت این باغ اما پس از صدوبیست

۱۱٤

در می‌زنند و جز یار این در زدن ز کس نیست
ای جان ز خانهٔ تن بیرون برآ ببین کیست

گرچه به‌وعدهٔ یار امروز نیست امّید
در می‌زنند برخیز از جای و منتظر ایست

هرگز چنین نمی‌برد آواز در ز هوشم
یا قاصد است یا یار بیرون ازین دو کس نیست

صد حلقه بیش از داغ بر گوش دل کشیدی
گر یار نیست بر در ای حلقه پس صدا چیست
آن به که زندگی را بر میل دل کند کس
چون بر مراد مردم هرگز نمیتوان زیست
در می‌زنند گفتی وز خود نجیب رفتی
گر نیستی تو عاشق این اضطراب از چیست

۱۱۵

دیده امشب در وداع مردم چشم و دل است
در سر کویی که طفل اشک من پا در گل است
آفتاب اینجا ندارد رخصت پروانگی
تا جمال عالم‌آرای تو شمع محفل است
شمع می‌داند به شبها محنت پروانه را
قدر عاشق را کسی داند که داغش بر دل است
شب دراز و یار در آغوش و دل سرگرم عشق
می بده ساقی که باز امشب مرادم حاصل است
بلبل و پروانه دیگر پر هجوم آورده‌اند
امشب از خوبان گلِ روی که شمع محفل است
قطع این ره چون سپند آسان توان کردن نجیب
رهروان شوق را در گام اول منزل است

۱۱٦

در چشم آنکسی که به قانع شدن رضاست
صندوق تخم‌مرغ پر از نقره و طلاست

قدر فلک شکست ازین خلق روزگار
آری چو بیضه جوجه برآورد بی‌بهاست

گر بعد مرگ خاک مرا جستجو کنند
از داغ دوری تو پر از مهر کربلاست

ما تشنه‌لب به کعبهٔ مقصد روانه‌ایم
در راه ما کسی که کَنَد چاه خضر ماست

تا دارد احتیاج به خورشید همچو ماه
یاقوت هم بدیدهٔ همت چو کهرباست

یک کاسه کرده هر دو جهان را وجود من
خون تمام خلق مرا نیمخون بهاست

آنها که کشته‌ای همه جو جو شود حساب
آنجا که کاه و گندم هر خرمنی جداست

از بس که آروزی تو در وی سرشته‌اند
بعد از وفات خاک مرا نرخ کیمیاست

جانرا مسوز از پی فانوس تن چو شمع
تن پروری مکن که قبا صورت فناست

بیحاصلان اگر نه سزاوار رحمنند
در بید چیست سایه و در نی شکر چراست
ما را دلیل در طلب او ز پا فکند
مژگان چشم شمع در این راه خار ماست
شد پیر از انتظار قدت بسکه در چمن
بر روی سرو فاخته چون صورت عصاست
محتاج پشتی دگری نیستم نجیب
هرجا که هست ضعف مرا سایه متکاست

۱۱۷

رخسار توام آینهٔ صبح امید است
بر گرد تو گردیدن من گردش عید است
دل از تو به یک زخم تسلی نتوان کرد
ما را بدم تیغ تو بسیار امید است
از بال هما جلوهٔ طاووس نخواهند
حاجت به هنر نیست اگر بخت سعید است
تا جام بود روزه حرام است گرفتن
موج می گلرنگ هلال شب عید است
غم نیست اگر بسته شود لب زمی ناب
قفلی که زند باده به لب توبه کلید است

بدمستی من شیشه افلاک شکسته‌ست
غم نیست اگر محتسب شهر رشید است
رفتی تو و چشمم ز پی خط سیاهت
همچون قلم تازه‌تراشیده سفید است
هرگز به تو غیر اینهمه نزدیک نمی‌بود
گرد سرت اینها ز تو بسیار بعید است
نومید نجیب از سخن خویش نباشی
تا قافیه این غزل تازه امیداست

۱۱۸

راز کونین عیان ساخته‌ای کاین سخن است
پرده از غیب برانداخته‌ای کاین دهن است
چشم من روشن ازین افسر دولت که چو شمع
بر سرم تیغ جفا آخته‌ای کاین ز من است
غربت هجر توام سوخت و از هر مژه‌ای
لشکر ناز بدل تاخته‌ای کاین وطن است
در لباس آتشی افروخته‌ای در دو جهان
شعلهٔ طور علم ساخته‌ای کاین بدن است
برق در خرمن طاقت زده‌ای کاین رنگ است
شعلهٔ حسن برافروخته‌ای کاین سمن است

خال هندو برخ انداخته‌ای کاین آهوست
چشم از سرمه سیه ساخته‌ای کاین ختن است
گوی حسن است که چوگان خطت برده ز ماه
خلق را در غلط انداخته‌ای کاین ذقن است
تاب بر موج خط انداخته‌ای کاین زلف است
صبر را حوصله بگداخته‌ای کاین شکن است
کرده‌ای وصف خط و عارض دلدار نجیب
دل ودین هر دو به هم باخته‌ای کاین سخن است

۱۱۹

رخسار تو در پرده عیان است و عیان نیست
این شمع به فانوس نهانست و نهان نیست
در حسن تو یارب چه فروغی است که عاشق
بر هر چه نظر کرد همانست و همان نیست
چون نور نظر در نظر و غایبی از چشم
رخسار تو از دیده نهانست و نهان نیست
اشک از نظر عاشق حیرت‌زده افتد
چون آب در آئینه روانست و روان نیست
مویی شدم از ضعف خیال کمر یار
تا چند توان گفت میانست و میان نیست

بر هیچ مپیچید که کس هیچ نگفته‌است
این غیب که گفتی تو دهانست و دهان نیست

دل دادم و داغ تو خریدم خوش و ناخوش
این نقد به آن جنس گرانست و گران نیست

بر صفحهٔ رخسار بتان پرتو حسنش
چون عکس در آئینه نهانست و نهان نیست

لب تشنهٔ درد توام و تاب ندارم
بر دوش دل این بار گرانست و گران نیست

چون چشمهٔ تصویر شب وصل ز حیرت
از دیده من اشک روانست و روان نیست

بر طبع تو ختم است نجیب این غزل امروز
تا چند توان گفت چنانست و چنان نیست

۱۲۰

سرشک دیدهٔ من دیدهٔ پر آب من است
گلاب شیشهٔ من شیشهٔ گلاب من است

دلی که سوخت بمن سوخت جان بر او دل من
کباب آتش من آتش کباب من است

حباب جام شراب شکسته‌ام بجهان
سراب هستی من هستی سراب من است

کف سخاوت من مایه داده رزق مرا

سحاب همت من همت سحاب من است

جواب نامه ندادن دلیل آمدن است

جواب قاصد من قاصد جواب من است

حجاب حسن گشاید ز جان و دل برقع

نقاب آینه آئینهٔ نقاب من است

به قهر و لطف تعلق به او یکی است مرا

عتاب دلبر من دلبر عتاب من است

ز اضطراب من آرام از اضطراب رسید

شتاب عمر من از سرعت شتاب من است

به مکتب غم عشقش نجیب شاگرد است

کتاب و مکتب من مکتب و کتاب من است

۱۲۱

سوخت دلها عشق و از کس آه سردی برنخاست

خانه ها این سیل ویران کرد و گردی برنخاست

درد را تا کار با درمان بیدردان فتاد

در میان عشقبازان اهل دردی برنخاست

نیست آسان همچو نقش سکه دل کندن ز زر

از سر یک اشرفی تصویر مردی برنخاست

یک گل رعنا ندارد عالم از افسردگی
زین گلستان سرخ رو بی رنگ زردی برنخاست
تا ز دشت عشق مجنون رفت دیگر چون نجیب
عاشق دیوانهٔ صحرا نوردی برنخاست

۱۲۲

شمع سانم نه همین دیدهٔ گریان داغ است
گل آرایش دامان و گریبان داغ است
عشق ناخوانده مرا بر سر خوانی ره داد
که نعیمش همه زخم است و نمکدان داغ است
راحت عشق در آب و گل آسایش نیست
کف خاکی که نگردید پریشان داغ است
تا قیامت بود از عشق فروزنده چو شمع
دل گرمی که از آن آتش سوزان داغ است
وادی بیخودی عشق دویدن دارد
هر که این ره نرساندست به پایان داغ است
جان ارباب دل از دوری ما می سوزد
قطره‌ای را که ره افتاد به مژگان داغ است
شام غم لازم روشن گهران می باشد
دایم از بخت سیه چشمهٔ حیوان داغ است

گر نجیب از ستمت سوخت سراپا چه عجب

شمع را ز آتش دل دیدهٔ گریان داغ است

۱۲۳

عیش دنیا نشأه بی اعتباری بیش نیست

خواب غفلت کردنی در رهگذاری بیش نیست

پیش عارف دست رد بر سینهٔ هستی زدن

آستین افشاندن از گرد و غباری بیش نیست

آنکه با هستی زند لاف تجرد همچو سرو

پیش ما آزادگان بی برگ و باری بیش نیست

تا نگردد دل پشیمان توبه‌ات مقبول نیست

چشم گریان ابر مروارید باری بیش نیست

گل اگر روی زمین را دامن گلچین کند

قسمت ما زین گلستان نیش خاری بیش نیست

در کشاکش تا یکی باشد ز آه بی اثر

آخر این مد نفس بگسسته تاری بیش نیست

اینقدر از زاهد ای ساقی حجاب از بهر چیست

آخر این بی دولت از می توبه کاری بیش نیست

از دو جانب بسته مژگانش بصید ما کمر

شهسواران در کمندند و شکاری بیش نیست

عالمی را در حیا همچشم خود میخواستم
حیف کز این توتیا یک سرمه‌داری بیش نیست
کم مدان سوزی که من دارم بدل از عشق یار
آنچه در طور است ازین آتش شراری بیش نیست
بخت نامرد است ورنه در مصاف ما نجیب
مهر عالمگیر طفل نی سواری بیش نیست

۱۲٤

عکس تو نازپرور حسن فرنگ توست
آئینه ماهتابی مهتاب رنگ تست
نفروخته کسی به ترازو متاع حسن
خود را به مهر و ماه نسنجی که ننگ تست
بی‌او بهیچوجه دلم وا نمی‌شود
گویا کلید قفل دل ما خدنگ تست
در پنجه‌ات چو شانهٔ زلف است دست خلق
هر کس که ناخنی بدلم زد ز چنگ تست
زنهار از شکست دل ما مشو ملول
کاین شیشه عمرهاست که مشتاق سنگ تست
چون کوتهی شب که کند روز را دراز
عمر مرا شتاب برای درنگ تست

خشنودیم ز چرخ و غمم از زمانه نیست
شکر و شکایتم همه از صلح و جنگ تست
چون سینه‌ای که کینهٔ مردم بود در او
آئینه داغدار ز خوی پلنگ تست
سهل است اگر نقاب تو یک رو کند بما
بی‌روئی از کسی که ندیدیم رنگ تست
ما نقش خاتم تو و بزم تو محضری‌ست
در زیر دست هر که نشینیم ننگ تست
مپسند نقش خاتم غیری بود نجیب
کو را بنام هر که بخوانند ننگ تست

۱۲۵

عکسی از خط برخ انداخته‌ای کاین چمن است
لب عقیق شجری ساخته‌ای کاین یمن است
کرده‌ای سبز و سرافراز مرا کاین سرو است
سایه بر فرق من انداخته‌ای کاین ز من است
شبنمی بر ورق گل زده‌ای کاین بوسه‌است
لب نازک نمکین ساخته‌ای کاین دهن است
چاک بر پیرهن انداخته‌ای کاین صبح است
در لباس آینه پرداخته‌ای کاین بدن است

پیچ و تاب رگ جانی که دلم داشت نهان

از سر زلف عیان ساخته‌ای کاین شکن است

غربتم بر چمنی برده که از هر سر سرو

می‌زند طعنه به‌من فاخته‌ای کاین وطن است

شانهٔ زلف مگر ریخته مویت به کنار

که چو شمشاد قد افراخته‌ای کاین چمن است

قرصی از شیر و شکر ساخته‌ای کاین لیموست

مهر و مه را به هم انداخته‌ای کاین ذقن است

عندلیبی چو تو در باغ جهان نیست نجیب

شور در نه چمن انداخته‌ای کاین سخن است

۱۲۶

فیض شیرین سخنی از اثر خاموشی است

نقل و بادام زبان از شکر خاموشی است

آنکه با گوش و زبان گنگ و کر و خاموش است

دهنش همچو صدف پر گهر خاموشیست

هر کسی راز دل خویش به تقریبی گفت

شکوهٔ ماست که در زیر سر خاموشیست

نتوان نامهٔ ما را به تو سربسته رساند

بسکه راز دل ما پرده‌در خاموشیست

نطق از دولت گوش است زبان را در کام
هنر اهل سخن هم هنر خاموشیست
نقد قلب سخن هرزه درا رایج نیست
آنچه خرج است درین دور زر خاموشیست
همچو گنگی که به مردم ز زبان شکوه کند
بیشتر شکوه‌ام از رهگذر خاموشیست
حرف را هست به مقدار تامل تاثیر
زخم این تیغ به قدر سپر خاموشیست
خلق را مهر سکوت تو به فریاد آورد
هر که بینی به فغان خونجگر خاموشیست
خانه‌ها سوخته زین اخگر خاکسترپوش
داد از آن شکوه که در زیر سر خاموشیست
پخته گوئی اگر آموخت عجب نیست نجیب
عمرها شد که زبان در سفر خاموشیست

۱۲۷

کعبه دل را زیارت کردنی در کار هست
دردمندان را عیادت کردنی در کار هست
ملک دل ویران سیلاب تغافل‌های ماست
خانهٔ ما را حمایت کردنی در کار هست

عشق ظالم پر زبردست است و ما پر زیردست
خاکساران را عمارت کردنی در کار هست

عمر را یکبار صرف غفلت دنیا مکن
لحظهٔ هم استراحت کردنی در کار هست

بر دل از اشک ندامت تخم امیدی بکار
بهر فردا هم زراعت کردنی در کار هست

عالمی در جستجو حیران و مقصد ناپدید
این جماعت را هدایت کردنی در کار هست

میروم از خود نجیب امشب به استقبال یار
یک نفس ما را رفاقت کردنی در کار هست

۱۲۸

گفتی بشکر خنده که داغت نمکین است
بر داغ دلم پنبه نهادی نمک این است

تا باز چه رو داده که پیشانی لطفت
چون کاغذ ابری شده چینت به جبین است

از بسکه به هردم بتو امید دمی نیست
اول نفس ما نفس بازپسین است

آنروز که هر دستی و دامان رقیبی است
دست من حسرت‌زده و دامن زین است

هر چین قبای تو که دارائی چین بود
در پیش من دلشده دارائی چین است

مکتوب تو این بار به من وا نشد از لطف
پیداست که هر سطری از آن چین جبین است

آن مردمک دیده که پنهان ز نظرهاست
عمریست که در دیدهٔ من خانه‌نشین است

من با تو چنانم که نجیب تو چنان بود
بالّله که آنها که شنیدی نه چنین است

۱۲۹

گاهگاهی رنجشی در آشنایی عیب نیست
از وفاداران حدیث بی‌وفایی عیب نیست

میتوان گاهی به مکتوبی دل ما شاد کرد
یاد دور افتادگان در آشنائی عیب نیست

چون کمان حلقه معذورم ز قربان رفتنت
دست وپا گم‌کرده را بیدستوپائی عیب نیست

سربلندان را غروری هست در رفعت ضرور
خودنمائی کردن تیر هوایی عیب نیست

شمع میگیرد شرار و خانه روشن میکند
همتی در طبع اگر داری گدائی عیب نیست

چند در ایران ز سائل میتوان خجلت کشید
سیر هندی میکنم بخت آزمائی عیب نیست
سرورا دعوای رعنایی خط باطل کشید
خودنمائی گر نداری میرزائی عیب نیست
گر کسی باشد طلبکار سر کویش نجیب
خویش رابنما که اینجا خودنمائی عیب نیست

۱۳۰

گر نباشد دوست دانا خصم دانا بهتر است
ور کنی با این دو در جایش مدارا بهتر است
ما بمرگ آرزوها زندگانی میکنیم
ماتم یک دل ز صد عید تمنا بهتر است
دل چو قانع گشت باشد رتبه اش بیش از کریم
قطره چون با آبرو افتد زدریا بهتر است
رتبه‌ای در سربلندی نیست در افتادگیست
هر که خود را کم ز ما میداند از ما بهتر است
تنگنای شهر زندانست بر شور جنون
گر کسی دیوانه گردد سر بصحرا بهتر است
دل قریب و دیده غماز است همراهش مبر
گر بکوی یار خواهی رفت تنها بهتر است

امتیازی نیست در بالا و پایین مکان
هر کجا من بر زمین بنشینم انجا بهتر است
هر لباسی را بصد رنگ آزمودم در لباس
اطلس عریانی از زربفت و دیبا بهتر است
آخر از دنیای دون باید برون رفت ای نجیب
با سبکباری برون رفتن ز دنیا بهتر است

۱۳۱

گیرم به یار نامه نوشتم برنده کیست
جز رنگ آفتاب به کویش پرنده کیست
نه ناله ماند در دل و نه آه در جگر
ما را دگر به خاطر یارآورنده کیست
اشک مرا بخاک درش آشنا که کرد
این طفل را به ناز چنین پرورنده کیست
تیغ تو باید از سر عشاق بگذرد
ورنه حیات چیست ز سر نگذرنده کیست
گیرم که دل ارادهٔ رفتن کند ز خویش
از کوی یار جان به سلامت برنده کیست
جائی که قدردان نبود قدر خود بدان
مفروش خویش را چو ندانی خرنده کیست

جز من که در وفات دلم سینه چاک شد
در مرگ خصم جامه به حسرت درنده کیست
در زیر تیغ بیع شهادت نشسته‌ایم
چون خون من به خاک در او خزنده کبست
در کوی او به وضع مبدل که راه یافت
این عاشق به صورت آهو چرنده کیست
زان پیشتر که نامه‌ای انشا کنی به یار
اول به من بگو که جواب آورنده کیست
این خلق داشتند اگر ناخنی چو شیر
معلوم بود بر همه کآدم درنده کیست
خود سعی کن نجیب که گردی به گرد یار
ورنه برای همچو توئی حج خرنده کیست

۱۳۲

ما را دل از دو چشم تو نامهربان پر است
نصف دلم ازین پر و نصفی ازآن پر است
رمزی است شکوه‌داشتن از بخت واژگون
یعنی دلم ز دست تو ای آسمان پر است
آواره‌ام ز خاک وطن بهر اعتبار
منظور آبروست مرا ورنه نان پر است

گر ترکش حسود تهی شد به ما چه باک

از تیر انتقام فلک را کمان پر است

ما عاشقان نضیری شمشیر غمزه‌ایم

قاتل پَرَست در صف ما کشتگان پر است

کم نیست ذوق شعر تو در مردمان نجیب

در هر که هست گوئی ازین داستان پر است

۱۳۳

محو رخسار تو صاحب نظری نیست که نیست

شور سودای تو درهیچ سری نیست که نیست

من حیران به کدامین سر ره بنشینم

که تماشای تو در رهگذری نیست که نیست

خاک بر سر ز غمت بسکه فشاندم چو غبار

زیر منت سرم از خاک دری نیست که نیست

بسته بر حلقه فتراک سر شاه و گدا

سرخ رو از دم تیغت سپری نیست که نیست

بی خبر باش گرت هست تمنای خبر

عالم بی خبری را خبری نیست که نیست

کار هر بوالهوسی نیست دم از عشق زدن

این محیطی‌است که‌دروی خطری‌نیست‌که نیست

قفس تن شده پرواز مرا دامنگیر
ورنه از شوق مرا بال و پری نیست که نیست

نور حق جلوه به هر دیده باطل نکند
ورنه در هر چه ببینی اثری نیست که نیست

صبح از پنبهٔ داغ دل ما گشته سفید
آه ما سرمهٔ چشم سحری نیست که نیست

سایه را منع ز همراهی خود نتوان کرد
بخت بد همره من در سفری نیست که نیست

قدردانی که خریدار بود نیست نجیب
ورنه در هر سر مویم هنری نیست که نیست

۱۳۴

مژده ای دل که بهار آمد و گلزار شکفت
لالهٔ عیش و نشاط از در و دیوار شکفت

ساقی از مشرق میخانه چو خورشید رسید
از گلستان امیدم گل بی‌خار شکفت

پر طاووس شد از عکس چمن دامن دشت
بسکه از فیض هوا لاله به گلزار شکفت

شهرهٔ عشق تو چون بلبل رسوا گشتیم
هر گل اشک که در دیدهٔ خونبار شکفت

در هوای گل رخسار تو چون صبح امید
گل امید به صد رنگ ز گلزار شکفت
عکس رخسار که دیگر چمن آراست نجیب
که ز هر خار چمن صد گل بی‌خار شکفت

۱۳۵

مصحف ناخوانده را تفسیر کردن مشکل است
صورت نادیده را تصویر کردن مشکل است
توبه از می در بهار زندگانی سهل نیست
در جوانی خویشتن را پیر کردن مشکل است
سرگذشت کشته را شمشیر می‌داند که چیست
لذت زخم ترا تقریر کردن مشکل است
سوز دل چون شمع می‌سوزد زبان خامه را
شرح هجران ترا تحریر کردن مشکل است
خانهٔ دل را به گل آباد نتوان ساختن
این بنا ویران چو شد تعمیر کردن مشکل است
خون عاشق دامنت گیرد چو دست از کار ماند
قطع امید از تو با شمشیر کردن مشکل است
نیست آسان طعمه آوردن برون از چنگ خلق
بحر را از موج در زنجیر کردن مشکل است

آتش حرص از قناعت کم نمی گردد نجیب
تشنه را از آب گوهر سیر کردن مشکل است

۱۳۶

من ترا مغرور کردم از تو پر تقصیر نیست
زآتش خود سوختم خود کرده را تدبیر نیست
نیست عیب هیچ معشوقی به عاشق آشکار
زال دنیا پیش چشم اهل دنیا پیر نیست
معنی مردی جدا و قوت بازو جداست
هر که را شمشیر باشد صاحب شمشیر نیست
بس که از سختی دنیا کار بر ما گشت تنگ
خون ما را رنگ بر رخسار همچون شیر نیست
با وجود عفو کردم بیگناهی آروز
عفو فرما زانچه کردم بنده بی‌تقصیر نیست
دل نبستم بر چمن پیداست از بالای سرو
معنی آزادگی را حاجت تقریر نیست
آفتابی هست پنهان در گریبان صبح را
ما اگر پیریم در معنی دل ما پیر نیست
من به تکلیف جنون ترتیب دیوان کرده‌ام
ورنه بیزارم از آن شعری که عالمگیر نیست

تیر مژگان گردش چشمی ندارد احتیاج

شست صاف غمزه‌اش را حاجت زهگیر نیست

بسکه دارد از گرفتن ننگ دست همتم

خون من بعد از شهادت نیز دامنگیر نیست

عشق هر کس را نمی‌سازد به زلفش مبتلا

هر که شد دیوانه اینجا قابل زنجیر نیست

معنئی در پرده هست انسان کامل را نجیب

آنچه مسجود ملایک شد همین تصویر نیست

۱۳۷

نه همین در دل من از ستمت شادی نیست

کیست امروز که از دست تو فریادی نیست

پاس دم دار و مده ره به سخن چین ز سخن

که لب بسته کم از قلعهٔ فولادی نیست

پی هر گمشده را خضر ره خویش مدان

مرو از راه که هر بیخبری هادی نیست

نیست لبهای ترا حاجت شیرینکاری

بوسه نقلی است که محتاج به قنادی نیست

ترک دنیا بود از لذت دنیا بهتر

مرگ زن هیچ کم از عشرت دامادی نیست

آشنا نیست به هر ذائقه این شهد نجیب
لذتی در غم او هست که در شادی نیست

۱۳۸

همصحبت او دگر که بوده است / کامشب ز غمش رخم کبود است
یکرو کرده است با دو عالم / تا آینه رو به او نموده است
چون مهرهٔ نرد طفل شوخی / بازی بازی دلم ربوده ست
ناصح خبرش ز عاشقی نیست / از عشق حکایتی شنوده است
شب تا سحر از غم تو عاشق / کارش چون شمع آه و دود است
مُهر گل آتشین داغت / بر محضر درد ما شهود است
دل بر کندن ز فکر جانان / هرگز به خیال ما نبوده است
دشمن ما را بدوستداری / صد مرتبه بیش آزموده ست
گاهی به وجودش احتیاج است / هر چند نجیب بی وجود است

۱۳۹

هنوز از گل روی تو خار خاری هست
ز خط سبز تو بر خاطرم غباری هست
هوای باغ مرا کرد بیخبر از خویش
نیافتم که درین دشت نوبهاری هست

عنان گسسته چو موجم به بحر بیتابی
ترا گمان که به دست من اختیار هست
بغیر خواری از اخوان چو یوسفم نرسید
شنیده‌ام ز عزیزان که اعتباری هست
به مرگ داغ تو بیرون نمی‌رود ز دلم
به روی تربتم از لاله یادگاری هست
غبار خاطرم افلاک را گرفت و هنوز
تو غافلی که به کوی تو خاکساری هست
هنوز با همه نومیدی از وصال نجیب
امید وعده‌ای و ذوق انتظاری هست

۱٤۰

هر که شیرین‌سخن افتد چو تو صاحب‌شأن نیست
جامه هر چند که باشد عسلی چسبان نیست
زینتی نیست فلک را ز کواکب بهتر
نعمتی در دهن پیر به از دندان نیست
بر سخن قرب بزرگان نفزاید هنری
آبروی گهر قیمتی از عمان نیست
دولت تند دهد کشتی هستی برباد
گرچه این بادمراداست کم‌ازطوفان نیست

داغ در سینه نهادیم و دل آرام گرفت
آنچه این‌نافه نهانداشت به‌عنبردان نیست
صبر نادان چکند کوکب اقبال نجیب
طفل را گوی زری به ز سر پستان نیست

۱۴۱

هر که دردی دارد از تاثیر فریاد من است
یاد هر کس می کنی از دوستان یاد من است
پیش ازین برگشته‌بختی اینقدر کلفت نداشت
اینهم از بی‌طالعی‌های خداداد من است
بی‌ستون کندن به زور عشق چندان کار نیست
هر که جا در خاطر او کرد فرهاد من است
در لباس شادکامی می کشم کلفت ز بخت
غم مبارکباد گوی خاطر شاد من است
آنچه در راهش ز کوکب آسمان گسترده دام
در حریم کعبهٔ دل صید آزاد من است
جای در هر دل به تقریبی بیادت کرده‌ام
صید هر کس می کند چشم تو صیاد من است
حیرتی دارم که با این ناتوانیها چرا
آنچه بر طبع تو می آید گران یاد من است

رحم بر هر کس نمودی ظلم بر من می‌شود
هـر کـه شـد آزاد از دام تـو صـیـاد مـن است
خودستائی جمع با دانش نمی گردد نجیب
آنکه شاگردی تواند کرد استاد من است

۱۴۲

یکی ست آنکه دو عالم فدای جلوهٔ اوست
یکی ست آنکه چومغزاست وعالمی چون پوست
دلم چو ذره برقص از هوای خورشید یست
که هستی همهٔ ممکنات پرتو اوست
کسی در آینه جز عکس خود نمی بیند
بچشم صاف ضمیران یکیست دشمن و دوست
بغیر او نبود در زمانه موجودی
هر آنچه در نظر آید ز پرتو رخ اوست
دورنگی گل رعنا اشاره ایست نجیب
که زرد و سرخ گل باغ عشق را یک بوست

۱۴۳

یار اگر خطش برآید یار دیگر قحط نیست
گرخزان کرداین چمن گلزاردیگر قحط نیست

بهر یک واسوختن داغی نخواهم سوختن
گر نباشد عشقبازی کار دیگر قحط نیست

آن پری را باز بیتابانه می آرم بدام
سوخت گر یک تار مویش تار دیگر قحط نیست

سایهٔ کاکل مبادا از سر ما کم شود
گر نباشد زلف او زنار دیگر قحط نیست

حسن بسیار است اگر سودای عشقت بر سرست
گر تو از اهل دلی دلدار دیگر قحط نیست

من که پهلو می گذارم همچو نقش پا به خاک
بر سر من سایهٔ دیوار دیگر قحط نیست

گر گلی بی‌وجه روگردان ز بلبل شد چه باک
یار اگر رنجید از ما یار دیگر قحط نیست

گو نباشد قرض‌دار مهر بختم همچو ماه
من که سود زر دهم زردار دیگر قحط نیست

هست تا خورشید صبحی لازمش افتاده‌است
سر اگر بر تن بود دستار دیگر قحط نیست

اینقدر بر زلف بیکاری چه می پیچی نجیب
گر نباشد شعر گفتن کار دیگر قحط نیست

۱۴۴

چون گرد سر شمع که پروانه زند موج
خون دل ما در غم جانانه زند موج

خون دل بی‌طاقتم از دیده روان شد
چون سیل که از روزنهٔ خانه زند موج

شد پنجهٔ مژگان دلم از چاک که شاید
در زلف پریشان تو چون شانه زند موج

جز در دل عاشق نکند یاد تو جولان
سیلی ست خیالت که بویرانه زند موج

گر جلوه بدین ناز کند شوخی حسنت
آئینه دلها چو پریخانه زند موج

گردون چو حبابیست شفق پوش که هر شام
در خون دل عاشق دیوانه زند موج

بحریست بدرگاه کریمان کف سائل
کز آب رخ گوهر یکدانه زند موج

بر خرمن عصیان تو هر آه ندامت
برقیست که در جیب سیه‌خانه زند موج

گیرم که نجیب از نظر خلق فتاده
رو کرده به کاشان کهدرآن مردمفرزانه زندموج

۱۴۵

دل در طواف کعبه و رویم بسوی حج

فارغ دمی نمیشوم از آرزوی حج

مژگان چشم آبلهٔ پای سعی ماست

خاری که سر زند زره جستجوی حج

شد پرنیان کعبه سیه پوش در لباس

از بسکه شست نامهٔ خلق آبروی حج

خوش آنکه وقت طواف حریم دوست

ما را شود نصیب ز زمزم وضوی حج

دل با خدای دار و لب از گفتگو ببند

در قرب حق سکوت به از های و هوی حج

خاموش شو نجیب ازین آرزوی خام

حاجی نمیشود کسی از گفتگوی حج

۱۴۶

گر عکس تو در شیشه و پیمانه زند موج

خورشید ز بام و در میخانه زند موج

دور از تو ز اشک آبله‌دار است نگاهم

چون رشته که در گوهر یکدانه زند موج

ویران که دلی کرد که از پای نیفتاد
رحم است به سیلی که به ویرانه زند موج
در دیده ودل عکس تو آرام ندارد
چون باده که در شیشه و پیمانه زند موج
در شوره نمکزار کفن داغ دل ما
چشمی است که از گریه مستانه زند موج
برقع برخ افکنده گذشت از دل و تا حشر
مهتاب ز بوم و بر این خانه زند موج
دل بر سر دل ریخته‌ام بر سر راهش
شاید به یکی جلوهٔ جانانه زند موج
برد آنکه به فانوس کفن داغ تو چون شمع
تا حشر ز خاکش پر پروانه زند موج
طبع تو نجیب از غزل حضرت مجذوب
بحریست که از گوهر یکدانه زند موج

۱۴۷

مائیم و غم زلف سیاهی و دگر هیچ
در سایهٔ خورشید پناهی و دگر هیچ
در جزو عبانست کزین درس ریائی
در آروزی مجلس شاهی و دگر هیچ

ظاهر شده اندک اثر ناله‌ام ای ضعف
یکبار دگر قوت آهی و دگر هیچ
سوگند به ابروت که در کوی تو دیشب
بودم هوس دیدن ماهی و دگر هیچ
کافی‌ست ز دیوار سر کوی تو یکبار
در جستن چشمم پر کاهی و دگر هیچ
ما در طلب یوسف گم گشتهٔ وصلیم
زاهد تو بفکر غم جاهی و دگر هیچ
از خرمن دل راست گذشتن ز کرم نیست
ای برق جهانسوز نگاهی و دگر هیچ
بر طاعت خود تکیه ما نیست چو زاهد
داریم به لطف تو پناهی و دگر هیچ
آگاه نگشتیم که دل را که ز ما برد
دیدیم همین زلف سیاهی و دگر هیچ
هر چند نجیب از نظر افتادهٔ یاریم
داریم همان چشم نگاهی و دگر هیچ

۱۴۸

ای که غافل گشته‌ای از فیض بی‌پایان صبح
تا توانی زینهار از کف مده دامان صبح

ای به غفلت عمر ضایع کرده چشمی باز کن
چند باشی بی‌نصیب از فیض بی‌پایان صبح
آب و رنگ صد چمن امیدواری میشود
بشکفد هر غنچهٔ اشکی که در دامان صبح
از نسیم صبح روح‌افزاست گلزار و چمن
میهمانانند گلزار و چمن بر خوان صبح
پابند عهد و پیمان باش چون صبح ای نجیب
نشکند با باغ و بستان هیچگه پیمان صبح

۱۴۹

آه از دردی که درمانش میسّر میشود
وای بر زخمی که از ناسور بهتر میشود
گر چنین خواهد معنبر گشت پشت لب ز خط
طاق ابروی ترا مطلع مکرّر میشود
تا مباد آموزد از زلف پریشان کجروی
موج خط بر صفحهٔ حسن تو مسطر میشود
اهل دنیا را شود غفلت ز دولت بیشتر
باغبان را گوش در ایّام گل کر میشود
ابر نیسان گر بباغ زندگی بارد نجیب
نخل امّید تو در این باغ پرپر میشود

۱۵۰

آن رشتهٔ جان زلف پریشان که باشد
این آیه نازل شده در شان که باشد
این گل که ز شبنم نگرانست درین باغ
بر غفلت خود دیدهٔ گریان که باشد
این برگ گل چیده به رو گوهر شبنم
از لاله عذاران لب و دندان که باشد
خاری که کشد در ره او دامن دل را
از خاک برون آمده مژگان که باشد
این لاله که سر بر زده از خاک به صد رنگ
در زیر زمین حسرت الوان که باشد
آنرا که رگ لعل بود نام به کهسار
در سختی ایام رگ جان که باشد
برخاستن گرد ز کوی تو محال است
این نالهٔ برخاسته از جان که باشد
خوبان همه در قتل من خسته شریکند
تا خون مرا رنگ بدامان که باشد
هرگز شب هجران مرا صبح نمی‌بود
این مرحمت از چاک گریبان که باشد

هر کس به تمنای وصال تو براهی ست
تا صبح قیامت شب هجران که باشد

منظور تو صید چو منی نیست ازین چشم
این آهوی صیاد نگهبان که باشد

در خون جگر تا بکمر در می ناب است
خمیازهٔ ساغر لب خندان که باشد

هر کس نبرد فیض نجیب از سخنانت
تا شهد غزلهای تو در شأن که باشد

۱۵۱

آفتاب افسری نمی‌خواهد
کیمیاگر زری نمی‌خواهد

از در اشک دیده مستغنی ست
این صدف گوهری نمی‌خواهد

احتیاج دلیل نیست مرا
شوق بال و پری نمی‌خواهد

صافی دل بس است آیینه را
صبح روشنگری نمی‌خواهد

جمع و خرجی که عاشقان دارند
فردی و دفتری نمی‌خواهد

خود گرفتار حسن خویشتن است
دل ما دلبری نمی‌خواهد

حاجت داغ نیست عاشق را
زین نشان بهتری نمی‌خواهد

مطلب از بحر عشق طوفان است
کشتیم لنگری نمی‌خواهد

دل در خون طپیده از دو جهان
غیر او دیگری نمی‌خواهد

یک نفس می‌توان ز خود رفتن
بیخودی رهبری نمی‌خواهد

عاشقان را نگاه تند بس است
قتل ما خنجری نمی‌خواهد

خود بت و بت‌پرست خویشتنیم
بت ما بتگری نمی‌خواهد

دل گواه است آشنایی را
دوستی محضری نمی‌خواهد

عشق را با هوس چکار نجیب
شعله بال و پری نمی‌خواهد

۱۵۲

آنکس به حریم حرمش قبله‌نما برد
برمروه نه راهی و نه راهی به صفا برد

تا پای طلب هست ز مطلوب نشان نیست
یعنی بدویدن نتوان ره به خدا برد

آن آینهٔ صبح که میزد دم از آفاق
خورشید جهانش ز پی روی نما برد

آن دست که سرپنجهٔ تدبیر جهان بود
تقدیر نهانش ز اشارت به قضا برد

آن هدهد بیتاب که در دام بدن بود
پیغام سلیمان زمان را به سبا برد

یک حمله به من کرد در اوّل غم ایّام
آه سحری سینه سپر کرد و بلا برد

آن تاج که بر فرق من از غیب نهادند
حاشا که تواند ز سرم سایه هما برد

چون خاک شفائی که برندش به تبرّک
ایّام غبار دل ما را به هوا برد

بی منّت جاروب کشی بر در دلها
بادی شد و خاشاک غم از خانهٔ ما برد

دیوانهٔ آن زلف سیاهم که مرا دوش
زنجیرکشان تا بدر دار شفا برد

برخاست بباید که نجیب از سر عالم
شاید که ازین راه توان ره به خدا برد

۱۵۳

افسردگی از اخگر ما اخگر برد
هم اختر ما تیرگی از اختر ما برد

نگذاشت دل مرده به تن ذوق جوانی
خاکستر ما گرمی خاکستر ما برد

دست و دل ما سرد ز دست و دل ما شد
سوزندگی از اخگر ما اخگر برد

از بیم زبان‌بازی خود بسته‌زبانیم
هم خنجر ما آب دم خنجر ما برد

نگذاشت بما شغل جهان راحت دولت
دردسر ما صندل دردسر ما برد

این آب و هوا باعث صد گونه جفا شد
از کشور ما نام وفا کشور ما برد
شد شهرت ما مانع پرواز به مقصود
بال و پر ما قوت بال و پر ما برد
اشک آمد و شست از رخ ما گرد یتیمی
هم گوهر ما آبروی گوهر ما برد
مانند حباب از که بنالیم که آخر
چشم تر ما رونق چشم تر ما برد
بار گنه از دوش قد خم شده انداخت
انگشتر ما خاتم انگشتر ما برد
جمعیت زر کیسه بر کیسهٔ ما شد
یعنی که زر کیسه مارا زر ما برد
مائیم نجیب آن شجری کز بد ایام
طوفان حوادث همه برگ و بر ما برد

۱۵۴

اینچنین کز شعلهٔ حسن تو سرکش می‌شود
آب در آئینه از عکس تو آتش می‌شود
خارخار آرزو بر آتش دل دامن است
شعله از بسیاری خاشاک سرکش می‌شود

نالهٔ دل کم نگردد از خیال وصل او
از صدا چینی نیفتد گر منقش می‌شود
فتنه‌ها دارد چو یابد پست‌فطرت دولتی
جای بدمستی ست تریاکی چو می کش می‌شود
می برد غفلت پرست از راه غفلت پیشه را
چون بلد شد کور در راهی عصاکش می‌شود
ما سمندرطینتان هم‌مشرب پروانه‌ایم
باده گر در جام ما ریزند آتش می‌شود
پا بدامن تا نپیچی در کمند زحمتی
چون کمان شد حلقه فارغ از کشاکش می‌شود
با پریشانی ز بس خو کرده‌ام چون زلف یار
خاطرم آشفته گر نبود مشوش می‌شود
باده در مینای دل کیفیت افزاید به حسن
دیو در این شیشه چون ماند پریوش می‌شود
مرد بی‌آزار دارد عزت دیگر نجیب
تیر بی پیکان نصیب روی ترکش می‌شود

۱۵۵

اهل جهان ز نیک و بد از یک قبیله‌اند
این شعله‌های مختلف از یک فتیله‌اند

یک مرد در تمام جهان بی‌نفاق نیست
این دوست دشمنان همه از یک قبیله‌اند

در زندگی نیامده هرگز به کار هم
در آخرین نفس چو دعای عدیله‌اند

در کودنان اهل جهان امتیاز نیست
این خر طبیعتان همه از یک طویله‌اند

بیکار نیست هیچکس از اهل دل نجیب
در کار یکدگر همه مردم وسیله‌اند

۱۵۶

این نسب نیست که کس رشوه ز دونان گیرد
گر یکی نان پدرش داده دو تا نان گیرد

نان خشکی به ته سفرهٔ هر کس باشد
از برای شکم خویش چو انبان گیرد

از نسب لافد و ترک صلهٔ رحم کند
از پدر گوید و از مادر خود نان گیرد

آنچه در شهر صفاهان همه را داده ز پس
رفته رفته همه را بیش ز کاشان گیرد

از پی اینکه به نانی برسد همچو هلال
التزام از پی نفروختن نان گبرد

آدمیزادهٔ نااهل بود گرم پنیر
که به نانی نرسد گر پی صد خان گیرد
خود نمک گیر کند دعوی نانی به نجیب
میهمانی کند و خرده به مهمان گیرد

۱۵۷

اشکم ز جنبش مژه طوفان زیاده کرد
این طفل نی سوار جهان را پیاده کرد
زلف کجش به سلسلهٔ عاشقان نکرد
ظلمی که خط یار به این خانواده کرد
چشم تو آهوئیست که درصیدگاه ناز
صد شیر را ز حلقهٔ چشمی قلاده کرد
زان وسمه‌ای که یار بر ابروی خود کشید
آخر کمان طاقت مار را کباده کرد
ننشست نقش هیچکس از عاشقان چو شمع
با آنکه عرض مطلب خود ایستاده کرد
دیدی بسوی غیر و دلم گشت پر ز خون
این جام را نگاه تو لبریز باده کرد
ما را ز خون پر است دل و رشک مدعی
این شیشه را تصور مینای باده کرد

بر بی‌نشان کسی به نشان پی نمی‌برد
ما را به راه کوی تو گمراه جاده کرد
نشکفت غنچه‌ای به مراد دل کسی
این نوبهار تنگدلی را زیاده کرد
کرد از دو نشاهٔ نشاهٔ می غافلم نجیب
اینش سزا که تکیه به ناپاک‌زاده کرد

۱۵۸

افتاده هوائی بسر و افسر ما برد
دردسر بیفایده را از سر ما برد
از خیرگی خصم ادب گشته فراموش
تأثیر نگه آبرو از گوهر ما برد
ما را به چه تقصیر بیاد تو نیاورد
آنکس که فراموشیت از خاطر ما برد
گر لشکر اعدای مرا هست زبانی
آن نیز زبانیست که از لشکر ما برد
در مخزن هر دل که بود درّ نجیبی
فیضی ست که از طبع گهر پرور ما برد

۱۵۹

اگر دیده امشب بلائی ندارد چرا گریه‌ام های هائی ندارد
شکستی ست با شیشه در رنگ عاشق که چون خندهٔ گل صدائی ندارد
ز احسانِ کس منتی نیست بر من تنم نقش از بوریائی ندارد
بکش تیغ مژگان که در مذهب ما ز خود رفتن آواز پائی ندارد
خوش آن کشتی تن که در بحر هستی بغیر از خدا ناخدائی ندارد
ازین درد جانم رسیدست بر لب که بی‌دردی من دوائی ندارد
تو گر همدم بینوایان نباشی نی تن فغان و نوائی ندارد
ز عشق است هستی که معدوم باشد حبابی که در سر هوائی ندارد
محیط است بی‌بهره از موج گوهر دیاری که صاحب سخائی ندارد
چو جان با من است و نهان است از من به تن درد عشق تو جائی ندارد
مشو غافل از عمر مستعجل خویش که رفتارش آواز پائی ندارد
نجیب این غزل در جوابش که گوید شکست دل است این صدائی ندارد

۱۶۰

این آب روان آینهٔ روی که باشد
این سبزه رگ خواب پریشان که باشد
دل بر سر دل ریخته تا چشم کند کار
این گوی که و عرصهٔ جولان که باشد

در گرد غم این قطرهٔ اشکم شده دریا
سیلاب که و ریگ بیابان که باشد

آن عکس که گه دل برد و گاه دهد دل
استاد که و طفل دبستان که باشد

می گریم و از سوز دل خود خبرم نیست
کاین آب روان آتش سوزان که باشد

از یار که دل برده که آید به منش رحم
این کافر بی‌رحم مسلمان که باشد

شادی کسی از مرغ گرفتار ندیده است
چاک قفس ما لب خندان که باشد

این سنبل پیچیده به کوه و کمر و دشت
طومار سر زلف پریشان که باشد

داغ دل من غنچهٔ صدبرگ نمی‌داشت
در سینه دگر واشده پیکان که باشد

شوری که سخنهای نجیب تو به عالم
افکنده ندانم ز نمکدان که باشد

۱۶۱

اگر نه نامهٔ مشتاق شرح حال کند
گذشته شوق ز حدی که کس خیال کند

مرا بلفظ جدایی زبان نمی گردد

زبان خامه مگر شرح این مقال کند

ببال طایر پرواز شوق من نرسد

همای خامه زبان را اگر دو بال کند

کمال نقص ازین بیشتر نمی باشد

که پیش خلق کسی دعوی کمال کند

چنان ز دوری آن آفتاب کاست نجیب

که رفته‌است تنش را غمت هلال کند

۱٦۲

ابر نظاره بکوی تو نظر می بارد

چشم تا کار کند دیدهٔ تر می بارد

سایه‌ات بر من و خرم ز تو گلزار رقیب

ابر اینجا شد و در جای دگر می بارد

ایمن از آه جگر سوخته نتوان بودن

زانکه همواره از آن آه شرر می بارد

ابر نیسان به تقاضای طبیعت در بحر

در دهان صدف از بهر گهر می بارد

نه همین کلک تو شیرین سخن افتاد نجیب

در دیاری که تویی ابر شکر می بارد

۱۶۳

از بسکه خویش را هدف ناز می کند
آخر دلم ترا قدر انداز می کند

در محفلی که شمع تو باشی ز هر طرف
پروانهٔ دل است که پرواز می کند

بگشای لب که کشتهٔ سحر نگاه را
لعل لب تو زنده به اعجاز می کند

در سینه‌ام قرار ندارد دگر ز شوق
دل را به دام خویش که آواز می کند

پروانه‌وار می‌زنم آتش به جان ز رشک
چون شمع هر که سوختن آغاز می کند

چون گل به باد می‌دهد اوراق عمر خویش
بیجا کسی که لب به سخن باز می کند

چون نی بر آورد ز دلش ناله روزگار
قانون عیش هر که دمی ساز می کند

روشنگران به آینه هرگز نکرده‌اند
با حسن آنچه بادهٔ شیراز می کند

در گلشنی که قامت او جلوه گر شود
هر سرو همچو فاخته پرواز می کند

خون می‌شود ز شوق پریدن دلم نجیب

صیاد تا در قفسم باز می کند

۱۶۴

از سینه آهی می کشم کز دل خبردارش کند

آرد بتاب آن زلف را وز خواب بیدارش کند

مضراب پنهان دیدنی بر تار مژگان می‌زنم

کز بیخبر نالیدنم قدری خبردارش کند

تسبیح اشکم در نظر شد سفته چون عقد گهر

تا آن بت بیدادگر تعویذ زنارش کند

دل پیش چشم مست او دارد نظر بر شست او

تا غمزهٔ بدمست او دیگر چه در کارش کند

هر کس به امیدی دلی می بست بر گیسوی او

منهم دل غمدیده‌ای بستم که غمخوارش کند

گو دل بمیرد از غمش غمگین نیم از ماتمش

ترسم که زلف درهمش از غصه بیمارش کند

نظاره‌ام بر روی او از پیچ و تاب موی او

صدرنگ از خود می‌رود تا سیر رخسارش کند

مسکین نجیب از بار غم قد امیدش گشته خم

رطل گرانی کن کرم کز غم سبکبارش کند

۱۶۵

اشکی که افتاد از نظر حالش دگرگون میشود
تا چشم بر هم میزنم این قطره جیحون میشود

برق تجلّی در بغل آتش بعالم میزند
چون رنگ عالم سوز او از باده گلگون میشود

گر سرو بیند قدّ آن باریک میگردد چنان
از کوچهٔ رگهای گل از باغ بیرون میشود

تأثیر دم درمی‌کشی خواهد نمودن کار خود
آخر لب پیمانه‌اش لبهای میگون میشود

صد رنگ از خود میرود سیماب بی آرامیم
تا فکر حالم میکند حالم دگرگون میشود

قلّاب ماهی گیرئیی در سینه دارم از نفس
تا میکشم آهی ز دل صد جا دلم خون میشود

هر خندهٔ دندان نما کز بخیه زخمم میزند
بیتابی عضو دگر از تیغ ممنون میشود

صد رنگ پیچ و خم نهان می افکنم بر تار جان
تا مطلع برجستهٔ چون زلف موزون میشود

اشکم چو طفل نابلد افتاده در هر کوچه‌ای
پیدا شود کم کودکی کز خانه بیرون میشود

تا لیلی عالم کرا امسال محو خود کند

هر سال از ما عاشقان یک شخص مجنون میشود

تشریف و پابوسی نجیب از شاه بودت آرزو

زین پیش اگر ممکن نشد این دولت اکنون میشود

۱۶۶

از لب معجز بیان او نشانی کس ندید

گوشها حرفی شنید اما دهانی کس ندید

بی سخن گفتن سخن گفت و شنیدن آفرید

بی زبان گفت آنچه بایست و بیانی کس ندید

جلوه درهرجا به رنگی کرد و پنهان شد زچشم

آشکارا اینچنین راز نهانی کس ندید

عالمی را سوختی تا کار جمعی ساختی

امتحان تا بود اینطور امتحانی کس ندید

نقش پائی هم دلیل ما نشد از رفتگان

عرصه خالی گشت و از یاران نشانی کس ندید

برد دل آن ابروی پیوسته از من در نقاب

خورد تیری بر نشان اما کمانی کس ندید

راز دل با هم به تقریب نگه گفتیم دوش

داستانها طی شد و در ما زبانی کس ندید

گفتمش یارب کدامین عضو از من برد دل
بر کمر افکند تاب اما میانی کس ندید
آرزومند ترقی را ز رفعت بهره نیست
در حجاب ابر هرگز آسمانی کس ندید
باز شد صد جا لب اظهار و محتاجیم باز
بدر گردید این هلال و قرص نانی کس ندید
دوش کردم پر سراغت از سر کویش نجیب
ناله‌ای می آمد اما ناتوانی کس ندید

۱۶۷

ای خوش آنروز که این آینه گلزار شود
مصر آن یوسف خورشید خریدار شود
گر نه رخسار تو چون آینه باشد به نظر
کسی از خواب به امید که بیدار شود
جوهر آینهٔ حسن توام برد ز کار
وای پر آنکه درین دام گرفتار شود
چشم پوشیده نگاهت ز پرستاری دل
کس درین خانه به امید که بیمار شود
زشت روئی که درین آینه بیند رو را
به جزای عمل خویش گرفتار شود

هر که بر آینهٔ روی تو بیند به بدی
دارم امید که چون چشم تو بیمار شود
چشم بد را نپسندد به رخ یار نجیب
دیده کن پاک که تا لایق دیدار شود

۱۶۸

از تاب عارض تو چنین گر عرق کند
خورشید را گداز حجابت شفق کند
چون شبنم گلی که بر او تابد آفتاب
عکست به چهره آینه را زرورق کند
پاشید جزو جزو دلم را غمش ز هم
چون طفل نوسبق که کتابی ورق کند
فصل بهار لاله بیداغ اشک ماست
کو گل فروش شهر که گل در طبق کند
صد تیر بیش خوردم و در حسرتم که یار
پهلو نشین خویش مرا چون صدق کند
درس سرشک گشته مکرّر به خون دل
تا چند طفل اشک روان این سبق کند
چون شیشهٔ حبابی پر می عجب مدان
دل در فشار سختی اگر خون عرق کند

از حق پرست نیست جدایی خدای را
بر باطل است آنکه تمنای حق کند
مگشا لب امید و مریز آبروی خویش
مگذار حرص رخنه به سدّ رمق کند
برق است دولتی که شود ناگهان نصیب
سیلاب تند سینه کهسار شق کند
شعر نجیب رفت به تاراج روزگار
کو حاکمی که دزد سخن را نسق کند

۱۶۹

بزن به تیغم که تیغ عاشق بهانه دارد بها ندارد
بکش که قدری که جان اهل زمانه دارد ز ما ندارد
کسی که سر را ز تیغ نازت دریغ دارد مزن به تیغش
دلی که در راه ز جانفشانی بهانه دارد بها ندارد
چهار تار عنصر گسسته باید به بزم وصلت
که هر که درسر هوای چنگ و ترانه دارد ترا ندارد
به پرده پوشی چه‌حاجت ار کس طمع ندارد زاهل‌دنیا
چوصبح پیری که همت مفّرد روانه دارد روا‌ندارد
ازان نگیرند ز جانگدازی زشعله تاوان زشمع مجلس
که خصم سر کش که شیوه عاجزانه دارد جزا ندارد

امیدوارم که هر که خواهد ز همنشینان ز بزم جانان

به ناامیدی مرا ز کویش روانه دارد روا ندارد

نه هر قلندر ز هرزه گردی به لامکانش گذار باشد

نه هر که داغی ز عشق آن خودسرانه دارد سرا ندارد

منم که منعم کندزهردربه اینکه دستم تهی‌ست اززر

کسی که سودای وصل با او میانه دارد میا ندارد

غریب نبود به هیچ شهری چوماه هر کس که مهرورزد

کسی که دریای مشرب بیکرانه دارد کرا ندارد

به هیچ حالت ز دور چشمت شکایتی من به او نکردم

خدا گواهست که آنچه در دل زمانه دارد ز ما ندارد

نجیب انصافِ اهل عالم زآئینه گشت روشن

درین زمان هر که شیوهٔ منصفانه دارد صفا ندارد

۱۷۰

به هر جا هست زرداری خسیسی همنشین دارد

ز زر صندوق چون پر گشت قفل آهنین دارد

رفیق بد محال است اینکه نبود اهل دولت را

ز آب خود زمرد زهر در زیر نگین دارد

ز بس چین جبین از اهل دولت دیده‌ام بیجا

نمی‌خواهم ببینم روی زلفی را که چین دارد

چنان در وقت خرمن زندگانی کن به محتاجان
که ازهرخوشه شمعی برمزارت خوشه‌چین دارد
ز پاس آهوی دولت مشو غافل چو صیدت شد
که این نخجیر درهرگوشه شیری در کمین دارد
خوش آن محفل که می گفتی کنایتها و از شادی
رقیبان خنده‌زن برمن که اینهارابه این دارد
نجیب از بهر جا دعوی بیجا نیستش با کس
مکان در هر کجا باشد شرافت از مکین دارد

۱۷۱

باز جامی از می روحانیانم داده‌اند
هستی جاوید از آن روح روانم داده‌اند
نیست بیجا گر بچرخ افتاده‌ام چون آفتاب
جامی از خمخانهٔ هفت آسمانم داده‌اند
ریشه کرده در دلم غم خنده میریزد ز لب
پنجهٔ مرجان و شاخ ارغوانم داده‌اند
تا که با نیروی ایمان رَستم از آمال جسم
قدسیان نیروی روحانی به جانم داده‌اند
موردی نبود برای عرض حاجت ای نجیب
کآنچه می کردم طلب از بخت آنم داده‌اند

۱۷۲

برای اهل هنر بی‌هنر چه خواهد کرد
مگس ز زمزمه با نیشکر چه خواهد کرد

جز آنکه بی‌هنری چند را کشد از رشک
حسد به مردم صاحب هنر چه خواهد کرد

چو در هنر پسر امتیاز خویش نئی
بزرگ بودن جد و پدر چه خواهد کرد

بکوچه بست رگم همچو لعل خون شده خشک
به سخت جانی من نیشتر چه خواهد کرد

پس از گنه ز ندامت چه طرف خواهم بست
بدل سیاهی من چشم تر چه خواهد کرد

نهنگ حادثه در بحر اهل وحدت نیست
به کشتی دل عاشق خطر چه خواهد کرد

به آفتاب رخی کآسمان از آن داغ است
ستاره ریزی اشک سحر چه خواهد کرد

ز دیدن من حیران به آفتاب چه نقص
بروی ماه ترا یک نظر چه خواهد کرد

بکش فدات شوم نیم جان کرا کشته است
چو رفت کار دل از دست سر چه خواهد کرد

به آه و نالهٔ من هر چه خواست درد تو کرد
به پارهٔ دل و آه جگر چه خواهد کرد
نجیب اگر که فتاد از نفس ترا چه باک
جز اینکه سر بسپارد دگر چه خواهد کرد

۱۷۳

بسا شادی که غمگین تو دارد خیال زلف پرچین تو دارد
چرا کافر نباشد چشم مستت که او هم دین و آئین تو دارد
اگر چیزی ندارد عاشق این بس که دل در زلف مشکین تو داد
چه دوراندیشی مردم فریبی‌ست که چشم مصلحت‌بین تو دارد
چه اقبال سعادت توام است این که دولتخانهٔ زین تو دارد
عجب دارم که دل بر جای ماند ازین شوخی که تمکین تو دارد
دلم تا صبح هر شب آتش رشک بجان از شمع بالین تو دارد
دوای تلخکامی‌های عاشق تبسم‌های شیرین تو دارد
نجیب از نغمه‌سنجان بلبل امروز بخاطر شعر رنگین تو دارد

۱۷٤

به نیک و بد در این عالم بجوشم تا چه پیش آید
چو زنبور عسل در نیش و نوشم تا چه پیش آید

به یک آواز پا رفتم ز خویش و باز برگشتم
بیامد یار و دیگر برد هوشم تا چه پیش آید

خموشی چون حباب باده زد جوش از دل تنگم
سراپا چون خم می در خروشم تا چه پیش آید

به یک حالت چو دریا زیستن از من نمی آید
گهی خاموش و گاهی در خروشم تا چه پیش آید

خریداری سخن را چون نمی‌بینم درین دوران
در این بازار من هم خودفروشم تا چه پیش آید

ز تجرید و تعلق حامی رندان بی‌باکم
گهی عریان و گاهی در خروشم تا چه پیش آید

ز عصیان چون ترازو در کم و بیشم
خجالت می کشد دوشم ز دوشم تا چه پیش آید

دلم از کبک رفتاری نشانی می‌دهد جایی
شکاری دیده باز از دور قوشم تا چه پیش آید

اگر صد جامه بر من خصم پوشانیده از تهمت
که من بر عیبهایش پرده پوشم تا چه پیش آید

نجیب از غیب گویا می‌رسد خضری به همراهی
صدایی می‌رسد از پی بگوشم تا چه پیش آید

۱۷۵

بخل و بی‌دندانی ممسک بهم دمساز شد
راه حرفی از برای نان نخوردن باز شد

هیچکس مرغ کباب رشوه را با ما نخورد
در دهان هر که رفت این لقمه مرغ‌انداز شد

یک کس و یک شهر ناکس داد از این بیکسی
وای بر آنکس که از این ناکسان ممتاز شد

طایر جانم بدام حیرت از شهرت فتاد
وای بر مرغی که با این مرغ هم‌پرواز شد

جسم ظاهر قابل دیدار جانبازان نبود
شاهد دنیا نصیب رند شاهدباز شد

الفت ناجنس آخر کار خود را می کند
راز دل بی‌پرده شد تا جان به تن همراز شد

همچو خاتم کز سیاهی نام بر می آورد
سرمه هر کس خورد در عالم بلند آواز شد

قطره‌ای از خون ما عشاق بی‌مصرف نماند
هر چه را تیغش ز سر وا کرد پا انداز شد

خانهٔ امید بی درگه نمیماند نجیب
گر دری شد بسته از جای دگر در باز شد

۱۷۶

بلندی نیست در آن پستئی کاقبال ما دارد
غلط بود اینکه هر پستی بلندی در قفا دارد
مده چون حلقه ره بر در به هر در آشنائی را
که چون زنجیر از پی نقش پای او صدا دارد
پر کاهی مدار از رشوه گیر امید در دولت
که این مس چون مطلا شد مزاج کهربا دارد
عجب پریست جاهل تیر او از فاق و از پیکان
که یک پا بر لب گور و یکی را در حنا دارد
به کفش آهنین چون تیر از آن ره بی‌صدا رفتم
که در گوش کران رفتار مور از پی صدا دارد
نهان چون می‌توانم داشت عشق شوخ جولانی
که گر از دل خیالش بگذرد آواز پا دارد
بسامان از سفر همچون دعای مستجاب آمد
به رفتن همچو تیر آنکس که چشمی بر قفا دارد
در آن کشور چه‌حاصل ازشب‌وصل‌است عاشق را
که گر خفتن قضا شد طاعتی صبحش قضا دارد
خدا یار است چون قطع امید از خلق شد کس را
به این نومید بودنها نجیب امیدها دارد

۱۷۷

بیا ساقی که گلریزان اشک دیدهٔ من شد
هوا شد ابری و فصل بهار و سیر گلشن شد
نهان دیدم به شرم و رنگ رخسار نقاب او
عرق شد زرورق شد طلق شد آئینهٔ من شد
نشست و می کشید وجست ورفت وسوخت‌عالم را
چمن شد گلبدن شد شمع طور و نخل ایمن شد
به چندین رنگ گل کرد از لب لعلش جواب من
لب یاقوت شد خط شد سخن شد درّ معدن شد
چکید از کلک نقاش ازل یک نقطه بر رویش
دهن شد حرف شد راه سخن شد هیچ و گفتن شد
دری بر رویم از هر حلقه زلفش باز شد در شب
سحر شد صبح شد ماه نوی طالع ز روزن شد
به صد نیرنگ آتش زد به عالم پنبهٔ داغم
شفق شد ابر آتشبار شد خورشید روشن شد
به هم پیوست اشکم وز جدائی سوخت جانم را
سرشکم خوشه گشت و خوشه آخر برق خرمن شد
نجیب از من چه می پرسی چه شد سودای زلف او
رگ جان نالهٔ تن آه دل شد تاب خوردن شد

۱۷۸

باز بیتابانه اشک چشمم از سر میرود
کاروان شیشه از ملک دلم در میرود
جوش اشکی چشم ما را آتشی در کار نیست
دیگ ما هچون حباب از آب از سر میرود
بسکه جویای ترا در هر قدم لغزیدنیست
هر که در راه تو پیش افتاد پس‌تر میرود
ما نه تنها العطش گوی سراب حیرتیم
حرف در لب‌تشنگی‌های سکندر میرود
گو بدلبر شرم بادت زانکه از کویت نجیب
با دلی پر حسرت و با دیدهٔ تر میرود

۱۷۹

بی پای طلب در ره دنیا چه توان کرد
با کشتی بشکسته بدریا چه توان کرد
گفتی که در این میکده بی یار چه کردی
جز خون بدل ساغر و مینا چه توان کرد
گفتی که چرا توبه نمودی ز می ناب
چون شیشه تهی گشت ز صهبا چه توان کرد

راهی که بسر بردنش از گریه محال است
معلوم که با آبلهٔ پا چه توان کرد

چون ما ز ستمهای تو بیمار نباشد
تو عیسی و پرسی که مداوا چه توان کرد

یک شهر بمن دشمن و یک دوست چه سازم
با آن چه توان گفت و به اینها چه توان کرد

هر چند که دانیم نجیب از ستم چرخ
مشکل شده اوضاع تو اما چه توان کرد

۱۸۰

به تیره بختی آهم اثر چه خواهد کرد
به صدهزار شب این یک سحر چه خواهد کرد

بغیر ازین که به داد دلم کسی نرسید
دگر زمانهٔ بیدادگر چه خواهد کرد

به اوج بی پر و بالی مرا رساند گذاشت
به من زیاده ازین بال و پر چه خواهد کرد

فرونشاندن این شعله کار مژگان نیست
به آتش دل من چشم تر چه خواهد کرد

ز ابر حادثه صدسال اگر ببارد سنگ
بجز شکست دل من دگر چه خواهد کرد

چو دل شکسته شد از موج حادثات چه باک

به تخته پارهٔ کشتی خطر چه خواهد کرد

محیط دل بسلامت گر اشک چشم نماند

ز بحر کم شدن یک گهر چه خواهد کرد

ز من چه کم شود از کاوکاو خصم ضعیف

زبان مور به تنگ شکر چه خواهد کرد

چه صرفه می برد از شعله تیز مغزی خار

به گرم‌خونی من نیشتر چه خواهد کرد

هنوز قطع امید از فلک نکرده نجیب

به غیر از اینکه شود تن سپر چه خواهد کرد

۱۸۱

به آب زندگی چون خضر هر کس دسترس دارد

سرانجامش چو دیگر مردمان مردن هوس دارد

شب تاریک و مقصد دور اما کاروان غافل

که رهزن در کمین و رهبری همچون جرس دارد

ز دست‌انداز گلچین فارغ است آن عندلیب دل

که از لخت جگر گلزار در کنج قفس دارد

ز سوز دل تواند محفل آرای جهانی شد

به داغی هر که چون شمع فروزان دسترس دارد

به منزل می‌رسد آن گرم‌رو در وادی عشقش
که از سوز جگر چون شمع در آتش نفس دارد
نجیب آخر به پایان می‌رسد این عمر بیحاصل
گریزی نبود اما یک دوروزی پیش و پس دارد

۱۸۲

بیدولت از وسیله بدولت نمی‌رسد
از کف دعا به عرش اجابت نمی‌رسد
عاشق کجا و اینهمه طاقت در انتظار
یک شمع تا به صبح قیامت نمی‌رسد
او از محیط و این ز دل دردپرور است
گوهر بگرد اشک ندامت نمی‌رسد
کم نیست بهر آبله در راه عشق خار
بی‌طالع آنکه بر سر قسمت نمی‌رسد
تا بر سمند سرکش منصب شدی سوار
دست کسی بدامن دولت نمی‌رسد
منصوروار کس نشد آگه ز راز من
حق با من است و کس به حقیقت نمی‌رسد
تیغ ستم مکش که نگه کار خویش کرد
زحمت مکش که کار بزحمت نمی‌رسد

واعظ افاده کن که ترا حق بجانب است
معلوم شد که کس به حقیقت نمی‌رسد

کوته نمی‌کنند ز سر کوی یار پای
تا کار ما و دل به فضیحت نمی‌رسد

گر بر فلک ز پایهٔ منبر رود نجیب
واعظ به گرد پیر طریقت نمی‌رسد

۱۸۳

پای سائل را سر چوبی که دربان می‌زند
تیشهٔ کم‌فرصتی بر نخل احسان می‌زند

ربط بی‌نسبت ندارد جز ندامت حاصلی
شمع را پیوند آتش شعله بر جان می‌زند

سیر عالم در فضای خاطر غمگین ماست
وسعت این دشت پهلو بر بیابان می‌زند

آسمان جود را گردد هلال تازه‌ای
حلقه بر هر در که سائل از پی نان می‌زند

عاق گردد بر ولینعمت چو نادان دست یافت
طفل دندان طمع اول به پستان می‌زند

هر که پاس آبروی خویش دارد چون گهر
خاک بر چشم حباب آب حیوان می‌زند

بی تمیزی بسکه در بالانشینی عام شد
نقش دیبا تکیه بر جای بزرگان می‌زند

مجمع تریاکیان را جای یک بدمست نیست
خوی تند شیر آتش در نیستان می‌زند

ریزش ظالم ز پی خون ریختن دارد نجیب
بر سر قلاب صیاد از طمع نان می‌زند

۱۸٤

پیری رسید و نوبت صبح امید شد
شام سیاه تیره‌دلی روز عید شد

رویم سفید و موی سیه بود پیش از این
برگشت بخت و روسیه و مو سفید شد

جنبیدنش گشاد در رزق بسته را
دندان به قفل روزیم آخر کلید شد

شد پیر نوجوان امیدم ز انتظار
تا آنکه پیش تازه‌جوانی مرید شد

هر آرزو که بود نهانی بدل مرا
ظاهر بروی چون خط پیری رسید شد

دلبستگی ما به جهان کارها گشاد
این قفل رفته‌رفته کلید امید شد

یک جلوه کرد زال جهان بهر صید دل
روئی نمود و از نظرم ناپدید شد
گسترد سایه نخل امیدم بروزگار
باری که بود بر دل من برگ بید شد
هر پارهٔ سیاهدلی های ما نجیب
آخر عزیز دست جهان چون حدید شد

۱۸۵

ترک چشمش خنجر مژگان به قلبم تیز کرد
طرفه بدمستی است می باید مرا پرهیز کرد
زهر چشمش تیر مژگان را به قتلم آب داد
باز این بدمست ساغر را ز می لبریز کرد
مو پریشان کرد و سنبل باز عنبربیز گشت
پیرهن بگشود و عالم را عبیرآمیز کرد
آه ما دامان خورشید قیامت را گرفت
صبح رخسار ترا خط روز رستاخیز کرد
واجب عینی است چشم از غیر پوشیدن ترا
چند روزی باید این بیمار را پرهیز کرد
سنبلستان گشت صد آئینه از عکس رخت
نوبهار حسن را خط تو عنبربیز کرد

نوگلی می‌خواست بهر رونمای حسن یار
لالهٔ داغ جنون را عشق دست‌آویز کرد

چون نباشم داغ کافرماجرائیهای عشق
کوه را فرهاد کند و عیش را پرویز کرد

بیستون را در حقیقت عشق آتش دست کند
تیشه را فرهاد شیرین کار دست‌آویز کرد

عشق آن روزی که می در شیشهٔ ایجاد ریخت
ساغر ما را به رنگ گل ز خون لبریز کرد

ســـر مه‌چشم صفاهان بود اشعار نجیب
گنجه را هم عاقبت خال رخ تبریز کرد

۱۸۶

تا لب لعل تو با صهبا نمک را تازه کرد
با نمکدان داغ رشک ما نمک را تازه کرد

تا تو رفتی از کنارم دیده بر دامان گریست
شور اشکم باز با دریا نمک را تازه کرد

داغ ماشد تازه‌تر از پنبهٔ صبح وصال
شور این مرهم بزخم ما نمک را تازه کرد

چون فلک هر عضو من دارد نمکدانی بدست
تا دم تیغ تو با اعضا نمک را تازه کرد

لاله می روید نمکدان در بغل از کوه و دشت

شور مجنون بسکه با صحرا نمک را تازه کرد

داغ رشکم با نمکدان باز عهد تازه بست

تا به غیر آن یار بی پروا نمک را تازه کرد

چشم من دور از تو داغ در نمک خوابیده است

شور اشک از بس به مژگانها نمک را تازه کرد

جای تیر ما ز مژگانش تغافل زد بدل

زخم من با تیغ استغنا نمک را تازه کرد

سرگرانی را دم تیغ تو تا از سر گرفت

زخمهای کهنه با اعضا نمک را تازه کرد

خود بدست خود گرفتار دم شمشیر شد

خصم بدطینت عبث با ما نمک را تازه کرد

بوسه‌ای دیگر ز وابوسیدنش دریافتم

باز دندانم به آن لبها نمک را تازه کرد

حلقهٔ آن زلف دل را در کمند خود کشید

شور این زنجیر با سودا نمک را تازه کرد

خواهد این شمشیر آخر کار خود کردن نجیب

خصم تا مردانه‌سان با ما نمک را تازه کرد

۱۸۷

تا تو رفتی دیگر از یوسف نشانی کس ندید
کاروانها رفت و گرد کاروانی کس ندید
رشتهٔ نظّاره از تاب کمر تابی نخورد
بر نگه پیچیدن موی میانی کس ندید
عاشق از پرواز رنگی سیر مهتابی نکرد
در کف بادی دگر برگ خزانی کس ندید
سیر باغی از گرفتاران کسی را رو نداد
بر نهال گل ز بلبل آشیانی کس ندید
بسملی در خاک و خون غلطیدهٔ زخمی نگشت
اضطرابی از برای نیم‌جانی کس ندید
لالهٔ پیکانئی نشکفت بر روی دلی
تیر مژگان دلنشین ابرو کمانی کس ندید
باده بر رگهای مستان شعلهٔ شوقی نزد
شیر آتش مشربی در نیستان کس ندید
طفل خودسر جلوه‌ای دل از کف شوخی نبرد
رنگ و بوئی از گل بی‌باغبانی کس ندید
شعلهٔ آهی ز جان ناتوانی برنخاست
آتش سوزنده‌ای در استخوانی کس ندید

عزم رفتن کرد یار و من ز خود رفتم نجیب

تا سفر بود اینچنین نقل مکانی کس ندید

۱۸۸

تا پریشان زلفت ای آرام جان از شانه شد

زین پریشانی دلم بی‌خانه و کاشانه شد

هر گل باغ جهان آئینه‌دار حسن تست

رخ نمودی از نقاب وعالمی بتخانه شد

عشق آتش دست ظالم بر دل ما باز سوخت

لالهٔ داغی که رشک بلبل و پروانه شد

عشق چون سیل بهارم سر بصحرا داده بود

سبزهٔ خط تو زنجیر من دیوانه شد

آنچه من از دوستان دیدم کس از دشمن ندید

زآشنایان بعد از این می‌بایدم بیگانه شد

مرد میدان جنونم هر دماغ آشفته نیست

لاف همچشمی بمن مجنون زد و دیوانه شد

تا که از کاشانه‌ام رفت آن پری رخ ای نجیب

خانهٔ دل از سرشک دیده‌ام ویرانه شد

۱۸۹

تـا طـفـل سـرشـکـم دل پـر آبـلـه دارد
تـنـهـا نـه هـمـیـن دل ز تـو بـدخـو گـلـه دارد

بـیـتـابـی لـیـلـی اگـر از پـرده بـرآیـد
دانـنـد که مجنون چه قدر حوصله دارد

روشـن شـده یـعـقـوب مـرا دیـدهٔ امـیـد
پـیـراهـن یـوسـف مـگـر ایـن قـافـلـه دارد

تنها نه همین مهر فلک گرم شتاب است
هـر ذره بـسـر شـوری ازیـن مـرحـلـه دارد

با گوهر مقصود کند دست در آغوش
هر دل که ز غم همچو صدف آبله دارد

مـن دور ز کـاشـانـه‌ام و یـار بـه کـاشـان
بـا اوسـت دلـم گـرچـه بـسـی فـاصـلـه دارد

از حق مگذر کز دهن تنگ تو ای شوخ
اشـعـار نـجـیـب تـو سـراسـر صـلـه ادرد

۱۹۰

توبه کاران ابر شد تمهید مهمانی کنید
شمع مینا را سر انگشت پشیمانی کنید

ابر را مستانه تا سودای بارش در سراست
جام را بر سر کشید و شیشه بارانی کنید

ره ندارد در بهار گلشن جنت خزان

کهربای چهره را یاقوت رمانی کنید

هست رمزی پنبه کاریهای برف از آسمان

یعنی ای تن پروران فکری به عریانی کنید

از نهال زندگی شد برگ‌ریزان حواس

نوبهار عمر شد فکر زمستانی کنید

ما ز عالم حسرت زلف سیاهی برده‌ایم

خاک ما را سرمهٔ چشم پریشانی کنید

نیست از بیگانه چشم بد بدنبال کسی

از نگاه آشنا خود را نگهبانی کنید

در سلوک بندگی هر شمع سرمشق نو است

آنچه فردا مشکل است امشب به آسانی کنید

گر چنین خواهد بما پیمود دوران دور را

هر که را پیمانه پر شد تهنیت‌خوانی کنید

ایکه بر ما توبه کاران توبه از می می‌دهید

ابتدای صیغه از لفظ پشیمانی کنید

تا به هر عضوی توان رو را بپای یار سود

همچو گل اعضای ما را جمله پیشانی کنید

ثبت بر دیوان شاهان شد خیالات نجیب

حکم اشعارش بیاضی نیست دیوانی کنید

۱۹۱

جـان حـیـران وتـن غـافـل ز جـانـم داده‌انـد
دسـت بـی گـیـرائـی و رطـل گـرانـم داده‌انـد

اسب خواهش سرکش و بازوی خودداری ضعیف
اخـتـیـارم بـرده از دسـت و عـنـانـم داده‌انـد

مـیـکـشـم خـمـیـازه بـر خـورشـیـد مـانـنـد هـلال
سـاغـر خـالـی ز دور آسـمـانـم داده‌انـد

همچو آن چوبی که باشد تکیه‌گاه شاخ گل
جـا بـه گـلـشـن از طـفـیـل دیـگـرانـم داده‌انـد

خنده گر می‌بینیم بر لب نه از خرم دلیست
بـهـر تـسـکـیـن الـم‌هـا زعـفـرانـم داده‌انـد

هـر گـل داغـم چـو قـمـری پـر بـرآورد از نـشـاط
نـقـش پـای سـروقـدی تـا نـشـانـم داده‌انـد

از قـران اعـظـم دور سـپـهـرم بـاک نـیـسـت
تـا پـنـاه از سـایـهٔ صـاحـبـقـرانـم داده‌انـد

هـمـچـو شـمـع از عـالـم بـالا بـه فـانـوس خـیـال
خـلـعـت مـدح تـو بـر دوش زبـانـم داده‌انـد

هـسـتـی جـاویـدم از قـربـان شـدن بـی بـهـره کـرد
یـک جـهـان جـان خـواسـتـم جـان جـهـانـم داده‌انـد

چشمم از خاک درت چون سرمه منّتها کشید
تا مکان سجده‌ای زان آستانم داده‌اند
آه بی تأثیر و جسم خالی از جانم نجیب
تیر بی پیکان و کیش بی کمانم داده‌اند

۱۹۲

جور فلک کشد دلم گر ز غمت رها شود
دانه ز برق چون جهد طعمهٔ آسیا شود
اهل کمال را دهد نشو و نما هوای هند
غنچهٔ شمع بیشتر در شب تار واشود
سوزم و پا نمی‌کشم شمع صفت ز راه او
عقدهٔ خاطرم اگر آبله‌های پا شود
بر زر قلب من کنی گر نظر عنایتی
صفحهٔ سادهٔ دلم نسخهٔ کیمیا شود
عکس جمال یار اگر جلوه کند بخاطرم
آینه‌های داغ دل جام جهان‌نما شود
کار غبار کوی او در نظرم نمی‌کند
گر همه نور در نظر گردهٔ توتیا شود
داد شب فراق من از غم او که می‌دهد
وای بروز حشر اگر دفتر شکوه وا شود

باک ندارم از ستم شکوه ندارم از الم
ترسم از اینکه عاقبت جور تو بر ملا شود

اینهمه غافلی چرا رفت ز دست کار من
پیش تو کار مدعی چند به مدعا شود

سوزد از آتش درون شمع صفت زبان من
وای به شکوه‌ام اگر لب دمی آشنا شود

بیخود و مست و بیخبر بار دگر درآ ز در
تا گرهی ز خاطرم باز به سهو واشود

نیست نجیب دور اگر بعد وفات از غمش
درد در استخوان من بار دل هما شود

۱۹۳

جسم تا برجاست جان خویش نورانی کنید
تا قبایی هست فکر ننگ عریانی کنید

صد هزاران سجده گاه و یک جبینم بیش نیست
سربسر آیینه‌وارم جمله پیشانی کنید

زخمم از باس نمک خونابه ریز شکوه نیست
تا نمک دارید بر داغم نمکدانی کنید

منّت خشک لب ساحل کم از گرداب نیست
کشتی ما را به دریا برده طوفانی کنید

ایکه عمر خویش صرف خوش نویسیَ کرده‌ای
حکّ و اصلاحی به سطر خط پیشانی کنید
بی تعلق همچو نور از چشم عالم رفته‌ایم
خاک ما را توتیای چشم گریانی کنید
آنچه سهل آید ترا در بندگی آن مشکل است
سخت آسانست مشکل فکر آسانی کنید
تا نگردد سایه شاه از سر من کم نجیب
لوح قبرم را پس از مردن سلیمانی کنید

۱۹٤

چون شمع کلاه از سر ما سرور ما برد
تاج سر ما از سر ما افسر ما برد
نشنیدنی از بسکه به فریاد شنیدیم
گوش کر ما شکوه به گوش کر ما برد
بیگانه نشد محرم آئینهٔ حسنش
دل را ز کف دلبر ما دلبر ما برد
آخر بفریب آینه حیرت‌زده‌اش ساخت
کافر بت ما دل ز بت کافر ما برد
چون دید که توحید به صورت ندهد دست
صورتگر ما سجده به صورتگر ما برد

از صافدلی راز تو گل از دل ما کرد
از بستر ما بوی تو را بستر ما برد
شد بستگی کار بما راه گشایش
از ششدر ما مهرهٔ ما ششدر ما برد
چون کشتی لنگر شده کز جا کندش بحر
سنجیدگی از لنگر ما لنگر ما برد
یکبار قدم رنجه نمودی تو و صدبار
خاک در ما سجده به خاک در ما برد
در کلک نجیب است گشاد رگ معنی
هم نشتر ما ره به سر نشتر ما برد

۱۹۵

چراغ مردهٔ جانم ز عشقت باز روشن شد
گدازی خورد این خاکستر و آئینهٔ تن شد
ندارم شانی اما همچو موم شمع ازین داغم
که می سوزد مرا اول چراغ هر که روشن شد
چو آن آئینه‌ای کافتد در آن عکس چراغانی
چراغ هر که روشن گشت شمع خانهٔ من شد
کشیدم زحمت بیجا چو منقاش از پی مردم
ز پای هر که چیدم خار بر من نیش سوزن شد

چنان هموار شد سختی و سختی گشت همواری
که آهن در کف من موم گشت و موم آهن شد
چنان جان سختی پنهان من شد نرم از داغش
که همچون شمع کافور استخوانم موم روغن شد
به تعظیمت از آن گرد از مزارم برنمیخیزد
که حسرتهای مژگانت به خاکم خار دامن شد
ز بس در یاد زلفت مویه کردم در شب هجران
برنگ نالهٔ زنجیر عمرم صرف شیون شد
به امید تو با خود دوستان را ساختم دشمن
تو ترک دوستی کردی و با من خلق دشمن شد
به امیدی که بر من پرتوی از غیب اندازد
تمام خانهٔ من همچو مجمر وقف روزن شد
نجیب از دل نخواهد رفت بیرون یاد کاشانت
اگر درهند وگر جنت به هرجائی که مسکن شد

۱۹۶

چه پروا در گلستان جهان از خار و خس دارد
نواسنجی که از سوز دل آتش در نفس دارد
ز عاجز نالی آوردم بدام آن صید وحشی را
کمند جذبهٔ عاشق رسائی از نفس دارد

گرفتار غمت را نیست باک از ننگ رسوائی
سیه مست می عشقت چه پروا از عسس دارد
ندارد دانه را در دام حرص اندیشهٔ موری
به این سختی که او مرغ دلم را در قفس دارد
چه با این ناامیدی می کند یارب نمیدانم
گرفتاری که در شبهای غم فریادرس دارد
هوای گرد سرگشتن بکوی دلبری دارم
که آنجا بال عنقا قوت بال مگس دارد
به آب زندگانی کام خود را تر نمی‌سازد
شهیدی کز دو عالم آب شمشیرش هوس دارد
ز آواز طپیدنهای دل بازآیم از حیرت
که ره گم کرده دایم گوش بر بانگ جرس دارد
نجیب آنکس به منزل می‌رسد در وادی شوقش
که مانند جرس از دل طپیدن همنفس دارد

۱۹۷

چند در فکر غم دنیا مدارم بگذرد
در خزان ناامیدی نوبهارم بگذرد
کامرانیهای عالم مایهٔ صد غفلت است
سخت می‌ترسم بدولت روزگارم بگذرد

خو به حسرت کردهٔ بیداد یارم سالهاست
نیست ممکن یک شبی بی غم مدارم بگذرد

تا میسر هست ضبط ناله پیشت می کنم
آه از آن ساعت که کار از اختیارم بگذرد

روز در مستی و شب در خواب غفلت صرف شد
وای اگر دیگر چنین لیل و نهارم بگذرد

عمرها شد در هوایش جانفشانی می کنم
خاک می گردم که از کویش غبارم بگذرد

بار منت از فشار قبر بر من بدتر است
پرتو شمعی مبادا از مزارم بگذرد

آه و افسوسی بمن از عمر میماند نجیب
گر به این غفلت سراسر روزگارم بگذرد

۱۹۸

چند در آشفته‌حالی روزگارم بگذد
همچو زلفت در پریشانی مدارم بگذرد

در هوای آن سر زلف پریشان و سیاه
با پریشان روزگاری روزگارم بگذرد

نقش غم زایل شود یکباره از خاطر مرا
از سر یاری اگر بر من نگارم بگذرد

تا جوان بودم ز پیری بود غافل جان من
من ندانستم که روزی نوبهارم بگذرد
گر ز مهر آن مه برافروزد شبی بزم نجیب
روز روشن رخ نماید شام تارم بگذرد

۱۹۹

حیف از آن لبها که با موران خط دمساز شد
راه حرفی از برای نکته گیران باز شد
سرمه واری ضایع از خاک سیه بختان نماند
هرچه مژگانش ز چشم انداخت وقف ناز شد
عیش من بر انبساط اهل عالم بسته است
دیگری ساغر کشید و من دماغم ساز شد
لازم هستی است در غمهای هم بودن شریک
تا نفس برجاست می باید بهم دمساز بود
بسکه مضراب حسد در پرده زد بر جان خویش
چین پیشانی دشمن تارهای ساز شد
افترا بستن دلیل عجز معنی بندی است
در سخن می باید از اهل سخن ممتاز شد
چونکه از اهل دلی آسان نگردد مشکلی
لاجرم باید نجیبا عازم شیراز شد

۲۰۰

خاک تن را به تمنای تو جان باید کرد
خویش را محرم این راز نهان باید کرد
پا از آن کعبه به نومیدی مطلب نکشم
سعی چندانکه درین راه توان باید کرد
شاید از دل به تماشاگه چشم آید یار
کاروانی دگر از اشک روان باید کرد
بخدا گر بود ار افسر دولت در کار
احتیاطی که سرم را ز زبان باید کرد
خواهی ار جای به هر بزم دهندت چون شمع
زندگانی به مراد دگران باید کرد
تا نیفتی به زبان همه کس همچو سخن
پیش هر طایفه تغییر بیان باید کرد
حسن حق‌ساخته محتاج به آرایش نیست
به از آنی تو که خود را به از آن باید کرد
گرنه شاهین ترازوی دو گوش است زبان
چون سبک گشت چرا گوش گران باید کرد
کیسهٔ تن ز چه دوزیم بر آن نقد حیات
که به تشویش به صرف لب نان باید کرد

داغ ناسور دلم را نمکی هست ضرور
فرش مهتابی این خانه کتان باید کرد
کشتن مار ضرور است به هر وضع که هست
با بداندیش عداوت به گمان باید کرد
کوتهی لایق ارباب کرم نیست نجیب
آنچه از دست نیاید به زبان باید کرد

۲۰۱

خمارم می کشد تا ساقی از میخانه می آید
دلم خون می‌شود تا باده در پیمانه می آید
مگر در گردش آمد حلقهٔ پیمانهٔ چشمی
که آواز شکست توبه از میخانه می آید
به نیرنگی کمان ناز را زه کرده ابرویش
که قربانش شوم از محرم و بیگانه می آید
حدیث زلف او گاهی ز هوشم می برد ورنه
مرا در خواب کردن کی ز هر افسانه می آید
سرت گردم بیا از دور یکساعت تماشا کن
که خوش سنگی پی سرکوب این دیوانه می آید
به هم عشق و هوس را الفتی چندان نمی باشد
برو ای آرزو از دل که صاحبخانه می آید

هجوم شور و عشقی در عقب دارد دل زارم
عجب سیلی پی تعمیر این ویرانه می آید

مباش ای خانمانسوز از مکافات عمل غافل
که سوز شمع بزم از تربت پروانه می آید

خیال خال او تا خرمنم را سوخت دانستم
که کار برق عالم‌سوز هم از دانه می آید

ز دندان طمع کندن توان از حرص فارغ شد
که دایم در کشاکش اره از دندانه می آید

مگر در آتش گل سوخت شمع بزم او امشب
که بوی خون ناحق از پر پروانه می آید

نجیب امشب مبارکباد کن در سوختن دل را
که آتشپاره‌ای می آید و مستانه می آید

۲۰۲

خلق در دام هوا و هوس یکدگرند
از نظرتنگی هم در قفس یکدگرند

هیچکس نیست که از عیب کسی پوشد چشم
همه در تربیت خار و خس یکدگرند

همه در شکوه و دلجویی هم کرده شعار
همه فریادی و فریادرس یکدگرند

هیچکس نیست کزین قافله ماند بر جای

اینقدر هست که در پیش و پس یکد گرند

آن حریصان که پی دانهٔ هم دام کشند

عنکبوتان شکار مگس یکد گرند

اهل دنیا ز شکست دل هم مینالند

همه گمراه ز بانگ جرس یکد گرند

الفت خاک‌نشینان تو با هم ازلی است

بیکسان سر کوی تو کس یکد گرند

چون دو طفلی که به همچشمی هم گریه کنند

خونفشان دیده و دل از هوس یکد گرند

هر که داغی ز غمت سوخت دل ما افروخت

عاشقان تو کباب هوس یکد گرند

اهل دل چون دو حبابی که هم آغوش شوند

عمرها زنده به مدّ نفس یکد گرند

شاعری نیست که معنی بر و مأخذخوان نیست

همه دزدند ولیکن عسس یکد گرند

نیست امّید به نالیدن عشّاق نجیب

بسکه چون سلسله فریادرس یکد گرند

۲۰۳

خیر باشد دوش بزمش خالی از اغیار بود
آمد و رفت کمی و نامهٔ بسیار بود
ناله‌ای هر دم ز مضمونی به گوشش می‌رسید
سطرهای نامه در دستش چو موسیقار بود
گر چه خود هر نامهٔ قالب تهی بودش چو نای
ناله ها در بند بند کاغذ طومار بود
پای رفتن در گل و روی تماشا در نقاب
در پس دیوار مه چون کاه بر دیوار بود
مرغ دلها نامه‌ها بر بال و پرها ریخته
بر سر دیوار آن گلزار همچون خار بود
کس چه داند تا چه آمد بر سر مکتوب من
اینقدر دانم که کاغذ پاره‌ها بسیار بود
ما چه دانیم هر کسی بهر چه کار آمد نجیب
هر که را بیکارتر دیدیم او در کار بود

۲۰۴

خوشا بحال کسانیکه بر جنون زده‌اند
درین بهار چو گل ساغری ز خون زده‌اند

سبکروان به جهان دل نبسته‌اند چو مهر
ازین خرابه به شب خیمه را برون زده‌اند
کسانکه نور ز خورشید وصل یافته‌اند
چو ماه نو به فلک نعل واژگون زده‌اند
مخور فریب قبول فلک که دست ردی
ز آفتاب بر این چرخ نیلگون زده‌اند
شکایت از که نمایم کجا روم چکنم
مرا که قرعه به این بخت واژگون زده‌اند
نه سنگ شوخی طفلی نه نوبهار خطی
به حیرتم که چرا خلق بر جنون زده‌اند
ز خوان نعمت الوان دهرم این کافی است
که چون هلال لب نان من به خون زده‌اند
تهی ز خود شو و پر شو از او که همچو حباب
ز خود هواطلبان خیمه را برون زده‌اند
ز بسکه خرقهٔ افلاک کهنه گشت نجیب
ز ابر پنبه بر این آسمان دون زده‌اند

۲۰۵

دوش جام عشرتم در بزم او سرشار بود
دل ز خون لبریز و چشم از اشک گوهربار بود

نوبهاری داشتم از اشک گلگون در کنار
همچو مژگان پیش چشمم هر دو عالم خار بود

ناله‌ام می سوخت همچون شمع در فانوس دل
مد آهم سر بسر چون شعله آتشبار بود

داشت هر عضوم بدست آئینه‌ای از داغ او
از گل عکسش سراپایم تجلی زار بود

طفل اشکم داشت از خون جگر پا در نگار
عید آزین بندی مژگان گوهربار بود

یاد آن شبها که همچون شمع در بزم وصال
رو به هر جانب که می کردم نظر با یار بود

ناله از بلبل و داغ از لاله برجامانده‌است
یادگاری هم ز ما ایکاش در گلزار بود

یادگار بلبل و پروانه‌ام در روزگار
عشقبازی را وجود چون منی در کار بود

ما تماشای رخش از چشم حق‌بین کرده‌ایم
آنچه در عالم نهان در پردهٔ پندار بود

خطّ بی‌رحم تو از عاشق خط پاکی گرفت
ورنه دندان را به آن لب دعوی بسیار بود

بی کمالی بین که خصم عیب‌جوی من نجیب
شهرت خود داده از چیزی که بر من عار بود

۲۰۶

دل از نعیم دنیا آسوده گو نباشد
دامان همت ما آلوده گو نباشد

دست از طعام الوان بی‌رنج حلق بردار
هر دانه‌ای به رنجی افزوده گو نباشد

بر سفرهٔ قناعت قرص جوی اگر هست
نانهای تخمه‌دار و فرموده گو نباشد

در ظرف دیده تا اشک پالوده می‌توان ساخت
در کاسه‌های چینی پالوده گو نباشد

چون در جهان نمانی دلبستگی به او چیست
در قید بودنیها نابوده گو نباشد

احوال سال پیران پرسیدنی ندارد
راهی که می‌شود گم پیموده گو نباشد

پایی که در ره دوست می‌بایدش بسر رفت
از حرص تا به زانو فرسوده گو نباشد

صد پرده در نقاب است رویی که عالمش دید
بر من نجیب خود را ننموده گو نباشد

۲۰۷

دوش بیتابی دلم را کورهٔ سیماب کرد
موج زد این قطره چندانی که خود را آب کرد
شد حصار خانهٔ چشمم چو مژگان چاک چاک
بس خرابی گریه در این خانهٔ سیلاب کرد
گریه بیجا بود در بزم وصالش دیده را
شمع مژگانم چراغان در شب مهتاب کرد
سوخت جان را انفعال گریهٔ بی‌اختیار
آنچه آتش می کند با شمع با من آب کرد
بر امید آنکه شاید یکدمت بینم به خواب
دوش تنهایی بصد افسانه‌ام در خواب کرد
خون دل از پرده‌های دیده‌ام گردیده صاف
آتش گل کرده را چشمم شراب ناب کرد
بس به گرد دیده طفل گریه‌ام بیتاب گشت
عکس من از چشم تر آئینه را گرداب کرد
تا بدست این نقد قلبم بود خجلت داشتم
ترک دل فارغ مرا از عالم اسباب کرد
تیغ مژگان تو عالم را به کج بختی گرفت
قلعهٔ دل را به این شمشیر فتح‌الباب کرد

دست می‌شوید به آب زندگانی از حیات

در جوانی توبه آنکس از شراب ناب کرد

دل به زنگار تعلق ماند در قید لباس

تیره این آئینه را خاکستر سنجاب کرد

نیست با یکعمر زحمت یکدم آسایش که چرخ

خار در پیراهن مخمل برای خواب کرد

اضطراب من نجیب از کاوش اغیار بود

بیم دشمن کامیم در بزم او بیتاب کرد

۲۰۸

داغم که دیدن تو بدیدن نمیشود

وصف تو حالیم به شنیدن نمیشود

با آشنائی تو محال است ربط غیر

پیوند با تو جز به بریدن نمیشود

هر نقطهٔ کلام تو دربسته جنتّی‌ست

زین باغ گل تمام به چیدن نمیشود

مرغی که بال و پر زند اندر هوای غیر

هم آشیان ما به پریدن نمیشود

هرگز بسعی مرتبهٔ کس نشد زیاد

نقش قدم فزون بدویدن نمیشود

نتوان قبول عامّه از زر بهم رساند
یوسف غلام کس به خریدن نمیشود

لب تشنهٔ سهیل فروزان لعل یار
سیر آب از عقیق مکیدن نمیشود

چون خامه خوش‌نویسی تنها کمال نیست
خوش چشم کس به سرمه کشیدن نمیشود

صاحب سخن جداست و موزون جدا نجیب
خیاط کس به جامه بریدن نمیشود

۲۰۹

دل به چشمم خون مکرر میدهد — شیشهٔ من گل به ساغر میدهد
خرمن خود را چو دهقا برگرفت — مور را در جستجو پر میدهد
هیچ سر در تن نماند بی کلاه — آنکه سر را داد افسر میدهد
کی ز ما دارئیی دارد دریغ — آنکه اقبال سکندر میدهد
تلخکامی کی روا دارد بما — مور را آنکس که شکر میدهد
رزق طفلی را که می‌برّد ز ناف — شیرش از پستان مادر میدهد
نان نمیدارد نجیب از ما دریغ — آنکه جان در بطن مادر میدهد

۲۱۰

دیدمش زلف پریشان بر کمر پیچیده بود
تار آه عاشقان را بر اثر پیچیده بود

دست را طوق گریبان کرده از یاد کسی
پاره‌ای از نور بر دور قمر پیچیده بود
کاکل مشکین بیاد نو خطی در پیچ و تاب
سنبلی بر نکهت ریحان تر پیچیده بود
کرده پنهان ساعد پرداغ را در آستین
از رگ جان رشته بر همیان زر پیچیده بود
یک کبوتر خانه مرغ نامه‌بر همراه او
او به حسرت نامه بر آه سحر پیچیده بود
حلقهٔ مشکین خط بر دور رخسارش نجیب
چون نگاه عاشقان بر یکدگر پیچیده بود

۲۱۱

در هر دو جهان خاک درش زینت تن شد
در زندگیم جامه و در مرگ کفن شد
گفتم کند از دام تو حیرانیم آزاد
آنهم قفسی بهر گرفتاری من شد
چون پرتو خورشید که تابد به مه از دور
هر تیر که انداخت بمن جزو بدن شد
هر پنبه که بیتابیم از زخم تو برداشت
تا صبح قیامت نمک داغ کهن شد

همچون پدری را که به فرزند شناسند
مشهور جهان چشم من از گریهٔ من شد

دیروز به عکس تو نبود آینه محرم
امروز چه رو داد که پیراهن تن شد

پای سفرم بسته و روی وطنم نیست
مانند غریبی که غریبیش وطن شد

منت کش پیمانه و تکلیف کسی نیست
تا چشم تو ساقی و نگه توبه‌شکن شد

دارایی ابری کنم از زخم تو در بر
گر جامهٔ کلبندی داغ تو کهن شد

رسم‌الخط حسن تو نبود این خط وارون
برگشتن بخت تو هم از طالع من شد

من بودم و لب بستنی از شکوهٔ اغیار
فریاد که آنهم به عبث صرف سخن شد

آن دل که ز عشق تو چو فانوس حرم بود
فریاد که ناقوس صنمخانهٔ تن شد

آماده شو ای شیشه و ساغر که درین بزم
دور همه آمد بسر و نوبت من شد

در تفرقه مگذار نجیب اینهمه دل را
شیرازه کن اوراق سخن را که کهن شد

۲۱۲

دگر در خاطرت یاد که گستاخانه می گردد
که داغ دل به شمع غیرتم پروانه می گردد

ز بیتابی غمت را ره بدل دادم ندانستم
که مهمان چون فضول افتاد صاحبخانه می گردد

چنین گر ناامیدی ریشه در دل می کند محکم
به زلف آرزو دست تأسف شانه می گردد

ز بیداد فلک دامان شکر از دست نگذارم
سمندر میشوم گر عالم آتشخانه می گردد

چنان بیزارم از زهد ریائی کرده می خوردن
که گر تسبیح سازند از گلم پیمانه می گردد

ز هر خرمن نصیبی نیست سرگردانی ما را
که رزق از هر که باشد آسیا را دانه می گردد

خمارآلودگان را ساغری ده از می وحدت
که در بزم دگر هر ساعت این پیمانه می گردد

نجیب الفت بدنیا از برای آخرت دارم
که مفلس زآرزوی گنج در ویرانه می گردد

۲۱۳

دو سه روز شد که آهم بدلش اثر ندارد
نگهش چو تیر مژگان بدلم گذر ندارد

دل عاشقان دیگر بوصال شاد و خرم
شب هجر ماست یاران که ز پی سحر ندارد

ز جفای یار حاشا که دلم کند شکایت
ولی از زمانه ترسم که ز دل خبر ندارد

چکند سیاهروزی که بدام زلف افتد
به کجا رود غریبی که دل از تو برندارد

بگذارم ای محبت که بکام دل رسیدم
من اگر بمیرم از غم به کسی ضرر ندارد

به هزار ناامیدی بتو صد امید دارم
بودم اگر چه ظاهر که یکی ثمر ندارد

تو که کشتگان خود را به نگاه زنده‌داری
مشو از نجیب غافل که کس دگر ندارد

۲۱٤

داغ دلم بدیدهٔ تر مایه می‌دهد
چشمم به چشم کاسهٔ همسایه می‌دهد

دست از ستم کشیدن جانان ز رحم نیست
فرصت بروزگار فرومایه می‌دهد

زآب حیات کرده برفتار همچو خضر
سرو قد تو جان به تن سایه می‌دهد

جان می کشد عذاب چو رنجور گشت دل
طفل علیل رنج خود و دایه می‌دهد
عنبرفروشی گل داغم ز خط تست
باغ مرا بهار تو پیرایه می‌دهد
اول به نخل هستی او ارّه می‌شود
بر هر سری که بال هما سایه می‌دهد
بر آسمان رساند سخن را ز بس نجیب
شعرش به نردبان غزل پایه می‌دهد

۲۱۵

دل چو آرام پذیرد ز نوا می‌افتد
دست بر جام چو گیری ز صدا می‌افتد
طاق ابرو چو نمودی بگشا بند قبا
که مه عید به روی تو به ما می‌افتد
در چنین باغ که هر غنچه دل پر خونیست
که بفکر دل صد پارهٔ ما می‌افتد
کفنم فاخته‌ای کن ز پس مرگ ای سرو
که بعشاق تو این رنگ قبا می‌افتد
دل ما هیچ نیفتاده بجایی ز جهان
این غلط بوده که بیمار به جا می‌افتد

مـی کـشـی هـای نـهـان مـسـتـی رسـوا دارد
راز پـوشـیـده بـه یـکـدم بـه مـلا مـی‌افـتـد

مـا و خـمـیـازه بـه یـک بـخـت ز مـادر زادیـم
دور آخـر چـو شـود نـوبـه بـه مـا مـی‌افـتـد

شـانـهٔ زلـف تـو گـر سـایـه بـمـا انـدازد
از سـر مـا هـوس بـال هـمـا مـی‌افـتـد

شست کندی تو و ما دل ز دو عالم کندیم
قـدم تـیـر تـو بـر سـیـنـهٔ مـا مـی‌افـتـد

راز دل تـا بـتـوانـی بـه تـهـی‌مـغـز مـگـوی
کـه بـه نـی‌چـون‌بـدمـیـدی بـه نـوا مـی‌افـتـد

ای نـجـیـب آنـکـه نـبـاشـد بـجـهـان نـیـک نـظـر
خـود بـخـود از نـظـر شـاه و گـدا مـی‌افـتـد

۲۱۶

دل غـافـل بـخـود طـول امـل بـسـیـار مـی پـیـچـد
چو کرم پیله تا زنده است بر خود تار می پیچد

خـجـالـت بـیـشـتـر از عـذر بـدتـر از گـنـه دارم
بخود تسبیح من از شرم استغفار می پیچد

ز منصب چون یکی افتد بزرگان می‌شوند آگه
چو غلطد لخت کوهی ناله بر کهسار می پیچد

تواضع‌های دشمن در عقب سرگشتگی دارد
ره پر خم عنان سیل بی‌زنهار می پیچد
ز گرد غم بلب تا میرسد از ناتوانیها
نفس بر سینه‌ام چون مار بر دیوار می پیچد
طلائی می‌شود چون شمع نوک خامهٔ مانی
شبیهش را بسر تا گیسوی زر تار می پیچد
بزرگ سفله پرور خوار می‌سازد عزیزان را
رگ یاقوت بر یاقوت از کهسار می پیچد
ندارد این سر بی‌مغز در کار این خود آرائی
به این عمامه زاهد اندکی بسیار می پیچد
بود چون مار دست آموز کردار بد ظالم
که در آخر بدست و پاش بی‌زنهار می پیچد
گرفتار ترا چون جوهر شمشیر از حیرت
سخن از ناتوانی بر لب اظهار می پیچد
فلک از پرده می آرد برون راز نهانش را
در آن روزی که بر یکدیگر این طومار می پیچد
نجیب امشب رگ جان که شد پیوند با زلفش
که دل در سینه‌ام می پیچد و بسیار می پیچد

۲۱۷

دگر لعل لب او برده هوشم تا چه پیش آید
گهی گلچین و گاهی گل‌فروشم تا چه پیش آید

ز پرواز پریدنهای چشم و دل طپیدنها
نویدی می رسد بر چشم و گوشم تا چه پیش آید

نظر بر عالم بالاست همچون شمع فانوسم
در ابر طیلسان محو سروشم تا چه پیش آید

ز اشک دیده و خون دل آب و آتشی دارم
چو بحر آتشین گوهر بجوشم تا چه پیش آید

به هفت اقلیم سنگین دل مسلط از دم گرمم
چو آتش در گداز از هفت جوشم تا چه پیش آید

خدا از آفت گفتار نومیدی نگهدارد
براه وعدهٔ در فالگوشم تا چه پیش آید

شنیدن بیش از گفتن خطر دارد بعهد ما
دو دست خویش دارم بردو گوشم تا چه پیش آید

صفای باطنم بر چار حد افکنده عکس خود
به رزم خصم چار آئینه پوشم تا چه پیش آید

نجیب امید آمد آمدی دارم به بخت خود
صدائی کرده استقبال گوشم تا چه پیش آید

۲۱۸

دوش چون شمع جمال تو ز من دل می‌برد
شب بدامن پر پروانه ز محفل می‌برد

یاد ساقی گری چشم تو کز هر دوری
زنگ صدساله‌ام از آینهٔ دل می‌برد

آنکه در کشتن من داشت چو مژگان تو سعی
کاش می آمد و رحم از دل قاتل می‌برد

کاش غافل به خیال تو مرا می آورد
آنکه هر ساعتم از یاد تو غافل می‌برد

نعل وارون مه از مهر برد بیش فروغ
کاش عشق تو مرا از ره باطل می‌برد

هر قدم در طلبش چشمهٔ حیوانی بود
خضر این بادیه گر راه به منزل می‌برد

داشت پاس ادب از بزم تو محروم مرا
ورنه تا کعبهٔ وصلم طپش دل می‌برد

آه اگر کس به عطای دو جهان می‌سنجید
آبروئی که کرم از رخ سایل می‌برد

نیّت اشک ندامت دل اگر داشت نجیب
دانه ناکشته ازین مزرعه حاصل می‌برد

۲۱۹

در عشق هر آنکس که درون یکدله دارد

با دوست مگوئید که او فاصله دارد

کاوند اگر نقش پی راهروان را

چون لاله بدل داغی ازین مرحله دارد

بی آبله ماند کف پائی که درین راه

از سرزنش خار جفایت گله داد

گه میکشی از غمزه گه از عشوه گه از ناز

ای ظالم بی رحم که این حوصله دارد

یارب که شود کشتهٔ شمشیر تغافل

هر دلشده کز ناوک جورت گله دارد

گیرم که نجیب از ستم جور تو بگذشت

با دل چکند کز ستمت آبله دارد

۲۲۰

دل تنگ چو شد با می و مینا چه توان کرد

با حوصلهٔ قطره بدریا چه توان کرد

هر چند که ما آتش طوریم به معنی

با هیزم تر غیر مدارا چه توان کرد

هـر روز بـر مـا بـتـر از روز دگـر بـود
امـروز چـه کـردیـم کـه فـردا چـه تـوان کـرد

گـفـتـی چـکـنـم بـا تـو جـزای عـمـل تـو
جز رحم تو خود گوی که با ما چه توان کرد

هـر ذرهٔ مـا را چـو بـه او ربـط جـدائـی‌سـت
جز سجده بر او از همه اعضا چه توان کرد

در بوم و بری نیست که نظاره‌طلب نیست
چون نـیـسـت ترا چشم تماشا چه توان کرد

یـک دانـه بـه مـطـلـب چـو بـر از خـاک نـیـایـد
مـعـلـوم کـه از حـاصـل دنـیـا چـه تـوان کـرد

جز لالهٔ اشکی که بود تحفه به هر دشت
بـا یـاد تـو در دامـن صـحـرا چـه تـوان کـرد

خوش باش نجیب از ستم یار که گفتند
از یـار جـفـا کـار تـمـنـا چـه تـوان کـرد

۲۲۱

دل بـی تـو هـوای مـی و مـیـخـانـه نـدارد
بـی گـردش چـشـمـت سـر پـیـمـانـه نـدارد

خـمـیـازه کـشـیـدیـم بـجـای قـدح مـی
ویـران شـود آن شـهـر کـه مـیـخـانـه نـدارد

آئینه چه داند که در او عکس رخ کیست
عاشق خبر از جلوهٔ جانانه ندارد

بی ساخته حسنی ست جمالش که چو خورشید
هر صبح به کف آینه و شانه ندارد

فانوس دلی نیست که در پردهٔ پندار
شمعی ز تجلی تو در خانه ندارد

عشق تو چه داند که دل ما به چه حال است
آتش خبر از سوزش پروانه ندارد

غم را چه غم است اینکه خراب است دل ما
سیلاب بهاری غم ویرانه ندارد

دولت چو دهد دست دنی را چه خوش آید
خوابیدن پا حاجت افسانه ندارد

تکلیف وطن چیست نجیب اینهمه دل را
خواهش چو به کاشان و به کاشانه ندارد

۲۲۲

دل عجب حال خسته‌ای دارد
شیشهٔ دلشکسته‌ای دارد

زخمم از لطف گاهگاه نگاه
بخیهٔ جسته جسته‌ای دارد

مهر داغت به محضر دل ما
طرفه نقش نشسته‌ای دارد

آفتابی مگر ربوده دلش
ماه من رنگ جسته‌ای دارد

آنکه زد شیشهٔ دلم بر سنگ — همچو من حال خسته‌ای دارد
دل آنکس که دل ز یارم برد — صید صیاد بسته‌ای دارد
دل پی رونمای لاله رخی — از گل داغ دسته‌ای دارد
طایر جان درین قفس عمریست — پر و بال شکسته‌ای دارد
همچو پیوند یار جامهٔ صبر — تار و پود گسسته‌ای دارد
آنکه جان در غمش سپرد نجیب — دل از غصه رسته‌ای دارد

۲۲۳

در آن گلشن که بوی وصل با پیراهن آویزد
ز یوسف دست بردارد زلیخا در من آویزد
گر از رخ یوسف من برقع کثرت براندازد
دوصد یعقوب در کنعان به یک پیراهن آویزد
چراغ هیچکس از من نشد خاموش جا دارد
که مهر و ماه بر خاکم چراغ روشن آویزد
ز غفلت بود اگر بر غیر کردم تکیه در کویت
ز مستی خویش را بلبل به چوب گلشن آویزد
دلم در سرسرائی مانده سرگردان گیسوئی
چو فانوسی که کس درمسجدش ازروزن آویزد
به هرحالت نمک را پاس بایدداشت چون مردان
که این شمشیر هم با دوست هم دشمن آویزد

نجیب از بهر پابوس تو ای تاج سر خوبان
ندارد دست آویزی مگر در دامن آویزد

۲۲۴

دل از کف من شانهٔ آن زلف دوتا برد
سرپنجهٔ تقدیر مرا دست قضا برد
از چنگ تو در طالع دل نیست رهائی
داد آنچه نگار تو ز کف دزد حنا برد
نگذاشت رسد شکوه‌ام از ضعف بگوشش
همچون نفس از ناله‌ام این سرمه صدا برد
دزدیده نگاهی ز دلم مهر ترا برد
دزد آمد و اسباب تو از خانهٔ ما برد
چون‌شمع برافروخت نجیب از شرر عشق
بادی شد و چون شمع کلاه از سر ما برد

۲۲۵

داغ از تن غم پرور ما دود برآمد
آئینه ز خاکستر ما دود برآمد
بر هر دل گرمی که غم عشق زد آتش
مجمر صفت از پیکر ما دود برآمد

فریاد که از خجلت خون گرمی احباب

جای عرق از پیکر ما دود برآمد

هر پاره دل از شکوه بساط دگر انداخت

پرهیز که از مجمر ما دود برآمد

سرگرم بجانسوزی خویشیم عجب نیست

چون شمع گر از افسر ما دود برآمد

در دام تو اندیشهٔ پرواز نکردیم

تا آنکه ز بال و پر ما دود برآمد

از گرمروان هر که در این راه نفس سوخت

چون شمع سحر از سر ما دود برآمد

برچید تف سینهٔ گرم از مژه خوناب

چندانکه ز چشم تر ما دود برآمد

شب آتشی افروخت نجیب از نفس خویش

این طرفه که از بستر ما دود برآمد

۲۲۶

دلم در کوی آن دلدار آرامید و ایمن شد

چنان کز جذبهٔ آهن‌ربا مجذوب آهن شد

نسیم گلشن وصلی تنزل کرد از آن عالم

هوا شد جان‌عاشق شد به‌حسرت خاک‌شد تن شد

چه می پرسی چه شد طوق گریبانت چو ماه نو

قباشد جیب جان شد عاقبت خورشید روشن شد

به چندین رنگ از آمد آمدش از خویشتن رفتم

سرشکم ابری ورخ چهری وچهره چو گلشن شد

تمنای نگاهی کز تو پنهان داشتم در دل

نفس شد ناله شد تأثیر آه حسرت من شد

زمنع عشق ومستی حرف‌ها گفتند لیک آخر

زبان در کام‌آن بیهوده‌گویان لال والکن شد

نجیب ایمان به حق دارد شگفتی نیست گربینی

چنین در بین ایمان آوران اوّل من آمن شد

۲۲۷

دید تا سرگشته‌ام در عشق جانان گردباد

برد از من بیقراری در بیابان گردباد

ساغر سرگشتگی را باده آرام من است

از شراب بیخودی رقصد چو مستان گردباد

در کنار خویش از بس ریختم لخت جگر

می برد از وادی من گل بدامان گردباد

عالمی همچون دلم در گرد کلفت شد نهان

از غبار خاطرم باشد نمایان گردباد

پنجهٔ خار علایق بسکه دامنگیر شد
رفت از صحرای ما برچیده دامان گردباد
چون تنور لاله دایم زآتش پنهان عشق
داغ بر دل خیزد از خاک شهیدان گردباد
گر زمین گیر اینچنین خواهند شد سرگشتگان
برنخواهد خاست از خاک صفاهان گردباد
فی‌المثل گر خیزد از شهر صفاهان ای نجیب
محو گردد لاجرم نزدیک کاشان گردباد

۲۲۸

دل به حق پیوسته چون شد مهر انور می‌شود
قطره چون واصل بدریا گشت گوهر می‌شود
سوختن سهل است ازین داغم که در روز جزا
بر ستمهای تو مهرت داغ محضر می‌شود
دور از آن از بسکه عادت کرده‌ام با سوختن
قطرهٔ اشکی که می‌ریزم سمندر می‌شود
بسکه می‌بالد ز شوق کوی او بر خویشتن
سطرها در نامه‌ام بال کبوتر می‌شود
گر چنین خواهد معنبر گشت پشت لب ز خط
طاق ابروی ترا مطلع مکرر می‌شود

زخمها دارد دل از دزدیده دیدنهای او
گشت چون دنباله‌دار این سرمه خنجر می‌شود
تیغ ابروی ترا در قتل ما تقصیر نیست
سرنوشت ما بر این شمشیر جوهر می‌شود
یک خدنگ غمزهٔ خونریز او بیکار نیست
نارسا چون شد نگه مژگان دیگر می‌شود
گر سر تسخیر داری دل بدشمن صاف کن
هر که این آئینه می‌سازد سکندر می‌شود
از وطن بردار دل گر آبرو خواهی نجیب
قطره چون دامن کشید از بحر گوهر می‌شود

۲۲۹

ز دیده اشک چو گلهای دسته دسته برآید
سخن به وصف لبش نیز جسته جسته برآید
ز سرد مهری دور فلک غریب نباشد
که طفل اشک ز دامان چشم خسته برآید
ز درد هجر بجایی رسیده ضعف وجودم
که ناله نیز بدوش دلم نشسته برآید
زبسکه عرصه دهانش به حرف تنگ گرفتست
عجب مدار کلامش اگر گسسته برآید

شکست توبه کشد ناز مومیایی مردم
اگر ز دست تو کار دل شکسته برآید
بود شهید شدن افتخار در رهٔعشقش
به عزم صید ز ابرو چو تیغ بسته برآید
اگر نصیب شود فرصت نظارهٔ حسنش
نگاه شوق ز چشم نجیب جسته برآید

۲۳۰

راه دل بر جستجوئی بسته بود — هم درش بر گفتگوئی بسته بود
در حریم دیر دیدم کعبه را — در لباس احرام گوئی بسته بود
سالها عشقش چو مه در آسمان — ساغرم را بر کدوئی بسته بود
فارغ از تن گشتم از قطع امید — این طلسم از آرزوئی بسته بود
تا نگشتم پیر معلومم نشد — روسفیدی‌ها بموئی بسته بود
کاش دست از توبه‌دادن می‌کشید — آنکه دوشم بر سبوئی بسته بود
موپریشان کرد وعالم شد خراب — رنگ این گلشن به موئی بسته بود
اختلاف جلوه‌اش چون خار و گل — هر بدی را بر نکوئی بسته بود
ذکر تا شد بر طرف صوفی نماند — این تصوفها به هویی بسته بود
هیچکس بی حاسدی چیزی نشد — هر هنر بر عیب‌جویی بسته بود
آنچه من در زخم می‌جستم نجیب — زلف مشکینش به موئی بسته بود

۲۳۱

رقم بر صفحهٔ ایجاد عالم تا مقدر شد
ز اول سرنوشت ما به می چون خط ساغر شد

تواند محفل آرای جهان چون شمع گردیدن
گل آتش‌فشان داغ هر سر را که افسر شد

ز تاب آتش‌افشان شعله‌های شرح مکتوبم
پر پرواز مرغ نامه‌بر بال سمندر شد

ستایش بتاید آن روزی رسانی را که با رأیش
بما خواهند داد آن را که از اوّل مقرّر شد

نجیبا چون سخن گفتی ز عشق و حسن آن دلبر
تو را مسّ وجود از کیمیای عشق او زر شد

۲۳۲

راه نگاهی می‌زنم کز خواب بیدارش کند
زآن چشم مست بیخبر قدری خبردارش کند

تا خفته یارم در چمن چون مطرب تصویر من
در پرده هستم نغمه‌زن شاید که بیدارش کند

صدرنگ پیچ وخم نهان انداختم بر تار جان
تا حسن کافرکیش آن زلف چو زنارش کند

یارب به حسن چون خودی عشقی سرو کارش دهد
خوارش کند زارش کند چون من گرفتارش کند

یکبار رخ در گلشنی بنمود و از هر روزنی
کج کرده ماهی گردنی تا سیر رخسارش کند

گنجی ز داغ او نهان دارد دل ویران من
باشد که خضر بیکسان تعمیر دیوارش کند

آئینهٔ جانان شدم راز دل حیران شدم
در جسم و جان پنهان شدم باشد که دیدارش کند

گفتند بازاری شده مانند یوسف حسن او
گل بر سر بازار شد تا سیر بازارش کند

حاشا که باشد در نظر از ناله امیدی اثر
ترسم که این بیدادگر در خواب آزارش کند

نتوان نجیب از این نظر از حسن او شد بهره‌ور
میخواستم چشمی دگر تا سیر گلزارش کند

۲۳۳

زخم تیغ تو محال است که ناسور شود
خون من از نمک عشق اگر شور شود

چون نماز است کَرَم عذر در آن جایز نیست
بایدش کرد به هر وضع که مقدور شود

با اناالحق نکند دعوی عشقم گستاخ

هر سحر مو به تنم گر شجر طور شود

نفس بد را به ریاضت نتوان کرد مطیع

کارفرما چه خیال است که مزدور شود

زاهد خشک به عرفان نرسد از تقلید

دار منصور محال است که منصور شود

گوشش از ساز محبت به نوائی نرسد

زاهد عام‌فریب ار خر طنبور شود

توبهٔ بوالهوس از بوالهوسی ممکن نیست

دختر رز چه امید است که مستور شود

هر که رنجید ز من دشمنی از من کم شد

کاش این شیوه دراین سلسله دستور شود

ناخلف را نکند پاکی اجداد نجیب

آب انگور محال است که انگور شود

زخم تیغش نکند روی به بهبود نجیب

استخوان گر به تنم مرهم کافور شود

۲۳٤

ز ابرو بر بیاض حسن این تحریر می گردد

که مطلع چون بلند افتاد عالمگیر میگردد

نمیدانم چه شد گیرائی زلف نکویان را
که عمری شد دل دیوانه بی زنجیر می گردد

به زور ناتوانی بسکه از خود می‌روم هر دم
به مژگان می‌رسد تا طفل اشکم پیر می گردد

ز تاب درد آه از دل کشیدم وای ازین غافل
که از یک دم زدن آئینه‌ات دلگیر می گردد

ز شوق آب تیغش آنچنان بر خویش میلرزم
که موج استخوانم جوهر شمشیر می گردد

ادب در بندگی منظور میبودم ز خاموشی
ندانستم که این هم باعث تقصیر می گردد

نجیب با اینهمه تدبیر آخر گشت معلومم
که فاتح در مصاف زندگی تقدیر می گردد

۲۳۵

ز خار آرزو دامان همت چیدنی دارد
گلاب بی‌نیازی بر جهان پاشیدنی دارد

عیادت گر نخواهی کردنم مگذر ز دلجوئی
بدیدن گر نخواهی آمدن پرسیدنی دارد

به گرد شمع فانوس از پی تعظیم می گردد
ز جابرخاستن برگرد سر گردیدنی دارد

فلک هست آسیا دایم نخواهد نوبه بود از من
چو برگشت آسمان پشت تو هم گردیدنی دارد

فریب چشم‌خواب‌آلود دولت‌خورده تمکین‌است
ازین غافل که این پیمانه برگردیدنی دارد

سخن نشنیدنش گوشی به حرفم میکند آخر
تغافل کردن او مدعا فهمیدنی دارد

غرور از پهلوی معشوق عاشق میکند پیدا
چوحسن افتاد سرکش زلف برخودچیدنی دارد

به غفلت رفت یکچند آگاهی خوش است آخر
چو بوسیدی لب پیمانه وابوسیدنی دارد

تو داری نازکی از من دریغ و من نیاز از تو
محبت گر چنین باشد ز هم رنجیدنی دارد

نجیب از شمع کمتر نیستی کم شکوه کن از تب
قبای زرنگار شعله هم پوشیدنی دارد

۲۳۶

زدنیا بسی نکته فهمیده باشد
که هر نکته را نیک سنجیده باشد

گریزانم از بیم غفلت ز راحت
چو طفلی که در خواب ترسیده باشد

عجب دارم از بی پر و بالی خود
که چشمم پر اقبال پر دیده باشد

به چشمم نگه خواب راحت ندارد
مبادا بخوابت کسی دیده باشد

سرشکم شده گرم از آتش دل
چو آبی که در دیگ جوشیده باشد

چه می پرسی از بذر امید عاشق
گمان هست در خاک پوسیده باشد

در خلوت دل به آهستگی زن
مبادا در آن یار خوابیده باشد

چه گو خواهی از قد خم زد بمیدان
فلک گو بکام تو گردیده باشد

گل آلود می آید از دیده اشکم
چو طفلی که در خاک غلطیده باشد

حریر تجرد حرام است بر آن
که جانش ز تن خرقه پوشیده باشد

ز صلحش چه آمد که از جنگش آید
نجیب از تو رنجید رنجیده باشد

۲۳۷

ز آسودگی دامن آن چیده باشد
که از درد روی دلی دیده باشد

درین ره به منزل رسد خاکساری
که چون جاده بر خویش پیچیده باشد

بود سرخ رو همچو گل در دو عالم
به وضع جهان هر که خندیده باشد

به او می برم رشک در عشق بازی
که از یار خود الفتی دیده باشد

گل داغ هجران نصیبش نگردد
دلی کز جفای تو رنجیده باشد

چراغش شود همچو پروانه روشن
به گرد سرت هر که گردیده باشد

ز رشک من آگه شود بیقراری
که او راز خود نیز پوشیده باشد

چه نقصان به مضمون شعر نجیب است
بگو با وی آن تا که برچیده باشد

۲۳۸

زخم ما رنگی به خنجر می‌دهد — خون ما خلعت به نشتر میدهد
بار منت برنتابد جسم من — رشته‌ام خجلت به گوهر میدهد
رنگ رویم بسکه دارد اضطراب — عکس من آئینه را پر میدهد
دیده‌ام از آتش خون جگر — اشک را طبع سمندر میدهد
روشنی در خانهٔ ما روز و شب — آفتاب و ماه دیگر میدهد
داده‌ام دل را به چشمی کز نگاه — هر چه می گیرد نکوتر میدهد
گاه همچون شیشهٔ خالی ز می — زهد خشک و دامن تر میدهد
گاه اگر ته جرعهٔ ریزی به خاک — یک برابر ده برابر میدهد
تلخکامی پیاپی را لبش — شربت قند مکرّر میدهد
رنگ زردی را ز رخسار نجیب — میستاند در عوض زر میدهد

۲۳۹

سخت می ترسم به حسرت انتظارم بگذرد
رفته باشم از خود آن ساعت که یارم بگذرد
ای که خاکم را به باد از جلوهٔ خود داده‌ای
آنقدر بنشین که از پیشت غبارم بگذرد
نه به بیداری و نه در خواب می بینم ترا
خود بگو تا کی چنین لیل و نهارم بگذرد

تن به ذلت بهر عزلت داده‌ام در پیش یار
خوار گشتم تا سخن از اعتبارم بگذرد

در لباس وصل ما را تاب هجران تو نیست
بوی پیراهن مبادا از دیارم بگذرد

آسمانها سینه بر دریا چو کشتی می‌زنند
هر کجا حرفی ز چشم اشکبارم بگذرد

ای که هر بیچاره‌ای را چاره‌جوئی کار تست
پیش از آن کن چاره‌ام کز چاره کارم بگذرد

پیر گشتم در جوانی چون هلال از احتیاج
تا به چند از پهلوی غیری مدارم بگذرد

من همان دریای پرشورم که گردون چون حباب
می کند قالب تهی تا از کنارم بگذرد

من نه آن سروم که سرسبزی بود در طالعم
گرچه آب زندگی از جویبارم بگذرد

با شکوه خاکساری سربلندی را مسنج
چرخ پس پس می‌رود هر جا غبارم بگذرد

مستی سرشاری از دوران ندارم آرزو
آنقدر کافی ست کایّام خمارم بگذرد

چرخ راحت دشمن و من دردسر بسیار دوست
دور نبود گر به دولت روزگارم بگذرد

بار منت از فشار قبر بر من بدتر است
پرتو شمعی مبادا از مزارم بگذرد
کارها می آید از من غیر موزونی نجیب
من نه آن سروم که کس از برگ و بارم بگذرد

۲۴۰

سخن غیر من آشنائی ندارد
چو معنی که جز لفظ جائی ندارد
نفس از گلو گر کشیده‌است خود را
که بی جذبه راهی به جائی ندارد
تو ناخوانده مکتوب عاشق چه دانی
که غیر از دعا مدعائی ندارد
غم از دل بگو پای کوته نسازد
که این خانه بی او صفائی ندارد
ز خامی ثمر چشم دارم ز نخلی
که در قوه نشو و نمایی ندارد
چرا می برد رنگ کاهی ز عاشق
اگر جذبهٔ کهربایی ندارد
چرا روی گردان شد از دیدهٔ من
اگر طفل اشکم بلائی ندارد

ز پهلوی زهّاد طرفی نبستم
تنم نقشی از بوریایی ندارد

ز دلتنگی غنچه معلوم من شد
که باغ جهان دلگشایی ندارد

غم دوستان دشمن جان من شد
خوشا حال او کآشنایی ندارد

از آن غافل است از مکافات ظالم
که چوب خدایی صدائی ندارد

بهشتی که من آرزومند اویم
ببازار طاعت بهائی ندارد

دل هیچکس وانشد زین گلستان
جهان منزل دلگشائی ندارد

پشیمانم از توبه پیمانه‌ای ده
که پیمان شکستن صدائی ندارد

چه گل چینند از گلشن دولت آنکس
که دستی به جیب سخائی ندارد

نجیب از در دوست کی می کشد دست
گدا غیر مسجد سرائی ندارد

۲۴۱

سروی که در آن فاخته‌ای خانه ندارد

شمعی‌ست فروزنده که پروانه ندارد

هر سینه که دل نیست در او آه نخیزد

ویرانهٔ شهریست که دیوانه ندارد

هر پارهٔ دل رزق غم برق نگاهست

در خرمن ما مور غم دانه ندارد

فالی نزد امشب ز پی بردن دلها

آن زلف گرهگیر مگر شانه ندارد

با آنکه دو عالم همه آتش‌زدهٔ اوست

شمعی است جمال تو که پروانه ندارد

غیر از دل آواره ما خانه‌خرابان

جغدی نتوان یافت که ویرانه ندارد

هر دل که در او جای نجیب تو نباشد

چون دار شفائیست که دیوانه ندارد

۲۴۲

سپهر سربلندی پایه از دست دعا دارد

همین دست است آن دستی که عالم را به پا دارد

غـذای روح بـاشـد ذکـر حـق هـمـواره مـردم را

نـبـاشـد اهـل حق هـر کـس ز ذکـر حق ابـا دارد

چو گل شاداب و خندانست درباغ وجود آنکو

بسی از کِشته ها محصول در صیف و شتا دارد

در این دنیای پرآشوب و غوغا هیچگه با ما

نـبـاشـد آشـنـا آنـکـو دلـی دیـر آشـنـا داد

نجیب انسان کامل آنکسی باشد که در گیتی

روا دارد بـه مـردم آنـچـه را بـر خـود روا دارد

۲٤۳

شب نیست که چشمم به ره یار نباشد

شـمـع مـژه‌ام ابـر شـرربـار نـبـاشـد

منمای به خورشید قیامت رخ خود را

کاین خیره نگه قابل دیدار نباشد

در هر که غمی هست نصیب دل من کن

تا غیر منت عاشق غمخوار نباشد

بی اشک و صدا زار بگریم که دل تو

از زاری من اینهمه بیزار نباشد

کوه دلم از لنگر هجر تو کمر باخت

این بار غم عشق چو هر بار نباشد

عشقت ز پی سوختنم ساخته چون شمع
با هجر و وصال تو مرا کار نباشد

خوش با اثر افتاده نجیب آه تو امشب
فریادرسی در پس دیوار نباشد

۲۴۴

شسته شد چون لفظ معنی زود موزون می‌شود
جان چو با آب بقا آمیخت مضمون می‌شود

بی‌تعلق هیچ معشوقی دل از عاشق نبرد
سرو قد لیلی اول بید مجنون می‌شود

بی‌نصیب از گریه چون تصویر چشم کسی مباد
بینم آن چشمی که می گرید دلم خون می‌شود

میکند چشم ترم پر کاوش بیجا بدل
اشکم امروز است یا فردا که گلگون می‌شود

گر چنین خواهی شهیدان را حیات تازه داد
بر سر هر زخم شمشیر تو صد خون می‌شود

خانه بی صاحب چو شد مهمان او ویرانی است
وای بر بیتی که در این دور موزون می‌شود

همچو شمع از بهر مردم خویش را بیجا مسوز
آخر هر کار را اول ببین چون می‌شود

ظالمی گر رفت از او ظالم‌تری آمد نجیب
از خس و خار آنچه کم شد آتش افزون می‌شود

۲٤۵

صد حیف که خط از رخ او زود برآمد
از آتش جانسوز دلم دود برآمد
ناصافی اشکم ز دل آزاری او نیست
این آب ز سرچشمه گل آلود برآمد
گشتم چو فلک بسکه به گرد سر کویش
پای طلبم آبله‌فرسود برآمد
تا لعل شکرخند تو آلوده به می شد
لخت دلم از دیده نمک‌سود برآمد
پر خون به جگر کرد دل آشوبی اشکم
تا از صدف این گوهر مقصود برآمد
از شرم گل روی تو چون رشتهٔ گوهر
از دیده نگاهم عرق آلود برآمد
چون شمع سحرگاه هنوزم نفسی هست
هر چند که از هستی من دود برآمد
پروانه‌صفت سوخت نجیب از ستم عشق
چندانکه ز خاکستر او دود برآمد

۲۴۶

صبحی نشد پدید که آن صبح شب نشد
پیری رسید و پای هوس از طلب نشد

حرفی‌ست اینکه رزق مقرر مقدر است
سیبی نصیب هیچ دهن بی سبب نشد

در راه وعدهٔ تو که چشمم سفید ازوست
روزی به شب نرفت که صدبار شب نشد

هر کس حدیثی ازتو شنید و ترا شناخت
مائیم و آن حدیث که محرم به لب نشد

بی آب زندگی نتوان عمر خضر یافت
پیری نصیب هیچ جوان بی‌تعب نشد

دیدم نوشته گشته ز خط سیب آن ذقن
عالم سیاه در نظرم بی‌سبب نشد

طفلی که بود سرکش و نافهم ای نجیب
هرگز بدرس و چوب معلم ادب نشد

۲۴۷

صورتگری که نقش تو ای ماه می کشد
نوبت به زلف چون رسدش آه می کشد

تیری که غمزهٔ تو نهد در کمان ناز
جان را هدف نموده و دلخواه می کشد
تا دیده خیرگی نکند در نظاره‌ات
بر یاد آفتاب رخت ماه می کشد
دست مرا که جامهٔ جان چاک کرده‌است
از دامن وصال تو کوتاه می کشد
دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست
نقاش سرو و فاخته همراه می کشد
در راه وعدهٔ تو شبیه نجیب را
چون نقش پافتاده به هر راه می کشد

۲٤۸

طفل امید پیر شد و از طلب نشد
این بی‌ادب ز چوب فلک هم ادب نشد
عمرت گذشت و سعی پی زندگی کجاست
از دست رفت کارت و پا از طلب نشد
در هر که بود درد دلی بر زبان فتاد
راز نهان ماست که محرم به لب نشد
شد چشم ما سفید و شب وصل او ندید
تا صبح انتظار کشیدیم و شب نشد

شد در جهان چراغ که روشن که بهر او
مانند شمع مایهٔ صد تاب و تب نشد

تا خون نخورد طفل ز پستان نیافت شیر
روزی نصیب هیچ دهن بی تعب نشد

رزقی نصیب مور نگردید در جهان
تا در میانه دست سلیمان سبب نشد

شهد سخن نصیب زبان گزنده نیست
حاصل ز هیچ خار مغیلان رطب نشد

فرزند بد بدیّ پدر را دلیل نیست
ماءالعنب حرام برای عنب نشد

تاثیر حرف حق نکند جز به حق شناس
قرآن دلیل و معجزه بر بولهب نشد

صاحب نسب کسی ست ز نام آوران نجیب
کز بهر نام حاجت او بر نسب نشد

۲۴۹

طلسم سخت جانی را شکستم تا چه پیش آید
شرر وار از دل این سنگ جستم تا چه پیش آید

سجود خود پرستی کرده بودم از خدا غافل
من این آئینه را درهم شکستم تا چه پیش آید

چو اسم اعظم فرماندهی بر خاتم دولت
مربع در نگین دل نشستم تا چه پیش آید
اگر صد ره غبار نیستی برخیزد از خاکم
همان در انتظار یار هستم تا چه پیش آید
ز آمد آمد او گرچه از خود می‌رود روحم
به استقبال او از جای جستم تا چه پیش آید
نه امیدی به ساقی نه گمان خاطر جمعی
عسس می گردد و من نیم مستم تا چه پیش آید
به اشک چشم تر پیوند کردم عقدهٔ دل را
به دریا عقد گوهربار بستم تا چه پیش آید
به کاغذباد مانند حباب آراستم کشتی
به بحر آتش طوفان نشستم تا چه پیش آید
نکردم بار دوش سخت‌روئی شیشهٔ خود را
دل خود را بدست خود شکستم تا چه پیش آید
به آهی سبزهٔ نوخیزم از افلاک سر بر زد
ز قید خاک همچون دانه رستم تا چه پیش آید
خدا از چشم زخم بی پر وبالی نگهدارد
ز دام چشم تنگ خلق جستم تا چه پیش آید
ره آمد شد تشویش را بر آرزو بستم
ز خواهش‌های دل فارغ نشستم تا چه پیش آید

ز بیتابی زدم آهی که برتابم ز تأییدش
ز غفلت شد برون تیری ز شستم تا چه پیش آید
ز آمد آمدش می‌رفتم از خود لیک می‌دیدم
که می‌آید سر زلفی بدستم تا چه پیش آید
نجیب از گفتگو بستم زبان شکوه فرسا را
کلید قفل سودا را شکستم تا چه پیش آید

۲۵۰

عالمی سرمست از یک جلوهٔ جانانه شد
یک شراب است اینکه چندین رنگ درپیمانه شد
عشق از عاشق اثر نگذاشت هر جا جلوه کرد
حلقه بر هر در که زد خورشید صاحبخانه شد
یار در دل بود و ما در جستجویش دربدر
حیف اوقاتی که صرف کعبه و بتخانه شد
چشم از غیر تو پوشید آنکه رخسار تو دید
با تو هر کس آشنا شد از جهان بیگانه شد
پرده از رخ برگرفت و در جهان آتش فکند
شمع رویش جلوه کرد و عالمی پروانه شد
حسن عالم‌سوز او شهرت طلب افتاده بود
سرگذشت ما و مجنون در جهان افسانه شد

روز خوش هرگز نبیند آنکه ما را توبه داد
یاد ایامی که صرف گریهٔ مستانه شد

آنکه ما را دوش از می توبه داد امروز خورد
عهد با پیمانه بست و ساکن میخانه شد

از گرفتاران زنجیر سر زلفش نجیب
گر کسی احوال من پرسد بگو دیوانه شد

۲۵۱

عکس رویش اگر بباغ افتد — گل سراسیمه در سراغ افتد
یار بی صبر و من ستم مشتاق — وای اگر نازش از دماغ افتد
گر بگلشن گذر کنم با یار — گل و بلبل ز چشم باغ افتد
وقت شد تیرگی ز کوکب ما — چون سیاهی ز چشم داغ افتد
آفتابی کند ز ماه طلوع — عکس رویش چو بر ایاغ افتد
داغ دل زآتش دلم پیداست — همچو چشمی که بر چراغ افتد
هیچ دل چون دل نجیب مباد — سر و کارش بدرد و داغ افتد

۲۵۲

عیبجو پاک دین نمی باشد — هر که آن هست این نمی باشد
طمع ما بقدر جذبهٔ ماست — کهربا خوشه‌چین نمی باشد
هست آئینه هم به خلق دورو — پاک دل عیب بین نمی باشد

چین خست در آستین گر نیست | جبهه هم پر ز چین نمی باشد
درد صحت‌فزای بی‌درمان | بهتر از درد دین نمی باشد
سربلندی به خاک آدم نیست | آسمان در زمین نمی باشد
بهر پا در رکاب دولت و دین | خانه‌ای به ز زین نمی باشد
یک نگین را دو نام ممکن نیست | دین و دنیا قرین نمی باشد
در کمین کسی که حرفی نیست | حرف را در کمین نمی باشد
کس بدشمن چنین نکرد نجیب | دوست پرور چنین نمی باشد

۲۵۳

عاشقی مهر و کین نمی باشد | جانفشانی چنین نمی باشد
از خدنگ هر دلی که بخست | دگر اندوهگین نمی باشد
بجز از چشم عاقبت‌اندیش | عینک دوربین نمی باشد
محفلی را که دلپسند بود | چشم بد در کمین نمی باشد
کوی یار است کعبهٔ مقصود | همه جا دلنشین نمی باشد
انتظارم اگر کشد غم نیست | عاشقی کم ازین نمی باشد
حرف تلخ از لب تو نشنیدم | زهر در انگبین نمی باشد
از کس آئینه را غباری نیست | در دل صاف کین نمی باشد
نیست کوتاه دست اهل کرم | چین درین آستین نمی باسد
در گلستان چو داغ تازهٔ ما | یک گل آتشین نمی باشد
قدر یک آب خوردن است نجیب | صبر ما بیش ازین نمی باشد

۲۵۴

عشقم افشرد چنان کز بن مو شیر چکید
خون من باخته رنگ از دم شمشیر چکید
بی تو شد کار چنان تنگ به گلهای چمن
که به صد رنگ گلاب از گل تصویر چکید
به شکار آمد و دل در بر آهوی حرم
خون حسرت شد و از دیدهٔ نخجیر چکید
گرم از بس بخدنگ تو دل ما برخورد
آب شد آهن پیکانش و از تیر چکید
داد تنهائی زندان غمم بسکه گداز
از تنم آتش گل کرده ز زنجیر چکید
رفتی از دیده و بهر دل بیتاب امشب
تا دم صبح ز مهتاب طباشیر چکید
تندی خون تو از تیغ غضب شعله فشاند
آب شد آتش خورشید و ز شمشیر چکید
رفت وازدیدهٔ داغ آتش جانسوز فتاد
خون یاقوت ز انگشتر تسخیر چکید
از هلال خم ابروی تو دل رفت ز کار
حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکید

آفرینش به خط و خال تو نوبت چو رساند
عنبر حل شده از خامهٔ تقدیر چکید
این چه بیتابی در پردهٔ صبر است نجیب
زود شد آب دل خون شده و دیر چکید

۲۵۵

غبار خاطر روی زمین جان مرا تن شد
کدورتهای عالم جمع شد نامش دل من شد
امید خودنمائی بود چون شمعم ز عریانی
قبا می‌خواستم این جامه را پیراهن تن شد
هم آغوش تجلّی زاده‌ام از مشرق طالع
دل هر کس که شد از کینه پاک آئینهٔ من شد
من آن‌مرغم که همچون نسرطایرچرخ پرکوکب
به پرواز از قفس شد دام تن سد ره من شد
صلای نیستی روزی که می‌دادند هستی را
غبار خاطر من در دو عالم ضامن تن شد
ز بس بی‌عاقبت گردید دولت در زمان ما
مبارکباد منصب هر کجا گفتند شیون شد
نجیب ایمن نبودم هرگز از داغ غم عشقش
گر اول دشمن جان بود آخر دشمن تن شد

۲۵۶

غمش با هر که می گویم ز دل بیگانه می گردد
ازین می هر که یک ساغر کشد دیوانه می گردد
بقدر آنچه با خلق آشنائی می کند پیدا
دل غفلت پرست از یاد حق بیگانه می گردد
توکل گرچه در کار است اما سعی می باید
کلید رزق را دست طلب دندانه می گردد
دنی را در وطن آسایش از غربت بود بهتر
سگ از مسجد چو شد آواره صاحبخانه می گردد
ندارد احتیاط رشک من جمعیت خاطر
اگر بر گیسویش بال ملایک شانه می گردد
ندارد جام دولت احتیاج گردش ساقی
بزور خویش چون خورشید این پیمانه می گردد
چنین کزاشک حسرت در گلو خواهد گره گشتن
نفس در سینهٔ من سبحهٔ صددانه می گردد
نجیب از لقمهٔ ظالم مپرور نفس سرکش را
که سگ چون خون آدم راخورد دیوانه می گردد

۲۵۷

قطرهٔ اشک چو بر دامن ما می‌افتد
ای بسا نیک پی و عقده گشا می‌افتد

چشم بی گریه محال است غباری نکند
خانه بی‌آب چو گردد ز صفا می‌افتد

یاری چرخ و مدد کاری ساقی‌ست یکی
هر کرا دست گرفته‌ست ز پا می‌افتد

ترک خست کن اگر قرب شهان می‌طلبی
که به این شیوه کس از چشم گدا می‌افتد

قرب شه آتش و دوریش جگر سوختن است
زین بلا دور چو شد کس به بلا می‌افتد

روح منصب چو ز تن رفت دگر جانی نیست
نی چو خالی ز نفس شد ز نوا می‌افتد

منع عمامه ز ما گرچه بواعظ غلط است
اینقدر هست که از گردن ما می‌افتد

ما در افتادگی از بس ز زمین پست‌تریم
سایهٔ ما همه جا بر سر ما می‌افتد

روز ابرم مکن از باده کشی منع نجیب
که بما بیشتر این آب وهوا می‌افتد

۲۵۸

کو آتشین پیمانهٔ کز حسن سرشارش کند
گل گل برافروزدزمی خورشیدرخشانش کند
هر ذرّه از مهر رخش ایجاد خورشیدی کند
هر چشمش از هر گردشی پیمانه در کارش کند
بیند بساغر روی خود عاشق شود بر موی خود
شاید برحم آید دلش عاشق نگهدارش کند
آئینه کردم خویش را در جلوه گاه حسن او
شاید فریب عکس او بر خود گرفتارش کند
پیچیده‌ام چون زلف او مکتوب خود را مو به مو
شاید که از حال دلم موئی خبردارش کند
یارم بخواب ناز و من چشمم بشادی می پرد
ترسم که این پرواز چشم از خواب بیدارش کند
مسکین نجیب بینوا دارد بتو امیدها
مپسند بخت نارسا پامال اغیارش کند

۲۵۹

کی به کشتن آروزی وصلش از دل می‌رود
روح من چون سایه از دنبال قاتل می‌رود

باده از خم هر چه بیرون رفت مفت ساغر است
صرفه با چشم است خون چندانکه از دل می‌رود

سجدهٔ بت نعل وارون است طوف کعبه را
رو به حق دارد کسی کز راه باطل می‌رود

تیغ اگر بیند فشار تنگ‌چشمی را ز زخم
جوهر از شمشیر و رنگ از خون بسمل می‌رود

جذبهٔ ما در طریق کعبهٔ مقصد ز ماست
دل به هر جا می‌رود از خواهش دل می‌رود

شوق وصلش بسکه در هر گامم از خود می‌برد
تا سر کویش دلم منزل به منزل می‌رود

آنچه با گنج گهر نتوان برابر کردنش
قطرهٔ آبی بود کز روی سائل می‌رود

ناامیدی خضر راه منزل امید ماست
کشتی‌ام دارد خطر تا رو بساحل می‌رود

نیست ظالم را پس از مظلوم چندان فرصتی
شمع با پروانه در یکشب ز محفل می‌رود

گردبادی گر به صحرای جنون بینی نجیب
روح مجنون است استقبال محمل می‌رود

۲۶۰

کی بود کی سبزهٔ خط از عذارش گل کند
گلشن عاشق نوازی نوبهارش گل کند

هر یک از یاران جانی از پی یاری روند
حرف‌های ما یکایک از عذارش گل کند

حرف پهلو داری از دلدادگان هم بشنود
خار خار سرزنشها از کنارش گل کند

حاصلی برگیرم از اشکی که افشاندم بخاک
وانچه می کشتم براه انتظارش گل کند

زآتش واسوختها داغ دل رنگین شود
این خزان ناامیدی نوبهارش گل کند

یاد معشوقی بجانش آتش رشکی شود
نوگلی هر جا که بیند خار خارش گل کند

زخم‌های تیغ معشوقی زدن لب واکند
نخل‌های بیشتر زین کشته بارش گل کند

داغ سوزاندن به عشاقش شود روشن به خلق
ناله‌های کشتهٔ پیرار و پارش گل کند

فال چیند شانهای ریش بر اطراف خویش
پنجهٔ مرجان حسرت از کنارش گل کند

ز آرزوی سیر گلزاری به تکلیف نجیب
خار مژگانها به چشم اشکبارش گل کند

۲۶۱

کس آگهی از جلوهٔ جانانه ندارد
کونین از او پر شد و او خانه ندارد
می ده که در آن بزم که ساقیش تو باشی
خورشید صفای گِل پیمانه ندارد
هر روز چرا دولت دنیا به سرائی است
این دربدر افتاده مگر خانه ندارد
آدم ز ازل دربدری بود ز جنت
معذور بود شاعر اگر خانه ندارد
شاید که کند عیب نجیب از سر غفلت
آنکس که به عشقت دل دیوانه ندارد

۲۶۲

کبابم کرد از نالیدن آواز اینچنین باید
خرابم کرد از رقصیدن انداز اینچنین باید
سزای آنکه راز دل بچشم خویشتن گوید
بچشمش گریه خوارم کرد غماز اینچنین باید

اگر در پرده کردم شکوه از درد تو معذورم
چنان نالیدنی را نغمهٔ ساز اینچنین باید
برافکندی زانداز نگه یک شهر عاشق را
هزارت آفرین باشد بر انداز اینچنین باید
نجیبا کشور دل را که می کردی نگهبانی
ز جند ناز او تسخیر شد ناز اینچنین باد

۲٦۳

گرفتار غمت با نالهٔ بلبل نمی‌سازد
دل از کف دادهٔ رویت ببوی گل نمی‌سازد
چنان ناسازگاری باب گردیده‌ست در عالم
که بلبل در گلستان جهان با گل نمی‌سازد
شراب ناامیدی دردسر بسیار می‌دارد
خمار آلودهٔ صهبای لب با مل نمی‌سازد
پریشانحال گیسویش ز خط خرم نمی گردد
اسیر زلف هند یار با کاکل نمی‌سازد
به تعمیر بدن کاری ندارد مرد صاحبدل
که عاقل هیچگه بر روی دریا پل نمی‌سازد
نگردد پند ناصح سدّ راه از خویش رفتن را
کسی بر راه سیلاب محبت پل نمی‌سازد

نگیرد مرغ دل در سینه آرام از خیال او
که در کنج قفس بلبل به بوی گل نمی‌سازد
نجیب امشب مگر زد عندلیب خامه گلبانگی
که دیگر مرغ دل با نالهٔ بلبل نمی‌سازد

۲٦٤

گر زبان آور بود از بهر انسان گردباد
عاقبت البته خواهد داد تاوان گردباد
خاک بر سر بسکه کرد اهل سخن را روزگار
بعد از این خواهد شدن سرلوح دیوان گردباد
حلقهٔ چشم غزالان شد کمند وحدتش
تا کشید از ناتوانی پابدامان گردباد
از نسیمی آتش سوزنده گردد شعله‌ور
کرد سرگرم جنونم در بیابان گردباد
کی توانم پای در دامان چو نقش پا کشید
در بیابانی که گردد برق جولان گردباد
بهر مجنون می‌شود شمع مزار بیکسی
می‌کشد هر شعلهٔ آهی که از جان گردباد
لاله ها از نقش پای ناقهٔ لیلی نجیب
بر سر مجنون فشاند در بیابان گردباد

۲٦۵

گل خورشید رخسار که دیگر ذره‌پرور شد
که مرغ دل ز تاب شعلهٔ حسنش سمندر شد

قیامت قامت او جلوه‌گر شد باز پنداری
که عالم بر من از بیطاقتی صحرای محشر شد

ز شوق منصب پروانگی در بزم او امشب
طپیدنهای دل در سینه بر من بال دیگر شد

مزن بر هر در دل حلقه چون داغ سبک لنگر
که گردد خوار گل چون در نظرها پر مکرر شد

نمی‌سوزد چراغ هیچکس تا صبح و حیرانم
که چون داغ دلم را هر شب این دولت میسر شد

مصیبت بسکه دیدم دور از آن در کنج تنهائی
کمند وحدتم با حلقهٔ ماتم برابر شد

غنیمت دان دل شبها اگر چشم تری داری
که دامان صدف زاشک ندامت پر ز گوهر شد

ز ضعف ناتوانیها درین وادی به راه من
چو نقش پا غبار خاطرم سدّ سکندر شد

نجیب امسال دارم آروزی دیدن کاشان
که بزم عیش از مهجوری یاران مکدر شد

۲۶۶

لب بستهٔ تو جز بتو گویا نمیشود
این قفل از کلید دگر وا نمیشود

بی سختی مزاج نگیرد کسی که آب
تا نگذرد ز سنگ گوارا نمیشود

بی انبساط خلق ندارد دلم نشاط
کار که بسته شد که دگر وا نمیشود

بر نفس خود تسلط زاهد کمال نیست
هر کس به خر نشست مسیحا نمیشود

عزلت گزیده را به کریمان رجوع نیست
گوهر حباب موجهٔ دریا نمیشود

کی تلخکامیم شود از حرف بوسه کم
شیرین دهن ز گفتن حلوا نمیشود

تا روزگار هست شکایت ازو بجاست
دنیا حریف مردم دنیا نمیشود

خار غمی که نگذرد از دل چو تار شمع
مژگان چشم و آبلهٔ پا نمیشود

داغم ز سرگرانی تیغت که هیچ دم
زخمش نصیب بر همه اعضا نمیشود

در دل کدورتی بود از دوستان ضرور

کائینه بی غبار مصفا نمیشود

قفل در شکسته دلی چین جبهه است

این در چو بسته شد در دل وا نیمشود

جانم فدای جان کسی کز برای جان

منت کش دوای مسیحا نمیشود

تا هست نم بدیده برای گهر نجیب

ممنون چین جبهۀ دریا نمیشود

۲۶۷

لبهای ترا سیر مکیدن مزه دارد

پیمانۀ لبریز کشیدن مزه دارد

می نشاۀ دیگر دهد از ساغر خورشید

از دست تو پیمانه کشیدن مزه دارد

تلخ است خمار می وصل تو به عاشق

چندانکه به این نشاۀ رسیدن مزه دارد

کیفیت لعل تو عجب هوش ربائیست

زین باده دو پیمانه چشیدن مزه دارد

اکنون که شکستیم ز می توبۀ خود را

مخموری و خمیازه کشیدن مزه دارد

خاصیت این نشئه ز اشعار نجیب است

می خوردن و شعر از تو شنیدن مزه دارد

۲٦۸

مگیر از خضر ساغر گرچه عمر جاودان باشد

مکش منت ز پیمانه اگر لبریز جان باشد

طمع را دولت از طبع بزرگان برنمیدارد

هما با آن سعادت دیده‌اش بر استخوان باشد

ز تقلید بزرگان سفله صاحب شأن نمی گردد

نخواهد آسمان شد ابر اگر در آسمان باشد

کند بدمست سرشاری دولت اهل منصب را

فضولی های مهمان ز التفات میزبان باشد

سبکبار آنچنان آهنگ رفتن کن ازین منزل

که در دنبال جانت تن چو گرد کاروان باشد

ز بیم دزد معنی شعر خود پوشیده می دارم

چو زرداری که براهل طمع حالش نهان باشد

چه حاصل چون عزیزی نیست در مصر خریداری

گرفتم اینکه صد یوسف ترا در کاروان باشد

تبدارک سر سرافرازان بود ارباب حاجت را

چو دستی را شکست افتاد بر گردن گران باشد

نجیب احوال دشمن را تجسس نیست پر لازم
چه افتاده است باخود اینقدر کس بدگمان باشد

۲۶۹

متوکل غمین نمی باشد / یار با اهل کین نمی باشد
سوز عشقی چو شمع اگر نبود / داغ در آستین نمی باشد
خط ز لعل لب تو خواهد رفت / بی مگس انگبین نمی باشد
تو ز من سرگران و من از تو / دوستی اینچنین نمی باشد
باغبان کیست این گلستان را / گل خودرو چنین نمی باشد
چشم حیران عشقبازان را / نگه واپسین نمی باشد
چشمم از انتظار گشت سفید / وعده کردن همین نمی باشد
آنکه چاهی نکند بهر کسی / چه کنش در کمین نمی باشد
زر و سیم است قبله گاه حریص / حرص در اهل دین نمی باشد
دین و دنیا به هم نمی سازد / این دو با هم قرین نمی باشد
بهره‌ور شو همی ز شعر نجیب / سخنی غیر از این نمی باشد

۲۷۰

مژگان تو کاوش بدل تنگ ندارد / با من نگهت باز سر جنگ ندارد
گر چشم من از دست تو خالی نکند دل / پیش تو حنای دگری رنگ ندارد
در خاطر ما گرد کدورت ز کسی نیست / آئینهٔ ما صافدلان زنگ ندارد

در خانهٔ دل هیچ بجز عشق و صفا نیست چون راه در آن حیله و نیرنگ ندارد
مانند نجیب آنکه بود با همگان یار از طعنهٔ اغیار دگر ننگ ندارد

۲۷۱

مهر و مه زیوری نمی‌خواهد سروری افسری نمی‌خواهد
اعتبارات مردم این دور پدر ومادری نمی‌خواهد
کرده شیرین ز شکر دانه‌دهان مور ما شگری نمی‌خواهد
پایهٔ اعتبار ما سخن است وعظ ما منبری نمی‌خواهد
راست‌رفتار کاتب معنی سطری و مسطری نمی‌خواهد
پیش آئینه خوب و زشت یکی است پاک‌بین بهتری نمی‌خواهد
گوش در بزم اهل وحدت نیست می ما ساغری نمی‌خواهد
راه معنی به بیت یار خوش است خانهٔ ما دری نمی‌خواهد
دولت ما چو شمع درسر ماست سر ما افسری نمی‌خواهد
بجز از بستن درست نجیب مرغ معنی پری نمی‌خواهد

۲۷۲

مگو در عهد ما از زرپرستان کس سخا دارد
ز حاتم گر نشانی هست زربفت قبا دارد
ز بس بی‌مدعایم در دعای مردم عالم
نمیخوانم دعائی را که عین مدعا دارد

بدنیا ترک خودسازی محال است اهل صورت را
که در آئینه عکس هر کسی روی ریا دارد

چو تیراز گوشه‌گیران راستنگذشت آنکه دردولت
در آغوش کمان قامت خم گشته جا دارد

مکن از دامنت کوتاه دست اهل حاجت را
که طاق سربلندی پایه از دست دعا دارد

کتل آهسته‌تر کش تا سرت تن را نبیند تل
که تلهای سرابالا سرازیر از قفا دارد

صدای کرنا پوشیده دارد عیب ترکان را
چو کر گردید این زنگ از عقب آوازها دارد

چه دولت هست یارب در قبول مردم عالم
که دست ردشان خاصیت بال هما دارد

بلند اقبالئیی بی‌تیره‌روزی نیست در عالم
به هر جا صبح طالع گشته شامی در قفا دارد

مدار امید خیر از خیرخواهی طمع کاران
که سایل در دعا کردن هزاران مدعا دارد

نمی‌نالم نجیب از دردمندی تا نفس دارم
بغیر از درد بیدردی همه دردی دوا دارد

۲۷۳

نه مرد است آنکه دستش را به دامان زن آویزد
ز حق دوری کند بر دامن اهریمن آویزد
سوار خود مکن از عجز نادان را که طفل اول
پی گردن نشستن خویش را در دامن آویزد
اگر نه خار خاری غنچه دارد از دل تنگم
چرا پیراهن خونین به چوب گلشن آویزد
به خاکم شمع از بی‌تابی دل پا نمی گیرد
مگر کس بر مزار من چراغ روشن آویزد
مباش از دوستی ایمن که همدم گشت با دشمن
که آید بر تو شمشیر تو چون با دشمن آویزد
خدایا وارهان زین طوق لعنت گردن مارا
کسی تریاکدان را تا به کی در گردن آویزد
نجیبا خنده کن بر آنکه بر ایوان تالارش
چراغی کهنه و بشکسته و بی‌روغن آویزد

۲۷۴

نگاهش بر سر رحم آمد اما غیر پرور شد
فرنگی‌زاده بود اول مسلمان گشت و کافر شد

به یک گردش که چشمش کرد آن درپرده‌دیدنها

نگه شد سرمه شد برسینه مژگان گشت وخنجرشد

بیاد آن لبان و عارض و گردن سرشک من

شکر شد شیر شد مهتاب شد درّ مدوّر شد

کجا رفتی که اشک و آه طاقت‌سوز و جان من

شرر شد شعله شد آتش به عالم زد سمندر شد

بتدریج آشنا عشق مجازی با حقیقت شد

تمنا شد هوس شد آرزو شد عشق دلبر شد

کف خاکم که بود آئینه‌دار طاقت عالم

ز عشقت مضطرب گشت و ز هجرانت مکدر شد

ندامت بین که از شرم گنه خاکم پس از مردن

سحابی شد تقاطر کرد و نیسان گشت وگوهر شد

بدل هر قطرهٔ اشکی که از حسرت فروبردم

تهی قالب شد و وارون حباب آبِ کوثر شد

ز سر واکرد زلفش تاب و گردش کرد چشمانش

زمین و آسمان بر یکدگر پیچید و محشر شد

نجیب این جسم خاکی شد قرین عشق مهرویان

شرر شد شعله‌ور شد ذره شد خورشید انور شد

۲۷۵

نازک لب کسی به مکیدن نمیشود | نرم این کمان بزور کشیدن نمیشود
بالیدن از ترّقی بالقوّه بدنماست | پرواز چشم بال پریدن نمیشود
ما را زوال نیست ز بدگوئی حسود | همچون سخن که کم به شنیدن نمیشود
ظالم نمیشود متأثر ز ظلم خویش | شمشیر را خبر ز بریدن نمیشود
گوی سخن ز معرکه نتوان به لاف برد | راه خیال طی به دویدن نمیشود
هر لفظ کار معنی رنگین نمیکند | مانی کس از شبیه کشیدن نمیشود
داروی درد و رنج بود صبر ای نجیب | رفع الم ز جامه دریدن نمیشود

۲۷۶

نقش انجام امور آماده در آغاز شد

آن یکی صاحبدل و آن یک سخن پرداز شد

سوختم چون شمع خود را از زبان خویشتن

شعلهٔ آوازم آخر سرمهٔ آواز شد

هر که قربش بیشتر محروم‌تر از روی دوست

چشم بستن از رخ شاهان نصیب باز شد

بال صد پروانه شد مقراض شمع اما چه سود

لقمهٔ روشندلی رزق دهان گاز شد

رفتِ چون خورشید دارد ماه بدری در عقب

روز بر ما گر دری شد بسته شب در باز شد

دل ز صورتهای بیجان بسکه زلف یار برد
چون شب ماه مبارک مطرح شب باز شد

پرده‌دار راز او ستّار باشد ای نجیب
آنکه مردم را به گیتی پرده‌دار راز شد

۲۷۷

نتوان بخدا شکوه ز هر بی سر وپا برد
بر شه نتوان داد ز فریاد گدا برد

اول ز گدا شکوهٔ ارباب دول بود
آخر طمع اهل دول عِرض گدا برد

یک مو برخ پیر و جوان نیست ز مردی
آب رخ این طایفه را رنگ حنا برد

در پرده مگر شمع حجابی کند اظهار
عمریست که نتوان بزبان نام حیا برد

در محفل هر کس که شدم انجمن‌افروز
چون شمع کلاه از سرم و کفش ز پا برد

در جیب تهی چند توان دست نمودن
از کیسهٔ ما کیسه بر شهر دعا برد

ما شیفتهٔ خال و خط و چشم نگشتیم
حسنت دل ما سوختگان را به ادا برد

بیرون ز مجاز است نجیب آرزوی عشق

در کشور عاشق نتوان نام هوا برد

۲۷۸

وعدهٔ وصلی نوید از آن دهانم داده‌اند

هستی موهوم و عمر جاودانم داده‌اند

از طفیل گلشنم ای ابر رحمت سیر کن

خار خشکم لیک جا در گلستانم داده‌اند

رنگ زردی نیست در گلزار فکر بکر من

سرو سرسبزم بهاری بی‌خزانم داده‌اند

میتوان گل چید در هر فصلی از دیوان من

از رباعی چار فصلی در جهانم داده‌اند

نیست جز قرب وصال از کعبهٔ مقصود بس

از در دل آنچه می‌جستم همانم داده‌اند

تا بهار دیگرم کافیست یک ساغر چو گل

غنچه‌سان ظرف کم و رطل گرانم داده‌اند

گرشب وروزم به مستی صرف شد معذوردار

ساغری از گردش چشم بتانم داده‌اند

گر چو گل یکسر جبین سجده‌ام بیوجه نیست

نقش پای سروبالائی نشانم داده‌اند

نیست بی خورشید یکدم روزن داغ دلم

داغ دل پیدا و مرهم در نهانم داده‌اند

مورم اما رتبه‌ام این بس کز اقبال بلند

جای در بزم سلیمان زمانم داده‌اند

از دل بی کینه و از سینهٔ روشن نجیب

هم به کف آئینه هم آئینه دانم داده‌اند

۲۷۹

وصل ترا دلم چون با صد دعا نخواهد

کس دولت چنین را چون از دعا نخواهد

در دل‌شکستن ما بر چرخ حجتی نیست

کس انتقام گندم از آسیا نخواهد

مرگیست زندگانی در زیر بار منت

کو همتی که از خضر آب بقا نخواهد

با باطن محبت چون می‌توان برآمد

گیرم که انتقامی دشمن ز ما نخواهد

غیر از تلاش بیجا در عیب‌جوئی ما

از بدکنش چه آید تا بد خدا نخواهد

دعویّ بی‌نیازی از هر حریص کفر است

کس آبروی گوهر از کهربا نخواهد

همت مسّلم آنراست کز کس طمع ندارد
آنست کیمیاگر کز مس طلا نخواهد

جز همدمی ز تیغت عاشق طمع ندارد
کس غیر آشنائی از آشنا نخواهد

اظهار عرض مطلب پیش کریم کفر است
صاحب کرم کسی را هرگز گدا نخواهد

بر سر همای لطفت چتر سعادت ماست
کس دولت چنین را چون از خدا نخواهد

احوال رفتگان را چون از سخن توان یافت
عاقل سراغ رهرو از نقش پا نخواهد

بی‌عمر میتواند یک عمر زندگی کرد
سیراب زخم تیغت آب بقا نخواهد

گفتم نجیب دارد ذوق شهادتی گفت
من می کشم به نازش گر خونبها نخواهد

۲۸۰

وحشتم رم می کند موری اگر دم می‌زند
می برد بادم مگس گر بال بر هم می‌زند

برق می آید به چشم من بیاض دیده‌اش
در بیابانی که موری چشم برهم می‌زند

بس شکفتن های بی تقریب می بینم ز گل

خجلت من غوطه در دریای شبنم می زند

حلقه کرد این نکته را در گوش خود بحر از حباب

وای بر آن قطرهٔ کز خویشتن دم می زند

سینه صافی بین که با این کاوش بیجای خلق

داغ ما دم از صفای چاه زمزم می زند

خرد مشمر دشمنی را کو هواداریش هست

کز نسیمی یک شرر آتش به عالم می زند

نیش زنبوریست هر مژگان چشم حاسدی

می گزد یک شهر را تا چشم بر هم می زند

مانع خصم آتش رشک است در تحسین ما

می رود خاکسترش برباد اگر دم می زند

کرده ایم از بس به ماتم دوستی عادت نجیب

عید ما چشمک بر ایام محرّم می زند

۲۸۱

هلالی بود طوق گردنش ماه مدور شد

ترنج غبغبش سیب ذقن گردید و بهتر شد

حنا بست و نقاب افکند و وسمه کرد ابرو

شفق شد ابر شد قوس و قزح شد عالمی تر شد

بچندین رنگ شد داغ دلم تا آفتابی شد

نمک شد پنبه شد مهتاب شد خورشید انور شد

سجودی داشت خاکم آرزو بر سرو بالائی

زمین شد از خجالت آب شد دریای اخضر شد

مپرس احوال دل رادر شکر شیرینی آن لب

تبسم شد نمک شد آب شد قند مکرر شد

بخاری بود دل از تابش خورشید عشق او

هوا شد منجمد شد صاف شد یاقوت احمر شد

در ایجاد دهان بر روی ماهش تند دید ایزد

نقط شد خال شد نامش دهان تنگ دلبر شد

گل داغم شراری داشت اول در شب هجران

نقطشد مردمکشد خالشد حل کرده عنبر شد

سگی بودم نجبیب اندر نمکزار نجف جسمم

نمک شد پاک شد درّنجف شد زیب افسر شد

۲۸۲

هردم برنگ تازه‌ای اشکم دگرگون میشود

این غنچه صد گل میدهد تاچشم پرخون میشود

مجنون سرو قامتش آهی که از دل می کشد

صدرنگ می بالد بخود تا بید مجنون میشود

تا چند بوسد دست او تا کی نهد لب بر لبش
از رشک هر پیمانه‌ای صد جا دلم خون میشود
اشک به خاک افتاده‌ام آخر به جائی میرسد
این قطره چون بر خویشتن بالید گردون میشود
همچون نگاه از ضعف تن هر لحظه دارم حالتی
تا چشم بر هم میزنی حالم دگرگون میشود
هم طالعم با جام می در محفل مستان تو
تا دور بر من میرسد این جام وارون میشود
بر خار، گل را بیشتر باشد نظر در گلستان
خمیازه بر خنجر کشد زخمی که گلگون میشود
یک عمر زحمت میکشم در وصف سرو قامتش
تا مصرع برجسته‌ای چون سرو موزون میشود
هر قطره خونی در تنم از حکمتی دم می‌زند
آری شراب عشق او در خم فلاطون میشود
گر طالعی داری نجیب از آسمان منت مکش
در سایهٔ اقبال آن بختت همایون میشود

۲۸۳

هر شب برنگ تازهٔ آهم به گردون میشود
گه سرو باغ حسرت و گه بید مجنون میشود

الوان رنگ مختلف گل میکند داغ از دلم
سیمابی و گردابی و ابری و گلگون میشود

گرداب اشکم دورها بر گرد عالم میزند
سیماب بی آرامیم حالش دگرگون میشود

سرچشمهٔ داغ دلم از گریه جوشی میزند
زاینده رود دیده‌ام از اشک جیحون میشود

از بوی مشک داغ من در عطسه می‌افتد چمن
خون از دماغ شاخ گل از غنچه بیرون میشود

گر اینچنین خواهد به من چشمش نمودن جام را
خمیازه‌های داغ من لبهای میگون میشود

با من مگو کز سرمه‌اش داغم چه منت میکشد
از من مپرس از گردش چشمش دلم چون میشود

مژگان چو بر هم میزنند آشوب برپا میکنند
چشمش چو گردش میکند شوروشرافزون میشود

هر گردشی کز چشم او مستانه بخشد جام را
چون لاله داغ حیرتم گردابی از خون میشود

عشقی به یغما میبرم صبری به غارت میدهم
پا در رکاب حیرتم تا عاقبت چون میشود

عمری بسر بردی نجیب در آرزوی جام می
از بخت بد غافل بدی کان جام وارون میشود

۲۸٤

هوس کی راه بر عشق محبت پیشه می‌بندد
نه هر روباه لنگی ره به شیر بیشه می‌بندد

مشو مغرور حسن خود که امروز است یا فردا
بر این آئینه زنگ خط چو جوهر ریشه می‌بندد

ز استغنا دلم بر اهل همت خنده‌ها دارد
حباب باد دست من به دریا شیشه می‌بندد

علاجی نیست خصم بدگهر را غیر خاموشی
به نرمی پنبه راه گفتگو بر شیشه می‌بندد

کسی جز عشق شیرین نیست مرد بیستون کندن
محبت تهمت بیجا به نوک تیشه می‌بندد

نجیب امشب حنای دست او هرگه بیاد آرم
بدل چون شاخ‌مرجان خون‌حسرت ریشه می‌بندد

۲۸۵

هر چشم که نوری ز حیا داشته باشد
جامیست که می زآب بقا داشته باشد

از اوج محال است فتد طایر دولت
تا بال و پر از دست دعا داشته باشد

پیمودن این راه به تقریب محال است
موسی نشود هر که عصا داشته باشد

خاریم ولیکن نه چنان خوار که هر گل
جا بر سر بیقدری ما داشته باشد

از وصل مکرر نتوان برد تمتع
حیف است که معشوق وفا داشته باشد

با دوستیت دوستی غیر محال است
بیکس شود آنکس که ترا داشته باشد

من بر سر آنم که کنم جان بفدایت
گر تیغ تو یکدم سر ما داشته باشد

دل اینهمه در آرزوی کعبه نگردد
از داغی اگر قبله‌نما داشته باشد

سرزنده ز کوی تو محال است گذشتن
گیرم که کسی قوت پا داشته باشد

افتادگیم بهر سرافراز شدن نیست
آن نیست غبارم که هوا داشته باشد

ما بت نپرستیم و دنی را نستائیم
گر پیرهن کعبه قبا داشته باشد

شهرت نکند دست کرم بی کف سائل
یکدست محال است صدا داشته باشد

بی لذت بخشش چه کند خلد برین را
آن دست که عادت به سخا داشته باشد

جز چرخ که هم کین بودش با من و هم قهر
یک بام ندیدم دو هوا داشته باشد

حاشا که نجیب از ستمش شکوه نماید
تا یار سر صلح و صفا داشته باشد

۲۸٦

هر عاشقی کزو گله بنیاد می کند
اول ز ناامیدی من یاد می کند

مرغ دلی که ذوق گرفتاری تو یافت
در بیضه یاد خانهٔ صیاد می کند

دربند آن نیم که بدشنام یا دعاست
یادش بخیر هر که مرا یاد می کند

از یاد بوسه منع دل زار ما مکن
او هم به این بهانه دلی شاد می کند

رحمی به حال ما کن و بر عکس خود مبین
کائینه رفته رفته‌ات استاد می کند

جز وصل چارهٔ دل هجران کشیده نیست
شیرین علاج حسرت فرهاد می کند

غیرت نگر که با همه دوری ز بزم تو
رشک آیدم بر آنکه ترا یاد می کند

با بی‌زبانی آنکه زبان دان عشق شد
خاموش می‌نشیند و فریاد می کند

رو در خرابی است ز بس وضع روزگار
روز گذشته را همه کس یاد می کند

پروانه آفرینیی شمع جمال او
عاشق برای سوختن ایجاد می کند

گر چشم شوخ او نبرد دل ز ما نجیب
این مرغ را که زین قفس آزاد می کند

۲۸۷

هر آنکس در جوانی در پی اکسیر می گردد
ز غفلت اندرین ره در جوانی پیر می گردد

خدنگ ناله از دل بر کشیدم آه از آن غافل
که با یک دم زدن این ناله بی‌تأثیر می گردد

ز خست نفع خود ارباب دولت می‌شمارندش
ز دنیا چشم و دل گر سایلی را سیر می گردد

ز شوق آب تیغش آنچنان بر خویش می‌لرزم
که موج استخوانم جوهر شمشیر می گردد

سرشک از دیده بی‌تابانه افشاندم ندانستم
که موج گریه در پای طلب زنجیر می گردد
گشودم مرغ دل را بال و پر اما ندانستم
که آخر در هوایش طایر تصویر می گردد
نجیبم خسرو صاحبقرانم ملک معنی را
سکندروار نامم زود عالمگیر می گردد

۲۸۸

هر که ترک می در ایام جوانی می کند
خویش را محتاج آب زندگانی می کند
از زبردستان نمی آید به هنگام مصاف
در محبت آنچه روز ناتوانی می کند
ما به زور خود چو نقش پا ز پا افتاده‌ایم
خصم بیجا ادعای پهلوانی می کند
شور سودا بسکه سرگرم جنون دارد مرا
بر تنم هر قطره خون رقص روانی می کند
تا لطافت یافت از فیض تو ابر نوبهار
یاد گل بر خاطر گلشن گرانی می کند
درهوایش بسکه ازخود می‌روم هردم نجیب
عاقبت اشرف مرا مازندرانی می کند

۲۸۹

یار می‌آید و شمشیر حمایل دارد
دگر این ظالم بی‌رحم چه در دل دارد

عمر بگذشت و همان حسرت دیدار بجاست
کاروان رفت و دلم چشم به محمل دارد

دل پرشور نگردد ز غم عشق خلاص
بحر بر پای خود از موج سلاسل دارد

چه گل از خار ستم آبله پائی چیند
که ز دشواری ره چشم به منزل دارد

یاد روی که عرقناک گذر کرد به دل
که زهر آبله صد عقدهٔ مشکل دارد

پرتو شمع که شد انجمن آرا که دلم
هر طرف می‌نگرد روی به محفل دارد

نیست بر مرده‌دلان از دم عیسی نفسان
بر من این منت شمشیر که قاتل دارد

بر مزارش گل محرومی دیدار شود
کشتهٔ ناز تو هر داغ که بر دل دارد

راز ما صاف ضمیران ز کسی پنهان نیست
می‌توان یافت که آئینه چه در دل دارد

مرغ روح تن افسرده درین شهر نجیب
یار چون رفت به امید که منزل دارد

۲۹۰

یار کو تا کهنه اوراق وفا را نو کند
از نگه شیرازهٔ دلهای ما را نو کند
هر دلیل بی‌بصیرت را نگیری خضر راه
کور کی روشن شود گر صد عصارا نو کند
تیرباران نگاه از شش جهت آماده است
کو جگرداری که دستار و قبا را نو کند
می‌شود بر نیزه از گردنکشی سرها ز دور
گر ز سر بگذشته‌ای دستار ما را نو کند
گرچه باشد ان یکاد از چشم‌زخمش می کشند
طفل مکتب‌خانه گر قاب دعا را نو کند
زنده در گورم نجیب از تنگ‌چشمی های خلق
وای بر آنکس که دستار و عبا را نو کند

۲۹۱

یارب دل کس چون دل من زار نباشد   از گردش چشمان تو بیمار نباشد
گر هر سر موی تو به رنگی نخورد تاب   صدرنگ به زلف تو گرفتار نباشد

از رنگ به رنگی نرود ز آرزوی وصل — صد گونه ز هجران تو بیمار نباشد
قطع نظر از جان ز فراق تو نمودن — سهل است اگر حسرت دیدار نباشد
می‌نالم و در پردهٔ صدرنگ خموشی — دارد ادبم پاس که بیدار نباشد
من بلبل و پروانهٔ یک شمعم و یک گل — با جلوهٔ هر شمع و گلم کار نباشد
گرد قدم مژده‌دهی می‌رسد از دور — ای دیده ببین قاصد دلدار نباشد
گوشم چو جرس از طپش دل شده لبریز — آواز دری می‌شنوم یار نباشد
تشریف تقرّب چو نجیب آنکه ز او یافت — در چشم عزیزان جهان خوار نباشد

۲۹۲

یار بی‌تقریب باز از من جدائی می کند
طالعم در نارسائی‌ها رسائی میکند
قدردانی نیست ورنه از برای اهل درد
هر شکست عضو کار مومیائی می کند
عید آئین بندی بازار مژگان من است
طفل اشکم جامهٔ خود را حنائی می کند
عاشقان را احتیاج همرهی از خضر نیست
دل طپیدن ها بکویش رهنمائی می کند
رام با صید حرم دیگر نمی گردد دلش
با سگ کوی تو هر کس آشنائی می کند

مرغ دل هر چند باشد بی‌نصیب از وصل او

کی ز دام او تمنای رهایی می کند

عمر ما را پیچ وتاب فرقتش کوتاه کرد

رشته چون پرتاب گردد نارسایی می کند

پرتو خورشید پیش آفتاب روی او

چون چراغ روز بیجا خودنمائی می کند

چشم حق بین گر شود جویای خورشید رخش

در دل هر ذرّه حسنش خودنمائی می کند

قدرت طبع نجیبم گردداز غیرت زیاد

خصم چندانیکه کافرماجرائی می کند

۲۹۳

یک نمک چش قسمت ما زان لب شیرین نبود

نعمت الوان ما جز حسرت رنگین نبود

عمر بگذشت و نگشتم آگه از احوال خویش

هیچکس را خواب غفلت اینقدر سنگین نبود

توبه‌ام ساغر کش خمیازه کرد از زهد خشک

من که از مستی بجز خشت خمم بالین نبود

تهمتی از عیش بر فرهاد مسکین بسته‌اند

تلخکامی بر مذاق هیچکس شیرین نبود

در دلش گاهی اثر می کرده فریاد نجیب
اینچنین هرگز دل بی‌رحم او سنگین نبود

۲۹٤

از جیب صبحگاه برآور چو نور سر
سنگین مکن ز غفلت خواب غرور سر
بنمای رخ ز پرده که عمریست آفتاب
برداشته‌ست بهر تماشا ز دور سر
لب تشنهٔ شراب وصال تو روز حشر
ساغر بکف چو لاله برآرد ز گور سر
محفل‌فروز بزم که بودی که بی تو دوش
آه از دلم چو شعله کشید از تنور سر
روی تو کس ندید و ز شوق تو عالمی
بر سجده می‌نهند ز نزدیک و دور سر
یک جلوه کرد در دل و از پرتو رخش
چون مردمک ز دیده برآورد حور سر
از بس ندیدنی شده اوضاع روزگار
بیرون نمیکند نگه از چشم کور سر
در جلوه گاه حسن چو نقش قدم نجیب
افکنده آفتاب به پایش ز دور سر

۲۹۵

از لعل یار گر شکری میخوری بخور

وز سرو ناز گر ثمری میخوری بخور

ما حرف خط پشت لب یار میزنیم

طوطی اگر تو هم شکری میخوری بخور

چون شمع یک فتیله بدل مانده جای داغ

ای بند زلف اگر جگری میخوری بخور

در خرمن قناعت ما برق حرص نیست

ای مور اگر تو خشک و تری میخوری بخور

خونابهٔ چو داغ به مرهم بما بس است

ای خواجه گر تو سود زری میخوری بخور

بیفایده‌ست خوردن غم از برای خود

باری اگر غم دگری میخوری بخور

تا هست آبرو چو گهر غم مخور نجیب

خاکی اگر به رهگذری میخوری بخور

۲۹۶

از گدا منّت احسان به سراپا بردار

بهر خود توشه کشی چند ز دنیا بردار

دار منصور بود جادهٔ سرمنزل عشق
تا نرفتست سرت بر سر آن پا بردار

کار نیکان به بد و بد به نکویان افتاد
گوهر از خاک طلب سنگ ز دریا بردار

هر کجا چشمهٔ خونیست نشانیست ز ما
پی ما گمشدگان زآبلهٔ پا بردار

نام هر بوالهوسی بر سر عشاق منه
ننگ صد سلسله از سلسلهٔ ما بردار

چون مرا آرزویی غیر تمنای تو نیست
هر چه خواهی ز دلم غیر تمنا بردار

جان به لب چشم به ره منتظر مقدم تست
اگر آیی به عیادت به سرم پا بردار

عمرها در طلبش بر در دلها گشتی
چند گامی به غلط هم ز پی ما بردار

ما به آن کعبهٔ مقصود رسیدیم نجیب
عذر لنگی اگرت نیست تو هم پا بردار

۲۹۷

ای زلف دلکش تو چو مشک تتار تار
وی در بهار حسن تو گل همچو خار خوار

پیش از سپهر بخت هنر شد سیاه آه
در نافه بود کوکب مشک تتار تار
با خاک درگهت اثر آبرو به‌رو
با نقش پات تاج سر افتخار خار
صد شهر را چو مه دهد از ماهتاب تاب
آنرا که هست مهر تو ای شهریار یار
در کارها نجیب تو را بخت بست دست
زین روی بر نیاید ازین کهنه کار کار

۲۹۸

چهره از بادهٔ گلرنگ برافروخته گیر
عالمی ز آتش رخسارهٔ خود سوخته گیر
پرنیانها که به بالای هوس بافته‌ای
بر قد آرزوی خود همه را دوخته گیر
در بساط هنر ایدل چو خریداری نیست
علم و فضل دو جهان سربسر آموخته گیر
ما ز دانش چه گرفتیم که خواهی تو گرفت
آنچه از خاطر ما رفته تو اندوخته گیر
دامن دل مده از دست بسودای هوس
یوسف خویش درین قافله بفروخته گیر

چهره افروخته مگذر ز من ای برق نگاه
خرمن صبر من دلشده را سوخته گیر
نیست چون بهره‌ای از مال جهان جز حسرت
زر و سیم دو جهان را همه اندوخته گیر
ره مده حسرت منصب بدل خویش نجیب
تو هم این آتش بیداد برافروخته گیر

۲۹۹

حسرت اگر به چشم تری میخوری بخور
یا غبطه بهر سیم و زری میخوری بخور
هرگز نصیب اهل هنر غیر خون نبود
گر غصهٔ ز بی هنری میخوری بخور
ما خو گرفتهٔ قفس و کنج عزلتیم
گر تو فریب بال و پری میخوری بخور
قانع ز تیغ او به شکر خنده‌ای مباش
گر زآنکه زخم کارگری میخوری بخور
چون شمع مفت نیست علَم در جهان شدن
گر سیلیئی ز رهگذری میخوری بخور
ای دل زیاده از دهن تست زخم تیغ
گر آب جوی نیشتری میخوری بخور

کلک نجیب نیشکری کرد ازین غزل

خوش باشد ار تو هم شکری میخوری بخور

۳۰۰

خوش آنکه واگذاشت به پروردگار کار

بر خاطری نشد ز پی اعتبار بار

کار مرا به فضل خود ای کارساز ساز

نگذشته تا ز جور سپهرم ز کار کار

دست مرا به لطف خود ای دستگیر گیر

پای مرا به پیرویت پایدار دار

شد برق خرمنم هنر عمرکاه آه

بر خود زدم ز جوهر خود چون چنار نار

آن حکمتی که فخر سپهر کبود بود

بهر چه گشت در نظر افتخار خوار

تا کی کسی تکبّر هر بیخرد خرد

تا کی کسی نباشدش ازاین شعار عار

منظور من نبود نجیب از کمال مال

در خاطرم نبود ازین اعتبار بار

۳۰۱

ساقیا منتظرم پنبه ز مینا بردار
کاری از پیش من و بار ز دلها بردار

باده تا هست فریب سخن توبه مخور
پنبه در گوش نه و مُهر ز مینا بردار

قفسی چون نظر تنگ درین عالم نیست
پرفشانی مکن و بند ز اعضا بردار

سیل اشک مژه در چشم تماشا نگذاشت
تو هم ای آبله خاری ز ره ما بردار

دوربینی به ره وعدهٔ یار است ضرور
عینکی بدرقه از بهر تماشا بردار

مایه‌ای در سفر هند به از تمکین نیست
لنگر کشتی آن بحر از اینجا بردار

تن بی‌سر به ره عشق سبکبارتر است
سر درین مرحله از دست چو شد پا بردار

دل حیران به تماشاگه او کافی نیست
همچو آب آینه‌ای از همه اعضا بردار

کعبتین دو جهان را دو شش انداختن است
نقش هر کار که میخواهی از اینجا بردار

پا بدامن کش و قطع نظر از مردم کن
راهی از پیش خود و بار ز دلها بردار
نتوان دید به این دیده رخ یار نجیب
چشم حیرت‌زده‌ای بهر تماشا بردار

۳۰۲

چشمی از یار دیده‌ام که مپرس
نگهی واکشیده‌ام که مپرس
در فراقش ز آه از دل خویش
انتقامی کشیده‌ام که مپرس
گشته در جستجوی او چندان
اشک بر دور دیده‌ام که مپرس
کرده از انتظار قطع امید
خاری از پا کشیده‌ام که مپرس
حرفکی گفته او به من که مگو
طور کی باز دیده او که مپرس
عمر طی کرده‌ام به یاد وصال
کوچه‌ای را دویده‌ام که مپرس
آنقدر از ندامت لب جام
لب به دندان گزیده‌ام که مپرس
قطع امید کرده‌ام از یار
جاده‌ای را بریده‌ام که مپرس
لاله داغ و کباب داغ من است
گلی از عشق چیده‌ام که مپرس
در سر کوی او ز رسوایی
جامه چندان دریده‌ام که مپرس
داده‌ام نقد دین و دل به غمش
درد و داغی خریده‌ام که مپرس
دام تن سدّ راه من نشود
از قفس‌ها پریده‌ام که مپرس
زنده‌ام با وجود قطع نفس
تیری از جان کشیده‌ام که مپرس
به همین چشم کم که می‌بینی
آنقدر چون تو دیده‌ام که مپرس

رنجشم از نجیب بیجا نیست باز حرفی شنیده‌ام که مپرس

۳۰۳

قسمت دنیا بدنیادار تشویش است و بس
آنچه می ماند به زنبور از عسل نیش است و بس
این جواهر سرمه در هر سرمه‌دان دیده نیست
بستر خواب فراغت چشم درویش است و بس
غیر دل بیگانه‌ام از خود ندارد هیچکس
آنکه دارد دشمنی بامن همین خویش‌است و بس
عیب جو را حق بسیار است بر من از هنر
اینکه نیکی‌ها بمن کرد این بداندیش است و بس
آتش از پهلوی خاکستر در آسایش بود
شاه را گر راحتی باشد ز درویش است و بس
آنکه داغم را به شور آرد بجز ناسور نیست
آنکه زخمم را نهد مرهم همین ریش است و بس
خط غرور حسن او را میکند کمتر نجیب
آنچه می آرد بەاصلاحش همین ریش‌است و بس

۳۰۴

مپرس ای دل ازین چشم اشکبار مپرس
ز چار موجهٔ این بحر بی کنار مپرس

نه خون گذاشت بدل نه بدیده قطرهٔ اشک
ز باد دستی مژگان اشکبار مپرس
همین بس است که می بایدم جدا ز تو زیست
دگر حکایت شبهای انتظار مپرس
ز دوستان گرامی جدا فکند مرا
ز بیوفایی دوران بی مدار مپرس
نجیب چونکه شدی آگه از جزای عمل
ز پایداری منصور و پای دار مپرس

۳۰۵

ای اشک جگرخوار برو حال خودت باش
ای سرخک عیّار برو حال خودت باش
همچشمی داغ دل ما در نظر تست
ای دیدهٔ خونبار برو حال خودت باش
نسبت بتو فانوسی این شمع زیاد است
ای پیرهن یار برو حال خودت باش
خوش تنگ در آغوش درآوردهٔ او را
ای چپ کن زرتار برو حال خودت باش
شمشیر هلاکو نکند آنچه تو کردی
ای غمزهٔ خونخوار برو حال خودت باش

هر چند که گیرانده محبت بتو ما را
ای ترک جفاکار برو حال خودت باش

زاحوال من و حال دلم چون خبرت نیست
ای بیخبر از یار برو حال خودت باش

یک روز بحال دل من گریه نکردی
ای شمع شب تار برو حال خودت باش

حالی بمن از جلوهٔ حسن تو نماندست
ای با همه کس یار برو حال خودت باش

دیدیم بخواب آنچه نکردی تو رضایش
ای دیدهٔ بیدار برو حال خودت باش

سر رشتهٔ من در کف زلفی‌ست نهانی
ای رشتهٔ زنّار برو حال خودت باش

بوسیدن آن لب به دهان تو زیاد است
ای خال لب یار برو حال خودت باش

دعوای رقابت بمن آسان نتوان کرد
گفتم بتو صد بار برو حال خودت باش

صد چون تو پدر مرده کفن دزد شد آخر
ای خواجهٔ زردار برو حال خودت باش

بسیار نجیب این غزل از طور تو دور است
گفتم بتو زنهار برو حال خودت باش

۳۰۶

از خود بپوش دیده و حیران یار باش
آئینه‌دار در کف آئینه‌دار باش

بیهوده تن بزحمت آسودگی مده
یعنی به بیقراری خود برقرار باش

تا کی چو گل بخنده سراپا دهن شوی
چون شمع سربسر مژهٔ اشکبار باش

بی رنگیت چو روی تماشا بخود نکرد
چون کودکان مقید نقش و نگار باش

مانند غنچه تنگ نکن عیش را بخویش
چون گل شکفته روی در آغوش خار باش

در خواب روی دولت بیدار کس ندید
حیرت فزا چو دیدهٔ شب زنده‌دار باش

بیگانه می کند ز دلت آرزوی دل
دیر آشنای مرتبهٔ اعتبار باش

شاید که گل کند ز گلت داغ لاله‌ای
گلبن طراز ناله چو باد بهار باش

چشم از فریب خال و خط دلبران بپوش
تا هست دام و دانه مهیا شکار باش

در اوج اعتبار چو مهر بلند قدر
خواهی که سرفراز شوی خاکسار باش
آرام و اضطراب ز یک جنس خوش نماست
سنگین چو خاک گرد و سبک چون غبار باش
زینت ز چاک ده دل آشفته را نجیب
چون شانه در کشاکش زلف نگار باش

۳۰۷

از شراب خود پرستی مست و لایعقل مباش
روز و شب سودائی این نشاهٔ باطل مباش
بگذر از خودبینی ار دیدار یارت آرزوست
در میان دیده و رخسار او حایل مباش
کعبهٔ عشق است و قطع راه از خود رفتن است
بگذر از هستی و بار خاطر محمل مباش
ایکه در وقت جوانی با گل بو همرهی
غافل از فصل بهار عمر مستعجل مباش
عقد گوهر میشود هر دانهٔ این کشتزار
تخم نیکوئی بکار و در پی حاصل مباش
با عصا نتوان بسر بردن ره مقصود را
تا توانی همسفر با مردم کاهل مباش

خنده‌های برق دارد گریه‌ها در آستین
گر شبی غمگین ز بیدردی نئی خوشدل مباش
کاروان عمر در کوچ است همچون بوی گل
از سرانجام سفر ای بیخبر غافل مباش
در ره جانان سراغ از خویش رفتن‌ها مگیر
بیقرار از جستجوی جاده و منزل مباش
چشم دل روشن کن ازاشک ندامت همچوشمع
دردل شب زینهار از روز خود غافل مباش
صحبت دستور دوران را نجیب از کف مده
تا توانی غافل از این نشأهٔ کامل مباش

۳۰۸

بودم اندر بزم یاران گوش دوش
شد ز سر دستار و هم خرقه ز دوش
هین بناگوشم چو حلقه بر در است
چشم حیرانی ز گوش بی سروش
چشم دیدن رفت و برجا ماند چشم
گوش معنی رفت و برجا ماند گوش
الوداع ای سوز پنهان الوداع
الخروش ای چشم گریان الخروش
رفت از دیگ تنم سرپوش سر
طرفه‌جوشی زد دلم زین دیگ جوش
ای ز تو هر ذره در وجد و سماع
وی ز تو هر قطره با دریا خروش
قلقل جوش تو هفت‌اقلیم را
داده آمیزش بهم چون هفت‌جوش
امتحان تست زنبور و عسل
از شئون مختلف در نیش و نوش

محرمان راز تو بی پیرهن	خرقه پوشان تو عریانی بدوش
صوفیانت جمله خاکسترنشین	عاشقانت پای تا سر شعله پوش
در میانه گشته سرگردان نجیب	نه ورا عقل است و نه دانش نه هوش

۳۰۹

ترک گمراهی نما و خلق را هادی مباش
با کمال بندگی در بند آزادی مباش
بکر دولت نیست در عقد کسی بیش از دو روز
اینقدر خوشحال ازین ایام دامادی مباش
بخت اگر رو مینماید جوهر ی در کار نیست
مطلب ار عکس است گو آئینه فولادی مباش
شعر خوش محتاج بر تحسین دنیا دار نیست
خط اگر خوبست کاغذ دولت آبادی مباش
کام مردم را ز ذکر انگبین شیرین مکن
نقل مجلس ساز هر محفل چو قنادی مباش
من نمیگویم که کم کن جور را از دوستان
آنچه بر ما میرسد از بخت ما بادی مباش
شعر با این قدر نتوان گفت در ایران نجیب
یا برون رو زین ولایت یا درین وادی مباش

۳۱۰

خوی یار ار تُند و پرخاشی نباشد گو مباش
لعل او را گر شکرپاشی نباشد گو مباش

عالمی منّت پذیر از وعدهٔ احسان اوست
خصم گر ممنون قلّاشی نباشد گو مباش

ظلمت جهل مرکّب خودنمائی را بس است
شب اگر از بهر خفاشی نباشد گو مباش

میرسد چون کاسه رزق ما ز سعی دیگران
گر چو صبحم فکر بی آشی نباشد گو مباش

عیب پوش خود مشو زافشای عیب دیگران
ستر عورت گر ز کلّاشی نباشد گو مباش

چون قناعت هست سرپوشی بروی خوان ما
ظرف ما گر چینی و کاشی نباشد گو مباش

زینت رنگین خیالی کلبهٔ ما را بس است
گر در و دیوار نقاشی نباشد گو مباش

خادم بزم بزرگانم به هر حالت نجیب
خادمی گر هست فرّاشی نباشد گو مباش

۳۱۱

دگر با ما چه سر دارد نگاهش　　　چه آیا در نظر دارد نگاهش

اثـر از هـسـتـیـش بـر جـا نـمـانـد / نـگـه از هـر چـه بـردارد نـگـاهـش
چه چشم است اینکه از هر گردش او / جـهـان زیـر و زبـر دارد نـگـاهـش
خـوشـا حـال تـو بـاد ای مـردم چـشـم / که خوش تنگت به بردارد نگاهش
بـراه افـتـاده چـشـم یـار گـویـا / عـزیـزی در نـظـر دارد نـگـاهـش
ازیـن دزدیـده دیـدن مـی‌تـوان یـافـت / کـه مـا را در نـظـر دارد نـگـاهـش
ز بـرگـردیـده مـژگـان بـهـر قـتـلـم / چـه دامـن بـر کـمـر دارد نـگـاهـش
ز مـژگـان بـسـتـه تـرکـش‌هـای پـر تـیـر / سـر و بـرگ سـفـر دارد نـگـاهـش
ز بـس بـر دیـدهٔ گـریـان مـن دیـد / بـکـف عـقـد گـهـر دارد نـگـاهـش
بـحـال مـا نـمـیـپـردازد امـروز / کـرا در زیـر سـر دارد نـگـاهـش
وفـا دشـمـن دو بـرهـمـزن چـو مـژگـان / چـهـا در زیـر سـر دارد نـگـاهـش
نـجـیـب امـروز بـا مـن سـرگـرانـسـت / نـمـیـدانـم چـه سـردارد نـگـاهـش

۳۱۲

دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پردازش
دو عالم را بهم زد همچو مژگان چشم غمازش
به تاج دولت کون و مکانم سر فرونایـد
هـمـای هـمـتـم بـرلامـکـان افـتـاده پـروازش
نمیدانم چه خواهد کرد آخر فتنهٔ چشمش
مسخّر کرده اینک ملک دل را لشکر نازش
دلم از رازداری اختیارش رفته است از کف
چه باشد سرنوشت او اگر افشا شود رازش

همانا کرده غوغائی بپا در بزم اهل دل

نجیب از طبع گوهربار و از اشعار ممتازش

۳۱۳

در دلت از کین هر کس اخگری بینی بکش

آتشی در زیر هر خاکستری بینی بکش

ظالم معزول را پامال کن در راه حق

هر کجا زنبور بی بال و پری بینی بکش

ره مده بر خوان خود کفران نعمت کرده را

گر مسلمانی به هر جا کافری بینی بکش

بد مخواه از بهر مردم تا توانی در لباس

در قبای هر که سوزان اخگری بینی بکش

مرد بیشرم و حیا را تا توانی رو مده

هر کجا در هر زمان فتنه گری بینی بکش

خصم شد چون گوشه گیر ایمن نجیب ازاومباش

اژدهای خفته در هر کشوری بینی بکش

۳۱٤

دل پر از سودای سامان گر نباشد گو مباش

خاطر جمعی پریشان گر نباشد گو مباش

آه دردآلود تا در عود سوز سینه است
دود مجمر عنبرافشان گر نباشد گو مباش

معنی پاس نمک باید که باشد در میان
بر کنارِ خوان نمکدان گر نباشد گو مباش

معنی هر بیتی از ما میزبان عالمی‌ست
خانهٔ ما پر ز مهمان گر نباشد گو مباش

خانه‌ای را کز برای دیگران باید گذاشت
دورباش چوب دربان گر نباشد گو مباش

پاسبانان سخن دارند پاس یکدگر
بهر دزدِ شعر زندان گر نباشد گو مباش

جان چو محو روی او شد دیدهٔ در کار نیست
عینکی بر چشم حیران گر نباشد گو مباش

قدر گوهر کم نمی‌گردد اگر شد بی‌صدف
آبرو تحصیل کن نان گر نباشد گو مباش

دانهٔ ما همچو خال یار سبز از آبروست
کِشت ما خرّم ز باران گر نباشد گو مباش

در ترقی اضطرابی نیست ما را چون سپند
آتشین بر ما گلستان گر نباشد گو مباش

آسمان محتاج انجم نیست تا خورشید هست
نان چو شد تحصیل دندان گر نباشد گو مباش

تا دل ما وانشد از سیر گلشن باک نیست
غنچه‌ای در باغ خندان گر نباشد گو مباش
بیش ازین نتوان کشیدن خجلت از سائل نجیب
زندگی بی فیض احسان گر نباشد گو مباش

۳۱۵

رخش در پردهٔ پندار و عالمگیر شد رازش
زغوغایش جهان پرگشت وکس نشنید آوازش
چسان بر مردمک پنهان کنم در دیده حسنی را
که چون نور نظر در پرده عالمگیر شد رازش
ز خودبینی نبینند گر برویم جای آن دارد
که صد آئینه رخسار است در هر جا نظر بازش
به آهنگی ره عشاق را در پرده زد مطرب
که تا روز قیامت چرخ در رقص است از سازش
در اوج سربلندی خاکساران را رعایت کن
که گردد ذرّه پرور مهر در هنگام پروازش
به سعی مردم دنیا بلند اقبال نتوان شد
که کاغذ باد طفلان تا لب بام است پروازش
نجیب اول ز حسنش دیده بودم بیوفائی را
که ظاهر میشود انجام هر کاری ز آغازش

۳۱۶

شمع جان در تن فروزان گر نباشد گو مباش
این چراغ زیر دامان گر نباشد گو مباش

بخت برگردیدهٔ ما دل ز مردم برده‌است
دلبر برگشته مژگان گر نباشد گو مباش

سبزهٔ خط حسن عالمگیر را در کار نیست
مور بر خوان سلیمان گر نباشد گو مباش

می‌رسد چون ماه نو از پهلوی ما رزق ما
نان ما دربند انبان گر نباشد گو مباش

شد فشار قبر بر جانم لباس امتیاز
تنگ‌چشمی‌های یاران گر نباشد گو مباش

از نمک قند مکرّر داغ ما دارد مدام
کاسهٔ فالوده بر خوان گر نباشد گو مباش

می‌رسد آخر به جویای سخن شعر بلند
این غزل در صدر دیوان گر نباشد گو مباش

در بدن همواره همچون شمع کافوریست جان
شمع کافوری بزندان گر نباشد گو مباش

ما مسلمانیم و بیزار از فرنگیم ای نجیب
در فرنگستان مسلمان گر نباشد گو مباش

۳۱۷

طفل و شوخ است و ستمکار جفا میرسدش
یار چندانکه کند ناز بما میرسدش
جامه گلبند ز داغ تو نمودم چو بهار
هر که عاشق شود این رنگ قبا میرسدش
نوشخندی ز لب یار شفابخش دل است
درد را گر کند از خنده دوا میرسدش
اختیار دل خود باخته‌ام در کف اوست
گر به او کرد وفا یا که جفا میرسدش
بینوا شد دلم از نالهٔ بیصرفه نجیب
هر که خواند بمن امروز نوا میرسدش

۳۱۸

نوبهار آمد ز می خوردن دمی غافل مباش
تا توان دیوانه بودن یک نفس عاقل مباش
موج می پهلو به آب زندگانی میزند
زینهار ای خضر از ساغرکشان غافل مباش
وامشو بر هر کس ای چشم و چراغ عاشقان
لالهٔ هر بوستان و شمع هر محفل مباش

سربلندی گر طمع داری در استعداد کوش

در کتاب قابلیت صفحهٔ باطل مباش

مرده‌ای را جزو تقطیع حیات خود مکن

بر کمال رتبهٔ اجداد خود خوشدل مباش

عیب‌جوئی را هنر از بیکمالی کرده‌ای

ای سراپا عیب از احوال خود غافل مباش

دوست بدطینت چو افتد بدتر از دشمن بود

از گزند مار دست‌آموز پر غافل مباش

بر سراپای وجود خود خط بطلان مکش

از نهال زندگی چون سرو بی‌حاصل مباش

اختلاط عیب‌جو سازد هنرمندت نجیب

بیدماغ از پوچ گوئی های هر جاهل مباش

۳۱۹

قرب بزم خاص شاهان گر نباشد گو مباش

آتش ما بر گلستان گر نباشد گو مباش

رنگ‌خواهش چون‌پریدازچهرهٔ‌دولت‌زحمت‌است

آل سامان رفت گر سامان نباشد گو مباش

در سرای ما که گرد ماسوالله رفته‌ایم

آمد و رفت عزیزان گر نباشد گو مباش

مرکب قطع تعلّقها بزیر ران ماست

اسب دولت در جلو خان گر نباشد گو مباش

خانهٔ ارباب وحدت را که جای یک دل است

کثرت بیجای مهمان گر نباشد گو مباش

ما به خون آرزو خوردن قناعت کرده‌ایم

خوان نعمتهای الوان گر نباشد گو مباش

شیرمست غیبتند این دوستان از گوشت هم

برّه شیر فراوان گر نباشد گو مباش

گر دل روشن درخشانست از نام نکو

خاتم از لعل بدخشان گر نباشد گو مباش

من که در هر ذرّه می‌بینم جمال دوست را

پرتو خورشید رخشان گر نباشد گو مباش

لازم روشندلی افتاده چون آئینه عکس

دل چوشد پاک ازهوس جان گرنباشد گو مباش

محنت ایّام ما را ای نجیب از پا فکند

دلبران را تیر مژگان گر نباشد گو مباش

۳۲۰

سر بسر آلوده‌ام چون رشتهٔ گوهر بقرض

نگذرانده کس مدار خویش ازین بهتر بقرض

دستگردان عام شد چندان که صبح و شام هم
میدهند از مهر و مه نانی به یکدیگر بقرض

اوست حاتم در زمان ما که گیرد دست کس
نیست جاندادن چنانمشکل کهدادن زر بقرض

خون دل بیصرفه از بس خرج شد آلوده‌اند
دیده ودل هر دو از پهلوی یکدیگر بقرض

بیش ازین افلاک دوری کردوقرضی شد نصیب
کاش میکرد آسمان یک دور هم دیگر به قرض

آب تا باشد ندارد آسیا حاجت به باد
از کسادی می‌شود آلوده سوداگر بقرض

گر چنین خواهند بدسودا شد ارباب صلاح
زر نخواهد داد سوداگر به پیغمبر بقرض

با قناعت نگذرد بی‌دستگردانم مدار
صرف شد عمرم چو تار سبحه سرتاسر بقرض

منت اختر ز گردون بیش ازین نتوان کشید
وای برآنکس که از نوکیسه گیرد زر بقرض

بیش ازین نشنید نی نتوان شنید از هر کسی
کاش میدادند در این عهد گوش کر بقرض

از پی ترتیب دیوان این غزل گوید نجیب
ورنه او را احتیاجی نیست خواهد زر بقرض

۳۲۱

منم که از مدد فیض مبدأ فیاض
هزار رنگ گلم هست جلوه گر به ریاض

طلاق دادهٔ طبع تو نیست آن زن فکر
که هست چادر رسوائیش ز فرد بیاض

ز اخذ معنی مردم کسی نیافته نام
قبا نگشته به خیاط ریزهٔ مقراض

به عینک سخن غیرم احتیاجی نیست
که روشن است ز دل شمع دیدهٔ مرتاض

قبای شستهٔ لفظ کسی نپوشیده ست
مرا جواهر معنی بریست از اغراض

چنان ز بردن شعر است ننگ طبع مرا
که عار دارم اگر شعر خود برم به بیاض

توارد است نه دزدی که کار ماوتونیست
فتد شبیه چو حوران مبدأ فیاض

شگفت نیست که در جوش نوبهار خیال
شود شکفته به یکرنگ لاله در دو ریاض

نصیب باغ خیالم مباد لالهٔ غیر
نروید این گل پژمرده‌ام ز دشت بیاض

حسد بجان حسود من آن کند ز سخن
که بر مریض دواخورده میکند اعراض

تمام خلق جواهر شناس نیست نجیب
چه احتیاج به تحسین بعضی از ابعاض

در نسخهٔ چاپی به همت آقای حبیب‌الله خباز این ابیات اضافه دارد

قبای نام نپوشیده کس ز معنی غیر
نگشته جامهٔ خیاط ریزهٔ مقراض

ادای حرف دهان بسته می‌کنم که مباد
گشودن لب گردد شبیه بر مقراض

نداد راه برون رفتنی ز سینهٔ خصم
زمرد سخنم بر افاعی اغراض

به ضرب تیغ زبانش کنم چومژگان چاک
حسود اگر سپر مردمک کند اغماض

هنوزم اول فکر است این چه بی‌تابیست
هنوز بهر تو آماده از حد امراض

خدا گواست که در پی نبوده دیدهٔ من
به لب گشودن غیری چو حلقهٔ مقراض

میانهٔ من و آنکس خدا حکم باشد   که شعر غیر نویسد بنام من به بیاض

۳۲۲

نه همین مُهر از پر پروانه شد عنوان شمع
شعله هم سرلوح زرّین است بر دیوان شمع

طفل بدخو زود در می آرد از پا دایه را
از مکیدن شعله آخر میکند پستان شمع

خصم سر کش را بزور چرب نرمی نرم ساز
شانه کاری کن بزلف شعله از مژگان شمع

گریهٔ مستانهٔ جانان دلم را آب کرد
کشتی پروانه دریایی شد از طوفان شمع

شعلهٔ جوّاله گردد گردباد تربتش
گر چنین پروانه خواهد گشت سرگردان شمع

روزی روشندلان آسان نمی آید بدست
در تنور گردباد شعله باشد نان شمع

روشنش میگردد احوال دلم در پیش یار
هر که چون پروانه یکشب میشود مهمان شمع

الفت پروانه با او از چه چسبان شد نجیب
معنی شیرین زبانی نیست گر در شان شمع

۳۲۳

ای فروزان از تو شمع خلوت فانوس عشق
وز تو در فریاد در بتخانه‌ها ناقوس عشق

حسن لیلی شهرهٔ بازار رسوائی نبود
در حقیقت هست مجنون خونی ناموس عشق

نیست لیلی یک نفس از حال مجنون بی‌خبر
هست در دنبال عاشق متصل جاسوس عشق

یار هر کس را به نیرنگی دل از کف می‌برد
جلوه در هر جا به رنگی میکند طاووس عشق

در حقیقت کوهکن هم مرد این هنگامه نیست
خسروی باید که گردد قابل پابوس عشق

درد بیدرمان ز عمر خضر بر ما خوش‌تر است
تا طبیب خستگان گردیده جالینوس عشق

بی‌خیال یار بر ما زندگانی مشکل است
انس نتواند گرفتن با کسی مانوس عشق

حلقهٔ زنجیر باغ دلگشای عاشق است
گوشهٔ زندان گلستان است بر مجنون عشق

آتشی در پردهٔ دل باز می‌بینم نجیب
شمع رخسار که روشن گشته در فانوس عشق

۳۲۴

کجائی ای بت بیدادگر سلام علیک / عجب عجب دگر ای تاج سر سلام علیک
نیامدی تو و رفتم از انتظار ز خویش / چو زود آمدی از این سفر سلام علیک
بفکر من به چه تقریب باز افتادی / ترا که کرد ز حالم خبر سلام علیک
در این دوهفته چومه در کجا نهان بودی / که سر نزد ز شب ما سحر سلام علیک
بجای من بکه میگفتی آن علیک سلام / که مینمود به هر رهگذر سلام علیک
علیک منتظران غیر بوسه چیزی نیست / بده جواب سلام ای پسر سلام علیک
سلام من به عبث همچو روستائی نیست / بدان دولعل لب چون شکر سلام علیک
به حلقه حلقهٔ زلف تو شب بخیر بلند / به تار گیسوی توتا کمر سلام علیک
به چاک پیرهن چون سحرصباح بخیر / به‌آن دو گیسوی چون‌مشک‌ترسلام علیک
خطت دمید و نگفتم که شب بخیر بود / چه جای آنکه بگویم دگر سلام علیک
من و مضایقه در دادن جواب سلام / دگر علیک سلام و دگر سلام علیک
مرا خجل ز جواب سلام خویش مساز / مکن به بنده دگر بیخبر سلام علیک
به هر کجا که تو غافل کنی سلام بمن / هزار بار ز من بیشتر سلام علیک
قواعد عربی را مده ز دست نجیب / مگو چو مردم روستا دگر سلام علیک

۳۲۵

مدار چشم ز هر بی‌بصر سلام علیک / که نیست از همه آن در نظر سلام علیک
به یک جواب سلام تو هم نمی‌ارزید / کسی ندیده چنین بی‌اثر سلام علیک
بدست و پای سمند تو بایدش گم شد / هزار مرتبه خاکش بسر سلام علیک

بمن دهند ز فیض هنر جواب سلام — به تو کنند به امّید زر سلام علیک
به پیش تازه بدولت رسیده لب مگشا — مکن بغیر اشاره به کر سلام علیک
کسی ندیده و نشنیده تا جهان بوده‌است — ز کر علیک سلام و ز خر سلام علیک
بهار منصب ده روزه زود بارش بست — رسید موسم عزلت دگر سلام علیک
چوبعدازاین نکند کس به اوسلام نجیب — پس ازوفات برایش بخرسلام علیک

۳۲۶

بوسه زد تیشهٔ فرهاد مگر بر رگ سنگ
که برافروخته چون شمع سراسر رگ سنگ
بسکه پیچیده بخونخواهی فرهاد بخویش
همچو شمشیر سراپا شده جوهر رگ سنگ
بیستون بسکه بنومیدی فرهاد گریست
شاخ مرجان شده از خون دلش هر رگ سنگ
وقت تصویر خیال لب شیرین در کوه
نیشکر گشت بفرهاد سراسر رگ سنگ
طعنه بر خودکشی و غیرت فرهاد مزن
رشتهٔ عمر ابد بافته از هر رگ سنگ
تا مگر محضر خونخواهی فرهاد شود
کوه را صفحه سراسر زده مسطر رگ سنگ
بیستون بر سر فرهاد بماتم شب و روز
شمع کافور برافروخته از هر رگ سنگ

هر کرا عشق شود راهنما چون فرهاد
جادهٔ منزل مقصود شود هر رگ سنگ

تیر مصرع بدل خصم کند کار نجیب
گرچه ایمن بود از تندی نشتر رگ سنگ

۳۲۷

پرتو حسن تو گر جلوه کند در رگ سنگ
شعلهٔ طور نماید به نظر هر رگ سنگ

هنرم عیب مرا کرد به من روشنتر
هست در سنگ فروزنده عیانتر رگ سنگ

گشت از خجلت تمکین تو چون عقد گهر
غوطه‌ور در عرق شرم سراسر رگ سنگ

کوه آب شد از جلوهٔ آن کبک خرام
گشت چون ماهی رم خورده شناور رگ سنگ

ناله‌ام آه اثر در دل سخت تو نکرد
نیشتر بیهده عمریست زدم بر رگ سنگ

پرتو حسن تو تا بر دل کهسار افتاد
گشت چون شمع فروزنده منوّر رگ سنگ

شعلهٔ آه اثر بیش کند در دل یار
میکند خون شرر نشو و نما در رگ سنگ

هست گوش تو گران ورنه زبانِ گویاست
در ره عشق به یکتائی او هر رگ سنگ
ریخت از بس گهر آبله از پای دلم
در ره عشق تو شد رشتهٔ‌گوهر رگ سنگ
آتشی هست ز سودای تو در هر دل کوه
شرری هست ز غمهای تو در هر رگ سنگ
باز شد تا گره آبلهٔ گرمروان
میخورد آب ز سرچشمهٔ کوثر رگ سنگ
بحذر باش ز تمکین زبان‌دان خموش
کوه را تیغ بود در کمر از هر رگ سنگ
سنگ روزیست نجیب این غزل و شعر ترا
ختم کن ختم که گردیده مکرّر رگ سنگ

۳۲۸

من بسر غلطم اگر آید کسی را پا بسنگ
جام از گردش فتد هر جا خورد مینا بسنگ
همچو مینای حیا پُر بسته جمعی دل بمن
گر روم از دست آید عالمی را پا بسنگ
در ته هر نقش پا پنهان صدای ناله ئیست
بسکه در کوی تو آید شیشهٔ دلها بسنگ

تا بمنزل میکشد سالک ملامتها ز خلق
میخورد صد جا سر سیلاب تا دریا بسنگ

خواب من از بستر آسایشی سنگین نشد
بالش نرمی ندارم می‌نهم سر را بسنگ

نیست در نومیدی دلهای ما پیش و پسی
دست بیعت داده‌اند این شیشه‌ها یکجا بسنگ

با قد خم گشته چون تیغ مرصع در غلاف
شوخی طفلان نهانم کرد سر تا پا بسنگ

چرخ از اوّل شکست دل نصیب ما نمود
شیشه گر در ساختن‌ها میزد این مینا بسنگ

طفل شوخی نیست در ایّام ما دلمردگان
میزند در عهد ما دیوانه استغنا بسنگ

بیستون را در نظرها جلوهٔ معشوق داد
نقش شیرین دارد از هر عضو منّتها بسنگ

سرکشی در طینت ما نیست از حرف درشت
سجده می آرد ز هر عضوی نهال ما بسنگ

دست رد زد عالمی بر مطلب ما از سکوت
تیر ما برگشته بختان آمد از صد جا بسنگ

گرچه در یک پلّه می‌سنجند با غیرم نجیب
فرق بسیار است از لعل و جواهر تا بسنگ

۳۲۹

از هستی دور روزه اثر را چه میکنم — این پردهٔ هزار هنر را چه میکنم
گر تَرک سر تویی تن و سر را چه میکنم — از تیغ حادثات سپر را چه میکنم
در چشم او چو اشک مرا آبروی نیست — بر روز خویش دیدهٔ تر را چه میکنم
باغ وسرای هردوجهانت چو باب نیست — این خانهٔ خراب دودر را چه کنم
چون ازتوهیچکس خبرش نیست بر زبان — بدنامی هزار خبر را چه میکنم
از زوروزر چو نیست میّسر وصال تو — زورم چه کار آید و زررا چه میکنم
از نور طور نیست تسلای دل نجیب — گر عشق آتش است شرر را چه میکنم

۳۳۰

از تن خاکی گر امید وفا میداشتم
این بنای سست را بهتر بپا میداشتم
بخیه‌ای بر خرقهٔ صدچاک هستی میزدم
گر دماغ بستن بند قبا میداشتم
فیض نیکی بین که شد آخر چراغ تربتم
ز استخوان شمعی که بر راه هما میداشتم
مانده در آئینه رنگم پشت بر دیوار ضعف
کاش جای رنگ کاهی کهربا میداشتم
عاشقی از یاد من رفت از تغافل های تو
فکر من گر داشتی من فکرها میداشتم

سر گرانیهای شمشیر تو دارد زنده‌ام
گر سر من داشتی من سر چرا میداشتم

خوشدلی را امشب از پابوس او خالی نبود
خانهٔ دل بیش ازین گر با صفا میداشتم

از سیه‌روزی اگر چون کعبه میبودم لباس
عزّت دیگر درین ماتم‌سرا میداشتم

گر مرا شب‌زنده‌داری بود چون اختر شعار
در نظر از سرمهٔ شب توتیا میداشتم

تا پس از رفتن توانستم جمال یار دید
کاشکی آئینهٔ گیتی‌نما میداشتم

ساحری گر در سخن میبود منهم چون کلیم
از عصای خامه در کف اژدها میداشتم

داردم بیدست و پائیها بدست و پا اسیر
دست و پائی میزدم گر دست و پا میداشتم

سخت با من بر سر ناز است پیکانش نجیب
کاش در تن ز استخوان آهن‌ربا میداشتم

۳۳۱

از بس به تماشای تو پیچیده نگاهم — شد جوهر آئینهٔ خورشید نگاهم
مپسند ز دیدار تو محروم بماند — از دیده برآید بصد امّید نگاهم

بس مهر توجا در دل هر ذرّه گرفته ست / بر هرچه نظر کرد ترا دید نگاهم
نور نظرم شعلهٔ جوّاله شد از بس / بر گرد سراپای تو گردید نگاهم
لبریز ز نظّارهٔ من گشت دو عالم / از بس بتماشای تو پالید نگاهم
جز عکس تو درلوح دل خویش ندیدم / چندانکه براین آئینه گردید نگاهم
اشکم به نظر گوهر مقصود نگردید / تا دیده ز غیر تو نپوشید نگاهم
لبخند تو بر حسن جمالت چو بیفزود / بر شیوهٔ نقّاد تو خندید نگاهم
چون ماه رخت نزد نجیب است چو خورشید / برروی تو یک لحظه نپائید نگاهم

۳۳۲

از همه عالم دل بی کینه‌ای میخواستم
رونمای حسن یار آئینه‌ای میخواستم
بی جهت صد پله پست ازجای خود ننشسته‌ام
بهر اوج سربلندی زینه‌ای میخواستم
سوخت چون فانوس بی پروانه‌ام جیب تهی
پر ز نقد داغ او گنجینه‌ای میخواستم
خانهٔ تاریک دل را روزنی در کار هست
روشن از خورشید داغت سینه‌ای میخواستم
در جوانی شنبهٔ دلمردگی پیرم نمود
ذوق طفلی و شب آدینه‌ای میخواستم

نیست بی داغ محبت نقد دل کامل عیار
دردل پرحسرتم‌ازداغ‌او نقدینه‌ای میخواستم
تاازو خالی کنم ازدوستی دل رانجیب
دشمن پر کینهٔ دیرینه‌ای میخواستم

۳۳۳

از دل روشن چو صبح آئینه‌ای میخواستم
صاف از گرد کدورت سینه‌ای میخواستم
چشم اگر پوشیده‌ام از ابرویت بیوجه نیست
دیده‌ام ماه نو و آئینه‌ای میخواستم
انبساط دنیی وعقبی به یک ساغرخوش است
صبح شنبه درشب آدینه‌ای میخواستم
دل شکست و جای او گردید زیرا از خدای
در دل ویرانه‌ام گنجینه‌ای میخواستم
خواهشی جزسینه‌صافی نیستازیاران نجیب
درخور این دل که دارم سینه‌ای میخواستم

۳۳۴

افسوس که گل رفت و گلابی نگرفتیم
بگذشت جوانی و شرابی نگرفتیم
صد حشر ز بیداد تو بگذشت و ز حیرت
دامان تو در روز حسابی نگرفتیم

دیدیم که سیلاب عدم خانه بدوش است ماهم گل تعمیر در آبی نگرفتیم
واشد لب اظهار و به مطلب نرسیدیم کردیم سلامیّ و جوابی نگرفتیم
بر روی کسی عیب کسی را نشمردیم انگشت کسی را به حسابی نگرفتیم
راضی به توکّل چو نجیبیم به هر کار عمریست که فالی ز کتابی نگرفتیم

۳۳۵

باز مستم ترانه‌ای دارم غزل عاشقانه‌ای دارم
دلم از داغ عشق لبریز است طرفه آئینه خانه‌ای دارم
اضطرابم ز خویش بیرون برد شورش عاشقانه‌ای دارم
عشقم آخر خراب خواهد کرد در ره سیل خانه‌ای دارم
میروم پیش یار جان بر کف دیدنش را بهانه‌ای دارم
سر نمی‌آیدم بصدر فرود هر کجا آستانه‌ای دارم
سرگذشتی مراست از دل زار بهر خوابت فسانه‌ای دارم
چون حباب از سرشک دیدهٔ تر پر ز گرداب خانه ای دارم
میکنم سیر عالم باطن حالت صوفیانه‌ای دارم
قانعم من به گنج خانهٔ دل پادشاهم خزانه‌ای دارم
چشم بر دست پادشاهم نیست همچو دل تا خزانه‌ای دارم
گاه در ناله‌ام گهی در آه با دل خود ترانه‌ای دارم
بوسه‌ای از لب تو میخواهم هوس شاعرانه‌ای دارم
امشب از یاد خط و خال کسی طرفه دامی و دانه‌ای دارم

نیست بیجا نجیب گریهٔ من　　طفل عشقم بهانه‌ای دارم

۳۳۶

باز مست از جام مولانا شدم　　من ز بند ای عاشقان رسوا شدم
خرقهٔ هستی ز دوش انداختم　　از گرانباری تن تنها شدم
صاف کردم بادهٔ جان را در او　　ساغر توحید را صهبا شدم
چند روزی عشق من در پرده بود　　رفته رفته از غمش رسوا شدم
خشت بودم سالها بر روی خم　　خاک تن را بیختم صهبا شدم
آرزوی جام وصلش داشتم　　خالی از خود گشتم و مینا شدم
جستجوی یار میکردم ز غیر　　عاقبت در خویشتن پیدا شدم
وحدتی در عین کثرت یافتم　　در میان انجمن یکتا شدم
شد ز یار آئینه‌ام لبریز عکس　　جلوه کردم در خود و پیدا شدم
گاه یوسف گه زلیخا دیدمش　　گاه مجنون و گهی لیلا شدم
نیست جز نامی ز من در روزگار　　در سراغ کوی او عنقا شدم
پیرهن بر تن دریدم چون حباب　　قطره بودم عاقبت دریا شدم
گوهر آوردم از آن دریا بکف　　در خودی گم گشتم و پیدا شدم
از خلافت خلعتی کردم به بر　　سرفراز از تاج کرّمنا شدم
همچو عینک از پی نظّاره‌اش　　دیده بستم از خود و بینا شدم
دامن وصلش بدست آید مرا　　فارغ از دنیا و مافیها شدم
یافتم کیفیّت حالی نجیب　　تا مرید طور مولانا شدم

۳۳۷

باز بر روی تو چشم خویش واله میکنیم
از نگاهی این کمان حلقه را زه میکنیم

مرهم ما همچو شمع کشته غیر از شعله نیست
ما بداغ تازه زخم کهنه را به میکنیم

سجدهٔ ما بر رکوع شیشهٔ می بسته است
ما نماز جمعه را در صبح شنبه میکنیم

در کشاکش هیچکس چون ما ندارد دور را
از خط جام این کمان را دمبدم زه میکنیم

در تلاش مصرعی چون شمع هر شب تا بصبح
جسم میکاهیم و جان خویش فربه میکنیم

تا مبادا از گلیم خویش پا بیرون نهیم
خویش را گرد آوری در خرقه چون به میکنیم

کشت ما بی‌طالعان خرّم نمی گردد ز ابر
چند روزی دیده را میراب این ده میکنیم

ما به اقبال سلیمان شاه در ایران نجیب
خودنمائی های طالع بر که و مه میکنیم

۳۳۸

بیگانگی ز بسکه ازین قوم دیده‌ایم
امید از آشنائی مردم بریده‌ایم

پوشیده‌ایم چشم و رخ یار دیده‌ایم
از خود گذشته‌ایم و بمنزل رسیده‌ایم

امروز نیست تلخی ما از فراق او
عمریست جام زهر لبالب کشیده‌ایم

هرگز ندیده‌ایم ترا یار هیچکس
حرفی همین ز مهر و وفایت شنیده‌ایم

با آنکه بوده‌ایم نگهبان گل نجیب
از گلشن امید گلی را نچیده‌ایم

۳۳۹

ببال شوق امید پریدنی دارم
بخود گمان بمنزل رسیدنی دارم

درین محیط که هرموج تیغ حادثه‌ایست
برنگ آب گهر آرمیدنی دارم

ز دامن تو بدست زکار رفتهٔ خویش
هنوز امید گریبان دریدنی دارم

شهید غمزهٔ خودرا به پرسشی درباب
که از تو آرزوی بازدیدنی دارم

شب گذشته رخ یار دیده‌ام در خواب
امید صبح سعادت دمیدنی دارم

زتیغ خود دم‌آبی بمن مضایقه چیست
هنوز قدرت ساغر کشیدنی دارم

خدا به پنجهٔ توفیق فرصتی بدهد | که آرزوی گریبان دریدنی دارم
به نامهٔ سیه امیدوار از آن هستم | که پشت دست ندامت گزیدنی دارم
ز بلبلان چمن رخصتی بگیر نجیب | به گلستان هوس سر کشیدنی دارم

۳٤۰

بی لعل لبت لب به ایاغی نرساندیم
کز خون دل و دیده دماغی نرساندیم
شب رفت و سحر آمد و ما سوخته بالان
پروانهٔ خود را بچراغی نرساندیم
شد عمر و بسرمنزل او راه نبردیم
طی شد ره و گوشی بسراغی نرساندیم
دور فلک آخر شد و خمیازهٔ او ماند
خمخانه تهی گشت و دماغی نرساندیم
آن سر که هما آرزوی سایه بر آن داشت
افسوس که ما بر پر زاغی نرساندیم
امسال هم ایام چمن رفت ز غفلت
خود را بتو در گوشهٔ باغی نرساندیم
بیچاره نجیب اینهمه در آتش ما سوخت
یکبار به او پنبهٔ داغی نرساندیم

۳٤۱

بر سر سودا پرست خویش داغی سوختیم
از برای چشم‌زخم آخر چراغی سوختیم

حد هر کس نیست با ما لاف همچشمی زدن
خون دل خوردیم تا چون لاله داغی سوختیم

بعد مردن هیچکس شمعی بخاک ما نسوخت
بر مزار خود ز داغ دل چراغی سوختیم

عالمی مست از شراب شوق ما لب‌تشنگان
همچو داغ لاله از رشک ایاغی سوختیم

عشقبازان آتش سودای هم را دامنند
ما و دل از نالهٔ بلبل بباغی سوختیم

منزل صحرای هستی غیر نومیدی نداشت
ما در این وادی نفس‌ها در سراغی سوختیم

یک نمکدان شور ما از داغ کمتر شد نجیب
بهر یک لحظه جنون بیجا دماغی سوختیم

۳٤۲

با نیک و بد بصافدلی در تلافیم — صبح جزاست آینهٔ سینه صافیم
صدبار مار مور شد و مور گشت مار — من همچو کرم پیله پی شعر بافیم
زربفت کارخانهٔ فضلم ولی چه سود — هر کس قبا نمی کند از پر کلافیم

چون شعله خودنمائی بیجا نمی کنم
خاکستریست جامهٔ بی کبر و لافیم
عریان تنی چو تیغ ز جوهر مرا فکند
زنگاریست پیرهن بی‌غلافیم
با آنکه صبر ما همه در خلف وعده رفت
امّیدوار وعدهٔ وعده خلافیم
در راحتند سلسله‌ای از طفیل من
در دفتر وجود چو حکم معافیم
گفتی شفا نمیدهد آن لب و زنده‌ای
انصاف نیست ورنه جوابیست شافیم
نیکی به هر که کرده‌ام از اهل روزگار
از هیچکس نبوده امید تلافیم
در برّ و بحر نام تخلّص بود نجیب
حکم مسلّمی و نشان معافیم

۳۴۳

بی تو دوش از اشک گلگون دیدهٔ تر داشتم
از حباب موج خون بالین و بستر داشتم
چون صدف دریای گوهر بود دامانم ز اشک
گنج بادآوردی از هر دیدهٔ تر داشتم
ناله‌ای چون آه عاشق سربسر طومار شوق
خاطری آشفته چون صحرای محشر داشتم
ساده‌لوحی بین که با یکعمر خلف وعده باز
وعدهٔ روز دگر را از تو باور داشتم
ماه من امشب کجا بودی که تا هنگام صبح
چشم بر راه تماشایت چو اختر داشتم

شکوه کردن شیوهٔ عاشق نباشد ورنه من
بر ستم‌هایت به مهر داغ محضر داشتم
کبریای همتم را از دو عالم ننگ بود
دست افشاندم جوانمردانه دل برداشتم
در کسادی ماندم از قیمت چو اشعار نجیب
مشتری کم‌مایه و من نقد گوهر داشتم

۳۴۴

به آئینی که می‌پاشد کتان را ماهتاب از هم
ز تاب آفتاب عارضت ریزد نقاب از هم
هلال عید پیدا کرد تا نسبت به ابرویت
نداند امتیازی نور ماه و آفتاب از هم
کند شیرین سؤال بوسه کام تلخ عاشق را
گشائی گر لب شگرفشان بهر جواب از هم
به تار زلف او شیرازه بندم دفتر دل را
اگر صدبار ریزد جزو جزو این کتاب از هم
به بحر غم چو طوفان دیده یکدم نیست آرامم
برنگ موج دارد عضو عضوم اضطراب از هم
ز تاب گرمی خجلت گدازم کوه عصیان را
گشایم نامهٔ اعمال اگر روز حساب از هم

بسان رشته‌ای کز تاب دیگر تاب بردارد
رگ جان من و زلف بتان دارند تاب از هم

ز تاب آتش‌افشان شعلهٔ حسن جهانسوزش
عجب نبود اگر چون ذرّه ریزد آفتاب از هم

بکام من بود جمعیت خاطر پریشانی
زبس هرعضومن دارد چوسیماب اضطراب ازهم

دل افسرده را یکسان بود آگاهی و غفلت
نداند دیدهٔ تصویر بیداری و خواب از هم

نجیب این عقده‌ها کز زلف او افتاده در کارم
عجب دارم حسابم گر فتد روز حساب از هم

۳۴۵

بسکه خجلت از پریشانی کشیدن می کشم
منت صد بازدید از هر ندیدن می کشم

کافرم یعقوب اگر از دیدن یوسف کشید
آنقدر منت که من ز آدم ندیدن می کشم

من همان نقاش صاحب جذبه‌ام کز کلک فکر
رنگ را از رخ در انداز پریدن می کشم

تا نیفتم در ره کویش ز پا چون گردباد
خار را از پا بهنگام دویدن می کشم

کلک نقاش خیالم کرده رنگ اضطراب
وحشتی دارم شبیه دل طپیدن می کنم
هر کس از معشوق خود منّت برنگی می کشد
من ز بالای تو ناز قد کشیدن می کشم
خودفروشی نیست منظور من، از سنجیدگی
یوسف خود را بزر بهر خریدن می کشم
هر کسی جامی بطاق ابروی خصمی کشید
من بیاد انتقام از خود کشیدن می کشم
ایکه میپرسی چها زان چشم جادو میکشی
از سر مژگان شبیه دل طپیدن می کشم
گر نباشد روی او بیزارم از دیدن نجیب
منّت چشم از برای ماه دیدن می کشم

۳۴۶

بدشمن گرچه یاری خوش ندارم ولیکن طاقت ترکش ندارم
چنان دلسرد از اهل جهانم که چشم گرمی از آتش ندارم
من آن خارم که از پستیّ اقبال در آتش شعلۀ سرکش ندارم
به زر تا میکشندم اهل معنی هوای جامۀ زرکش ندارم
نه می میگیرم و نه میکشم جام دماغ ساز گیر و کش ندارم
بیاد چشم او تا غش توان کرد تمنای می بیغش ندارم

جنونم را ز مجنون پای کم نیست چه شد گر یار لیلی‌وش ندارم
از آن خارم که از خارای گلنار بچشم خلق کشّ و فش ندارم
بخون افکند از آن عشقم چو یاقوت که من پروائی از آتش ندارم
تو رحمی کن که دل خالی شد از آه دگر تیری درین ترکش ندارم
دل از هر تیر مژگان یافت جانی چه منت‌ها کزین ترکش ندارم
نشد یکشب نجیب از انتظارش که نعل داغ در آتش ندارم

۳٤۷

بی همرهی یاد تو از خویش نرفتیم
از کوی تو هرگز قدمی پیش نرفتیم
در بحر غمت همچو حباب از دل بیتاب
آهی نکشیدیم که از خویش نرفتیم
یکبار نشد کز سر کوی تو ستمکار
با چشم پرآب و جگر ریش نرفتیم
در دایرهٔ کوی تو چون نقطهٔ پرگار
ساکن شده هرگز قدمی پیش نرفتیم
قدر شب وصل تو ندانست دل زار
تا در ستم هجر تو از خویش نرفتیم
جستیم نجیب از درد دل فیض گشایش
هرگز ز پی مصلحت‌اندیش نرفتیم

۳۴۸

تا کشم دامان او منّت ز عالم می کشم
بار صد خر از پی عیسای مریم میکشم
شرح حال خویش بر ارباب صورت می کشم
کلک نقاشم شبیه روی آدم میکشم
بحر پر کن آسمان در گردش آور جام چیست
باز می بر طاق ابروی دو عالم میکشم
تا جنون بود اینچنین بیصرفه سوداگر ندید
منت بسیار بهر دولت کم میکشم
از پی جام جهان‌بین بسته‌ام چشم از جهان
منت جمشید بهر ساغر جم میکشم
از عصا کاری نمی آید خدایا دستگیر
بار چندین ساله عصیان با قد خم میکشم
نیست با بیگانگانم دعوی وحدت نجیب
حلقهٔ توحید را در گوش محرم می کشم

۳۴۹

تختهٔ مشق سیه روزی ماتم شده‌ایم
محک تجربه مردم عالم شده‌ایم

مهر بر لب زدنم کرده سلیمان جهان
از خموشی ست که ما صاحب خاتم شده‌ایم

عزّت ما همه از دولت بیقدری ماست
زیردستیم که بر خلق مقدم شده‌ایم

قدر ماتم‌زده ماتم‌زدگان می‌دانند
ما و دل هر دو سیه‌پوش غم هم شده‌ایم

سر ز دشمن به هوای تو نداریم دریغ
باز از دولت شمشیر تو حاتم شده‌ایم

عالم از گریهٔ ما شورش طوفان دارد
سخت بیزار ازین اشک دمادم شده‌ایم

قطع پیوند ز زلف تو محال است محال
عمرها شد که به این سلسله محرم شده‌ایم

خوش بهشتی‌ست که یکسر همه بخشیده شویم
ما که از شرم گنه پیش تو ملزم شده‌ایم

جای آنست که محروم شویم از جنّت
گنهی بدتر ازین نیست که آدم شده‌ایم

خاطر ما ز پریشانی دل جمع نشد
گرچه در هند سر زلف تو خرّم شده‌ایم

سپرافکندن ما تیغ کشیدن باشد
نه ز عجز است اگر پیش تو ملزم شده‌ایم

ماتم هجر به از عشرت وصل است نجیب
ما ز نوروز تسلّی به محرّم شده‌ایم

۳۵۰

جانان شدیم و محرم جانانه نیستیم
همخانه‌ایم و باز به یک خانه نیستیم
ما را طواف جلوهٔ دیدار آرزوست
در سعی طوف کعبه و بتخانه نیستیم
خود را بشمع هر گل رویی نمیزنیم
ما بوالهوس چو بلبل و پروانه نیستیم
بیرون نموده‌ایم ز دل یاد غیر تو
با دیگری بغیر تو همخانه نیستیم
شاید فریب روی دلی صید ما کند
ورنه اسیر کس ز پی دانه نیستیم
درمان درد عشق بجز درد عشق نیست
محتاج التفات طبیبانه نیستیم
در آسمان بطالع ما یک ستاره نیست
ممنون خرمن فلک از دانه نیستیم
با رتبهٔ جنون که کند عقل اختیار
عاقل از آن شدیم که دیوانه نیستیم

خشتی ز خاک ما بسر خم نهادنی ست
هر چند لایق گل پیمانه نیستیم
صدر است هر کجا که بود جای ما نجیب
در رتبه کم ز گوهر یکدانه نیستیم

۳۵۱

جام مراد خویش پر از باده دیده‌ایم
اسباب عیش خود همه آماده دیده‌ایم
ای نفس اینقدر ز قناعت بخود مبال
صدبار چون تو شیر نری ماده دیده‌ایم
سیر است دیده و دل ما زین شکست و بست
هم توبه را شکسته و هم باده دیده‌ایم
هر جا سری که هست ز گردنکشان دهر
در پیش پای خویشتن افتاده دیده‌ایم
چشم است مانع ارنه بدو نیک را یکی
از مادر و پدر همه نازاده دیده‌ایم
ساغر کش شراب الستیم چون سپهر
خورشید را چو خشت خم باده دیده‌ایم
هر جا لبی بخنده چو گل باز کرده‌ایم
اسباب گریه را همه آماده دیده‌ایم

در دفتر جهان نقط انتخاب نیست
ما حرف حرف را همه تا زاده دیده‌ایم
سختی و راحتی چو شب و روز همرهند
ما چون نجیب کار جهان ساده دیده‌ایم

۳۵۲

چون پر طاووس داغش زیب تن میخواستم
اطلس عریان تنی را گلبدن میخواستم
جلوهٔ پروانه در فانوس شمعم چون گداخت
خویش را با یار در یک پیرهن میخواستم
تا شود سوز دلم بر عالمی روشن چو شمع
چشم آتش گریه‌ای در انجمن میخواستم
بخیه های چاک دل در خندهٔ دندان نماست
تار گیسویی ز زلف پرشکن میخواستم
کس بدی در حق من با من بغیر من نکرد
انتقام عالمی از خویشتن می‌خواستم
بعد مر گرم نیست تاب بار منّت از کسی
آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم
عکس خطّ یار در چشم ترم بود آرزو
ساده‌لوحی بین که دریا را چمن میخواستم

حرف ما را نوبهار حسنش آخر سبز کرد
خط بروی یار گفت آنها که من میخواستم
طفل بازیگوش من گوشی بحرف من نکرد
یار را زین بیشتر عاشق‌سخن می‌خواستم
گرنه شوق صحبت میرزا تقی بودم نجیب
خاک غربت را به از خون وطن میخواستم

۳۵۳

خوش آنکه ز آتش عشقی چو شمع درگیرم
کلاه مولوی شعله را بسر گیرم
چنین که از سر من درگذشت جا دارد
که چون هلال دم تیغ را بزر گیرم
گرفته ننگ گرفتن چنان زبان مرا
که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم
مبین به بی‌پر و بالی که گر اشاره کنی
ز رنگ رفته توانم که بال و پر گیرم
شب وصال نبود اینقدر که دامن یار
بدست دل دهم و دامن سحر گیرم
چه کرده‌ام که نترسم ز هول صبح جزا
چه کشته‌ام که از آن کشتزار برگیرم

چـو در نـظـر نـمـی آئـی ازیـن وصـال چـسـود
گـرفـتـم اینکـه تـرا هـمـچـو جـان ببـر گـیـرم
نـصـیـب آبـلـه‌ام خـار دلـنـشـیـنـی نـیـسـت
چـو اره جـاده را گـر بـه نـیـشـتـر گـیـرم
نـجـیـب ایـن غـزل تـازه جـای آن دارْد
کـه هـمـچـو سـگـه کـلام تـرا بـه زر گـیـرم

۳۵٤

خـوش آنـدم کـز غـبار تـن‌پـرسـتـی پـاک بـرخـیـزم
فـشـانـم گـرد هـسـتـی از خـود و از خـاک بـرخـیـزم
دل صـافـی دلـم مـیـخـواهـد از تـرک تـعـلـق‌هـا
که چون آئینه از زنگار خواهش پاک برخیزم
سـردسـتـی بگـیـر از من بـه یـک جـام دگـر سـاقـی
که میخواهم برقص ازجای‌خود چون‌تاک برخیزم
تـو تـاب آن کـجـا داری کـه بـیـتـابـم دمـی بـیـنـی
گرفتم اینکه من چون تاب از آن فتراک برخیزم
بـمـسـتـی مـیـکـنـم طـی راه وصـلـش را خـدا دانـد
کـجـا در پـای یـار افـتـم کـجـا از خـاک بـرخـیـزم
بـبـالـیـنـم قـدم چـون رنـجـه کـردی آنـقـدر بـنـشـیـن
کـه از بـسـتـر چـو آه از سـیـنـهٔ غـمـنـاک بـرخـیـزم

چراغ فطرت من طور معنی در نظر دارد
نیم آن شعلهٔ کز جا به هر خاشاک برخیزم

نیفتد تا بدست غیر راه حرفی از جورت
نمیخواهم که از کویت گریبان چاک برخیزم

نه مردم من که درهر باغ و هر فصلی چو من باشد
نهال فطرتم از گلشن ادراک برخیزم

مرا از خاکساریها غمی در دل که هست این است
که میترسم ز خاک از یاری افلاک برخیزم

درین محفل ز دلتنگی نمیگنجد نجیب امّا
تو بنشین شاد با یاران که من غمناک برخیزم

۳۵۵

دگر چون شمع اشک از دیدهٔ نمناک میریزم
بدامان گریبان باز رنگ چاک میریزم

سرشک نیمه شب چون گوهر مقصود میگردد
به این امیّد من هم دانهٔ بر خاک میریزم

نمیداند ز طفلی قدر گوهرهای اشکم را
عبث در پیش جانان آبرو بر خاک میریزم

مصون تا مانَد از بیداد گلچین باغ و بستانم
همانا بر سر دیوار آن خاشاک میریزم

نجیب از راز خلقت تا شوم آگاه در گیتی
بسی وهم و گمان در بوتهٔ ادراک میریزم

۳۵۶

درین زمانه که گویای داستان خودم
رهین منّت گویائی زبان خودم

چو داغ نانخورش و نان من ز غیری نیست
به خوان هر که زدم دست میهمان خودم

چو دل بحلقهٔ زلف و چو ماه در شب بدر
چراغ سلسله و شمع دودمان خودم

چو طاعتی که باجرت برای غیر کنند
بهار گلشن فردوسم و خزان خودم

برهنمائی هر نقش پای کارم نیست
ز عمر رفتهٔ خود گرد کاروان خودم

تنم گداخت و صبرم براه دوست بجاست
ز طاقتی که ندارم در امتحان خودم

گداز من همه شب همچو شمع بیجا نیست
ز تاب آتش پنهان بلای جان خودم

جهان اگر شود از ظلمتِ حسود سیاه
چو تیر آه سحر پیرو نشان خودم

به هر دیار که باشم برنگ نحل نحیب
رهین منّت دولتسرای شان خودم

۳۵۷

در دیدهٔ معنی مژهٔ شوخ بتانم
خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم
باز است لب زخم دل از حسرت تیرش
در خانهٔ خمیازه نشسته‌است کمانم
آوارگیم منزل مقصود ندارد
چون تیر هوائی بنظر نیست نشانم
فوّارهٔ آتش شودم آه جگرسوز
برداری اگر مهر خموشی ز زبانم
پوشیده نگردد ز کسی گوهر ذاتی
پیداست چو آئینه ز دل راز نهانم
فریاد که مطلب بزبان دارم و چون شمع
سوز جگر انداخته لکنت بزبانم
با آنکه میان من و او موی نگنجد
چون بهله تهیدست از آن موی میانم
شوقم نه بحدّیست که چون شمع توان داشت
در خلوت فانوس ز پروانه نهانم

چون موی میانت خبر از هیچ ندارم
آورده عبث تهمت هستی بمیانم

تا از نظرم دل چو پریزاد نهان شد
چون طوطی بی آینه لال است زبانم

بگداخت نجیب آنقدرم درد که چون شمع
آمد بلب از سوز غم عشق تو جانم

۳۵۸

دل پردرد و داغ میخواهم
گوهر شبچراغ میخواهم

ننگ آسودگی هلاکم کرد
یک جهان درد و داغ میخواهم

ساغری دارم آرزو چو حباب
خویش را تردماغ میخواهم

تا نبینم حسود را بدماغ
خویش را بیدماغ میخواهم

از تو دارم گدائی داغی
شب غم یک چراغ میخواهم

با می عشرتم چکار نجیب
خون دل در ایاغ میخواهم

۳۵۹

در جهان تن سفر کردن ز تن میخواستم
یک سراسر سیر عالم بی بدن میخواستم

پرفشانی در قفس نتوان بکام خویش کرد
نیست عالم جای پروازی که من میخواستم

جامهٔ عریان تنی بی‌چاک پوشیدن نداشت
این قبا را تا بدامن پیرهن میخواستم
از هوسها بت‌پرست خودپرستی گشته‌ام
عشق را در کعبهٔ دل بت‌شکن میخواستم
ماند بر ما جستجوئی در زمین و آسمان
در صدف‌ها نیست آن گوهر که من میخواستم
ترسم از یاد مکیدن خالها پیدا کنند
بوسهٔ بی‌لب از آن سیب ذقن میخواستم
در حجاب شیشه تا می هست من دارم حجاب
دختر رز را شبی بی پیرهن میخواستم
با وجود آنکه چیزی در نظر جز او نبود
دیده نتوانست دید آنرا که من میخواستم
داشت روح امّید آسایش ز ملک تن نجیب
ساده‌لوحی بین که در غربت وطن میخواستم

۳۶۰

درین گلشن چو گل جام شرابی آرزو دارم
برنگ آتش یاقوت آبی آرزو دارم
دُر اشک ندامت گوهر مقصود میگردد
خدا فرصت دهد چشم پر آبی آرزو دارم

به یک دزدیده دیدن از تو راضی میتوانم شد
ز مژگان تو زخم بی‌حسابی آرزو دارم
برنگ شمع در خلوتسرای دل ز داغ او
گل‌افشان شعلهٔ آتش نقابی آرزو دارم
بدشنامی مرا از خویش راضی میتوان کردن
سرت گردم از آن لبها جوابی آرزو دارم
بود در بیقراری بیشتر آرام عاشق را
به بحر عشق چون موج اضطرابی آرزو دارم
به داغ تازه‌ای هر شب چو شمع امیّدوارم کن
چو خورشید قیامت آفتابی آرزو دارم
چو طفل اشک بیتابی که مژگانش به برگیرد
در آغوش بلا مستانه خوابی آرزو دارم
نجیب امشب اگر دامان وصل او بدست افتد
می شیراز و سیر ماهتابی آرزو دارم

۳٦۱

رزق خود را نه به میر و نه بک انداخته‌ایم
کار خود را به قضای فلک انداخته‌ایم
از سخن آنچه بکام تو چو مغز قلم است
استخوانیست که ما پیش سگ انداخته‌ایم

تـا ببینیم کـه دورش بـه مـراد کـه بـود
ماه سیلی‌ست که ما بر فلک انداخته‌ایم

شعلهٔ ما خس و خاشاک نمیداند چیست
خصم را ما نه بزور و کمک انداخته‌ایم

بر لب لعل تو خون دل ما هست حلال
این شرابیست که در آن نمک انداخته‌ایم

آنچه را حرص تو نامش بفلک کرده هلال
لب نانیست که ما بر فلک انداخته‌ایم

خوش بود هر که سر شاعریش هست نجیب
طرح شعری ز سما تا سمک انداخته‌ایم

۳۶۲

رفت آنکه بی‌سبب هدف تیر میشدم
آهن ربای ناوک تقدیر میشدم

زان نقد عمر حیف که صرف تو کردمش
گر خاک بودم اینقدر اکسیر میشدم

در راه سیل اگر قدمم این ثبات داشت
ویران نگشته قابل تعمیر میشدم

با ذرّه‌ای چو مهر اگرم بود روی دل
چون آفتاب زود جهانگیر میشدم

زین بیش بود قابل پرواز شهرتم
هم آشیان اگر به پر تیر میشدم
مرهم به زخم من ز تو زین بیش میگذاشت
خونگرم اگر بجوهر شمشیر میشدم
زین عاشقی نجیب مرا صرفه بیش بود
چون صبح در جوانی اگر پیر میشدم

۳۶۳

سرجوش گریهٔ دل آزاده دیده‌ایم
جوش شراب توبه بسجّاده دیده‌ایم
خود را هزار مرتبه در اوج اعتبار
افتاده‌تر ز مردم افتاده دیده‌ایم
چون شمع راه کوی تو بیجاده رفته‌ایم
خود را به بزم وصل تو استاده دیده‌ایم
نه چرخ را براه تو چون پرده‌های چشم
بر روی یکدگر همه افتاده دیده‌ایم
بیرون ترا ز دیده تصوّر نکرده‌ایم
مدّ نگاه را برخت جاده دیده‌ایم
فرقی میان آینه و عارض تو نیست
تا دیده‌ایم روی ترا ساده دیده‌ایم

داریم امید توبه شکستن بدست یار

این ماه را بروی خم باده دیده‌ایم

از دولت دو چشم گهربار و خون دل

گنجی نثار مقدمت آماده دیده‌ایم

همچون نجیب عالمی از وجد و شور و حال

در کار شعر و طبع خداداده دیده‌ایم

۳۶۴

سیه پوش نگاهم از دیار سرمه می آیم

خم مژگان یارم از کنار سرمه می آیم

چو میل سرمه میخ چشم بد بینم ز همواری

خموشی بار دارم از دیار سرمه می آیم

چو برقی کز سواد سرمه در چشمی شود ظاهر

بچشم او حقیر از شام تار سرمه می آیم

همین بس اعتبارم در سیه بختی و جان سختی

که گر سنگ سیه گردم بکار سرمه می آیم

به هر صورت که باشم میشوم منظور یار آخر

نیایم گر بچشمی در غبار سرمه می آیم

فریب گردش چشم نوی خوردست یار از من

که من دیگر پی آئینه‌دار سرمه می آیم

نجیب امروز چشم اهل معنی روشن است از من
غبار کوی جانانم بکار سرمه می آیم

۳۶۵

شد عمرها که ساکن میخانه نیستیم
مست و خراب شیشه و پیمانه نیستیم

طفلان بجای سنگ بما طعنه میزنند
افسوس میخوریم که دیوانه نیستیم

هرگز غبار ما ننشسته است بر دلی
گردیم و بار خاطر ویرانه نیستیم

با آنکه زنگ کینه ز دل پاک کرده‌ایم
آئینه‌دار طلعت جانانه نیستیم

تعمیر ما به گردش چشمی توان نمود
محتاج دور ساغر و پیمانه نیستیم

ما مرغ دل بزلف پریشان نبسته‌ایم
جائی که دام خط نبود دانه نیستیم

آتش بخان و مان زدهٔ جلوهٔ توایم
بر شمع حسن غیر تو پروانه نیستیم

مقصود ما ز دیر و حرم چون جمال تست
نومید فیض کعبه و بتخانه نیستیم

این آن غزل نجیب که میرزا سعید گفت

«دریا کشیم و قابل میخانه نیستیم»

۳۶۶

شدم تا با خیالش آشنا تدبیرها کردم
بخواب ناز او تا آمدم شبگیرها کردم

عجب دارم که ابر رحمتم نومید بگذارد
که من عمری بامّید کرم تقصیرها کردم

بامیّدی که شاید یک خدنگش دلنشین افتد
چو شاخ گل سراپا را نشان تیرها کردم

بتقدیر آشنائی نیست مطلب را وگرنه من
بدل تا گرم تیرش برخورد تدبیرها کردم

چو شاهی کز گشاد قلعه اقلیمی بدست آرد
ز فتح‌الباب یکدل در جهان تسخیرها کردم

چو کرم پیله پیچیدم عبث طول امل بر خود
بموئی خویش را بیهوده در زنجیرها کردم

ندادم دل بزلفش تا بمن نسپرد دلها را
نگشتم صید این صیاد تا نخجیرها کردم

خیال دوست تا گنج دل ویران عاشق شد
به امّید خرابی خانه را تعمیرها کردم

کجا بودی که امشب تا سحر در فکر گیسویت
دلم خواب پریشان دید و من تعبیرها کردم
ز غفلت تا گشودم دیده را عمری گذشت از من
رساندم تا بشام این صبح را شبگیرها کردم
قوی سرپنجه شد طبعم نجیب از خامهٔ فکرت
ازین آهوی آهوگیر صید شیرها کردم

۳٦۷

شد وقت آنکه باز به میخانه رو کنم
دل را ز جام باده دگر شستشو کنم
خون هزار توبهٔ ناحق درین بهار
تا چند چاک سازم و تا کی رفو کنم
دامن ز کار ماند و گریبان ز دست رفت
در شیشه خانه دل پر آرزو کنم
دیگر زبان بطعن کسی وانمیشود
یک لحظه عیب خویش اگر جستجو کنم
یک قطره می بساغر دوران نمانده است
خود را ز انفعال مگر سرخ رو کنم
از عهد یار می‌شکنم زود تر نجیب
گر صد هزار توبه بدست سبو کنم

۳۶۸

عشق هر ساعت برنگی میکند دیوانه‌ام
گاه بلبل گاه گل گه شمع و گه پروانه‌ام

گاه خشت خم گهی مهر نماز زاهدم
گاه ساقی، گاه می، گه شیشه، گه پیمانه‌ام

خلوتی در انجمن دارم چو در مینا شراب
از می وحدت لبالب گشته تا پیمانه‌ام

حیرتم محروم چون آئینه دارد از وصال
گرچه سرتاپا ز عکس عارضش بتخانه‌ام

دردی اندر جسم دارم گنج عالم را نهان
پای در گل مانده سیل عشق در ویرانه‌ام

مهر و مه پروانهٔ بیرون فانوس من است
تا منوّر گشته از شمع رخش کاشانه‌ام

پا بدامن هر کجا پیچم کمند وحدت است
چون کمان حلقه بر دوش است دایم خانه‌ام

روی دل از هر که بینم گرد سر میگردمش
گرم هر شمعی که با من برخورد پروانه‌ام

دشمنی را دوستداری میکنم تا ممکن است
خصم اگر نامرد باشد باش من مردانه‌ام

نــوبــهــار عــمــر رفــت و غــنــچـهٔ دل وانــشــد
درچه موسم سبز خواهد گشت یارب دانه‌ام
کفر از ایمان که من دارم نجیب اولیتر است
رشــک بــر زنّــار دارد ســبــحـهٔ صـدـدانــه‌ام

۳٦۹

فلک بی میل من خواهد که تا از خاک برخیزم
چو او خواهد بگیرد دست من حاشاک برخیزم
بـمـن یـاری بـود بـا اهـل عـالـم دوسـتـی کـردن
جهان از خاک برخیزد چو من از خاک برخیزم
من آن گردم که همچون نور مهر از پاکی طینت
بـدامـان تـری هـم گـر نـشـیـنـم پـاک بـرخـیـزم
بصورت ماردوشم لیک چندین نخل بی بر را
ثمر از من بود گر از زمین چون تاک برخیزم
گـر امـیـد حـیـات از غـیـر تـیـغـش بـاشـدم دل را
بـنـومـیـدی ز زیـر تـیـغ آن بـی بـاک بـرخـیـزم
سرم را پیش ازین برگیر از دامان شمشیرت
که من از جان پی تعظیم آن فتراک برخیزم
پس از عمری که شمع تربتم گشتی ز دلسوزی
بخاکم آنقدر بنشین که تا از خاک برخیزم

نجیب این نشاءام از دستگیران نیست امیدی
مگر از جا بزور نشاهٔ تریاک برخیزم

۳۷۰

فروغ طلعت جانانه آرزو دارم
چراغ کعبه و بتخانه آرزو دارم
بگرد کعبهٔ دل تا بکی توان گردید
طواف صاحب این خانه آرزو دارم
سرم بشاهی عالم فرو نمی آید
گدائی در میخانه آرزو دارم
خمار گردش چشمی ز کار برده مرا
ازین شراب دو پیمانه آرزو دارم
ز مومیائی خویشان شکسته دل شده‌ام
چنانکه صحبت بیگانه آرزو دارم
کجاست بال و پر شوق و شمع رخساری
که جانفشانی پروانه آرزو دارم
چو شمع از گهر چشم در دل شبها
بدست سبحهٔ صددانه آرزو دارم
مرا به اشک ندامت امیدواریهاست
گهر ز حاصل این دانه آرزو دارم

بیار باده که عمریست همچو شیشهٔ می

نشاط گریهٔ مستانه آرزو دارم

به گرد کلفت عالم ازان دلم شاد است

که خاکبازی طفلانه آرزو دارم

برنگ کاهی خود عمرهاست ساخته‌ام

نه خرمن از کس و نه دانه آرزو دارم

درین دیار عجب شورشی فتاده نجیب

سراغی از دل دیوانه آرزو دارم

۳۷۱

کو خرقه‌ای که تنگ‌تر از جان ببر کشم

ترک کلاه گویم و جامی بسر کشم

آن حلقه‌های داغ که دارم بدل نهان

بر گوش نالهٔ دل و آه سحر کشم

مانند تار موی سفیدی میان زلف

آه ضعیف را ز دل تیره بر کشم

هشیارم ار که پای ز مسجد کشیده‌ام

دیوانگیست پای ز میخانه گر کشم

رفت از برم نگار به بیداری ای نجیب

در خواب با خیال گر او را به بر کشم

۳۷۲

گرد ره بر جبهه چون خورشید تابان میرسم
از سجود درگه شاه خراسان میرسم
هیچکس چون بکام دل بگرد او نگشت
کعبه در آغوش وصل از کوی جانان میرسم
کاروان فیض از دنبال و مقصد پیشرو
زین سفر چندانکه میخواهی بسامان میرسم
صفحهٔ رخسار را از گرد عصیان شسته‌ام
با سحاب مرحمت دست و گریبان میرسم
خاطرم جمع است از دنیا و عقبا بعد از این
کامیاب هر دو عالم از خراسان میرسم
از در هر دل چو تار سبحه فیضی برده‌ام
از زیارتگاه دلهای عزیزان میرسم
بسته‌ام احرام طوف کعبه از کوی رضا
نقد دین و دل بکف لبیک گویان میرسم
کعبه‌ای در هر قدم از بس زیارت میکنم
تا به منزلگاه خویش افتان و خیزان میرسم
جزو جزو دل زراندود است از مهر قبول
با زیارت نامهٔ چون مهر تابان میرسم

شکر لله نیست دیگر آرزویی در دلم

بهره‌مند از خود بکام دوستان میرسم

فیض عمر جاودان از خاک کویش برده‌ام

خضر وقتم در حقیقت ز آب حیوان میرسم

فیض یک معنی ست هرجا جلوه‌گر باشد نجیب

حج اکبر کرده از طوف خراسان میرسم

۳۷۳

گرم شوقم خویش را بر عشق سرکش میزنم

میبرم این شعله را بر جان آتش میزنم

گر اناالحق گوی چون منصور باشم دور نیست

هر شب از مینای وحدت جام بیغش میزنم

ریشه کن از دل نهال آرزوی من نشد

تیشه چندانیکه بر این نخل سرکش میزنم

ساغر خورشید هم رفع خمار من نکرد

بعد ازین میخانهٔ افلاک را کش میزنم

بیخیالت نیستم یکشب که تا هنگام صبح

شانه از مژگان بر آن زلف مشوّش میزنم

از خدنگ ناله کاری برنیامد وای وای

میکشم آه از دل و دستی به ترکش میزنم

ماهی صیّاد مشتاق محیط هستیم
سینه بر قلاب آن مژگان دلکش میزنم
سوختم از بس نفس در سینه دزدیدم نجیب
میکشم آهی و عالم را بر آتش میزنم

۳۷٤

گذشت آنها که از دستت گریبان پاره میکردم
کهن اوراق دل را مصحف سی پاره میکردم
ز هر نقش قدم در جستجوی کعبه وصلت
سراغی می گرفتم خویش را آواره می کردم
تهی می گشتم از جان گر نگاهی از تو میدیدم
ز خود میرفتم از دورت اگر نظّاره میکردم
ز مژگان تا سحرگه گوهر نایاب می‌سفتم
ز اشک خود شمار ثابت و سیّاره می کردم
ز هر جا می پریدم پرتو خورشید عالمسوز میدیدم
گمان شعلهٔ حسن تو آتشباره می کردم
بخون بخت سیه را همچو داغ لاله میشستم
گریبان را ز دست شوق چون گل پاره می گردم
طپیدنهای دل را هر نفس در شام هجرانت
ز طفلیها گمان بر جنبش گهواره می کردم

سراسر میزدم شب تا سحر در وادی هجران

بیابان در بیان خویش را آواره می کردم

بدندان می گزیدم دست خود چون شمع دور ازتو

سرانگشت ندامت را ز خون فوارّه می کردم

غم دردسر خود چون نجیب از تاب مخموری

ز صندل سائی خاک قدومت چاره می کردم

۳۷۵

من نقد دل بدست تو جاهل نمیدهم

تا ضامنی به من ندهی دل نمیدهم

طفلی هنوز و شیشه زرین‌ساز صد هوس

بیهوده دل بدست تو جاهل نمیدهم

گر ابر تربیت نکند ریزشی بمن

مانند تخم سوخته حاصل نمیدهم

عمر ابد به لذّت احسان نمیرسد

تا جان بود جواب به سائل نمیدهم

تا کشتی امید مرا ناخداست عشق

چون موج بوسه بر لب ساحل نمیدهم

دیوانه‌ام فریب نصیحت نمیخورم

فرصت بدست مردم عاقل نمیدهم

یک زخم دلفریب نصیبم نمیشود
صد بوسه تا به خنجر قاتل نمیدهم
مو سر زدم ز خامهٔ نقاش از زبان
دیگر نصیحت دل جاهل نمیدهم
لب تشنه‌ام بزخم تو از بس ز اضطراب
فرصت بدست و خنجر قاتل نمیدهم
من خام نیستم چو تو در عاشقی نجیب
جائی که صرفه‌ام نکنند دل نمیدهم

۳۷۶

مست و خراب و رند و نظرباز میروم
امشب به بزم او بصد انداز میروم
در محفلی که سرزده خورشید ره نداشت
ساغر بکف بکوری غماز میروم
آماده باش خندهٔ زخم قضای را
ایدل به جنگ آن قدرانداز میروم
عاشق ز تیغ عشق گریزان نمیشود
صد زخم بیش خورده‌ام و باز میروم
سرگشتگی ز شش جهتم راه بسته است
از هر طرف ز بس پی آواز میروم

تا کوی دوست خنده‌زنان بر ثبات عمر
چون بوی گل به قوّت پرواز میروم
دارم هوای چهره برافروختن نجیب
یعنی به سیر گلشن شیراز میروم

۳۷۷

من دل به حرف جاهل غافل نمیدهم
آری به حرف بی‌خردان دل نمیدهم
دینم فریب شاهد دنیا نمیخورم
من حق خود به جلوهٔ باطل نمیدهم
عاقل رقیب خود نکند یار خویش را
آئینه را بدست تو جاهل نمیدهم
ز افسردگی چو مزرع تصویر در جهان
سرسبزیم بجاست و حاصل نمیدهم
بیجا غمت حواله بمن کرده نقد داغ
ویرانه‌ام خراج به عامل نمیدهم
چون اشک چشم آرزوی کعبه داشتم
از شوق ره بگردش محمل نمیدهم
ترسم که انتظار کُشم سازی از نگاه
تیغ ستم بدست تو کاهل نمبدهم

بیجا به من گماشته مژگان خود نجیب
من دل به هیچگه به محصل نمیدهم

۳۷۸

من آن دریاکش آتش بجان افتاده مستم
که جز ساغر گرفتن برنیاید کاری از دستم
باین مینا و ساغر احتیاجم نیست ای ساقی
ز جام عشق عالمسوز حسن یار سرمستم
ز خود تا چشم پوشیدم رخ دلدار را دیدم
بریدم تا ز جان خویش با جانانه پیوستم
نمیدانم چه می بود اینکه ساقی ریخت در جامم
به یک ساغر کشیدن دورها بگذشت و سرمستم
ز دوش انداختم بار گران خودنمائی را
ز تن تنها شدم وز قید اسباب خودی رستم
هوای گرد سرگردیدنی در کوی او دارم
نگردد مانع پرواز شوق ار طالع پستم
چو شمع از سوز دل وز گریهٔ بی‌اختیار امشب
گریبان تا بدامن میزنند فریاد از دستم
ز رشک مدّعی هردم صد آفت در کمین دارد
غلط کردم دل خود را بدست خویش بشکستم

ز نقد و جنس اسباب جهان از بی‌نیازیها
گل عباسی داغیست چون خورشید در دستم

من آن آتش بجان‌افتاده شمعم کز برای جان
نمیپیچم سر از تیغ جفای یار تا هستم

رگ جانم بخود چون موی آتش‌دیده می پیچد
بزلف درهم او تا دل پر آرزو بستم

نجیب از دل گریبان‌چاک می آید دگر آهم
بداغ عشق او از بس دل پر آرزو خستم

۳۷۹

نه پنداری من از عشق تو این آتش بجان دارم
که درهر گوشه صدمعشوق عاشق‌کش کمان دارم

گرفتار کمندت نیستم بیداد کمتر کن
بدامت صید دل را از برای امتحان دارم

ز رشک من نصیب دیگری کردی خوشت باشد
خدنگ تیر عشقی را که من منّت بجان دارم

در آن محفل که هر شب تا سحر شمع شب‌افروزی
بجاسوسی نهان در هر طرف من هم کسان دارم

چه طرف از بیوفائی بسته‌ای غیر پشیمانی
توئی همچون‌من و من از تو بهتر هم گمان دارم

نشانیها که در خاطر نجیب از مستیت دارد
ترا خاطر نشان گر نیست من خاطرنشان دارم

۳۸۰

نوبهارِ به چمن آمده را میمانم
از غریبی بوطن آمده را میمانم
چشم گلزار جهان روشن از ایجاد من است
لالهٔ نو بچمن آمده را میمانم
جای یک پا به تماشای توام دست نداد
شمع بیرون ز لگن آمده را میمانم
ربط در حرفم اگر نیست ولی شیرین است
کودک نو بسخن آمده را میمانم
وسعتی درخور پرواز ندارد قفسم
طایر روح به تن آمده را میمانم
قالب از خویش تهی کرده طلبکار توام
روح بیرون ز بدن آمده را میمانم
عالم از گریهٔ من سبز و مرا حاصل نیست
ابر از سیر چمن آمده را میمانم
یکسر مو به تنم نیست که بیتاب تو نیست
سر زلف به شکن آمده را میمانم

درخور وحشت من وسعت این دشت کم است
رم آهوی ختن آمده را میمانم

پیر چون صبحم و از طفل مزاجی هر روز
نو باین دیر کهن آمده را میمانم

نه امیدی به غریبی و نه روی وطنی
حرف بیرون ز دهن آمده را میمانم

بوی گل از نفس سوختهام می آید
عندلیب ز چمن آمده را میمانم

نیست بی آینه دارم هوس حرف،نجیب
طوطی نو بسخن آمده را میمانم

۳۸۰

نه مرید کعبهام نه منکر بتخانهام
شمع حسنی هر کجا روشن شود پروانهام

شیشهها خالی شد و من در خمار بادهام
دورها بگذشت و من مشتاق یک پیمانهام

نه بهار حسن نه طفلی نه زنجیری نه سنگ
من باٌمید چه یارب اینقدر دیوانهام

لب به اظهار غم دل هیچ جا نگشودهام
کوچه و بازار پر گردیده از افسانهام

تا سحر نگسست از هم خندهٔ مینا و جام

طرفه نوشانوشی امشب بود در میخانه‌ام

روز و شب پروانه و بلبل طلبکار منند

نوگل چندین گلستان شمع صد کاشانه‌ام

من ز اول رند و عاشق پیشه بودم چون نجیب

نیست امروزی که صوفی مشرب و دیوانه‌ام

۳۸۱

نمک پروردهٔ داغ جنونم شورها دارم

خمار آلودهٔ زخم توام ناسورها دارم

گهی مفتون زلف و گه نظرباز خط وخالم

پریشان کرد عشقم هر طرف منظورها دارم

سراسر گردی دشت جنون نسبت بمن دارد

ز مجنون در طریق عاشقی منشورها دارم

کبوترخانهٔ یاهوست دل در سینهٔ تنگم

درین وحدت‌سرا ازجوش ذکرت شورها دارم

اناالحق می‌زند هر قطره خونم بر سر دنیا

بر این دار فنا در هر طرف منصورها دارم

شب عید حنابندیست دل را از گل زخمی

مبارکباد گویان تحفهٔ با سورها دارم

بسر وقت گرفتاران نیفتادی دریغ از تو
نپرسیدی دل از کف دادگان مهجورها دارم

فلک را عجز من انگشتر زنهار میسازد
کمان حلقه‌ام امّا ببازو زورها دارم

گزندی میرسد هر لحظه‌ام از تیر مژگانش
بدل از خارخار عشق او زنبورها دارم

بمن نزدیکتر ازجان وعمری شد که از غفلت
هنوز از جستجوی او نظر از دورها دارم

ز داغت در ته خاکسترم صد شمع میسوزد
نهان در ظلمت این تیره‌روزی نورها دارم

فلک هم در مصافم پر زبردستانه میتازد
نمیداند که من در زیردستی زورها دارم

جهان لب تشنه‌اند از بادهٔ طبع نجیب و من
ازین ته جرعه در هر گوشه‌ای مخمورها دارم

۳۸۲

آنکه همچون مردمک دارد وطن در چشم من
هست پنهان ازنظر چون چشم من درچشم من

شب خیال خال مشکین توام آمد بخواب
مردمک شد ناف آهوی ختن در چشم من

عالمی را دیده‌ام چو مردمک خودبین نیم
هیچکس بیقدر نبود همچو من در چشم من
از نگاه بوسه آمیز رقیبش شکوه نیست
طوطی خطّش همین دارد سخن در چشم من
داغ بر بالای داغ از بس نهادم خوار شد
اطلس عریان تنی چو گلبدن در چشم من
سخت روئی بسکه دید از سست عهدان دیده‌ام
عینک سنگی ست گوئی چشم من در چشم من
در کجا یارب تو کافر برده‌ای دل از نجیب
گرم می آیی تو در این انجمن در چشم من

٣٨٣

از باده سرخ چهرهٔ دلدار را ببین
در موج شعله خط رخ یار را ببین
از سیر داغهای دل ما مپوش چشم
گلهای دسته بستهٔ بیخار را ببین
تا غنچه بود گل سرش از تن جدا نبود
در خامشی نتیجهٔ گفتار را ببین
زنهار بار خاطر روشندلان مباش
صیقل طلب در آینه زنگار را ببین

از خط زرد عارض جانان مپوش چشم
حل کاری طلای رخ یار را ببین

اندیشه از کسادی جنس هنر مدار
گوهرفروش باش و خریدار را ببین

جز بی کمال روکش اهل کمال نیست
حایل بروی آینه زنگار را ببین

گر سرو شعله پوش زرافشان ندیده‌ای
بر قدّ یار جامهٔ زرتار را ببین

یکشب سری بخانهٔ ما بیکسان بکش
گریان بروز ما در و دیوار را ببین

بگشای دیده و دل و در عین اتحاد
خورشید پوش ذرّهٔ بسیار را ببین

هندویِ مستِ تیغ بدست گر ندیده‌ای
شمشیربازی مژهٔ یار را ببین

از یک شرار شعلهٔ جوّاله شد وجود
بر نقطه سیر کردن پرگار را ببین

با حسن خلق نیست طلبکار من نجیب
یوسف بیار و گرمی بازار را ببین

۳۸۴

اوقات صرف دوستی عیب‌جو مکن
با زشت‌رو آینه را روبرو مکن

هر پوچ گوی را طرف بحث خود مساز
با هر زبان‌نفهم سخن گفتگو مکن

پیراهن دریده چو گل زینت تن است
زنهار چاک سینهٔ خود را رفو مکن

منّت کش زمانه به ته‌جرعه‌ای مباش
تا هست خون دیده می اندر سبو مکن

گم گشتگان بمنزل مقصود میرسند
از خویش تا برون نروی های و هو مکن

دارد هزار خاک‌نشین وادی جنون
بیهوده همچو نقش قدم جستجو مکن

تاب غم فراق نداری خموش باش
دیگر وصال یار نجیب آرزو مکن

۳۸۵

بیا ای عشق و شورم را فزون کن　　نمکدانی بداغم سرنگون کن

ز گرداب هوس بیرونم آور　　دلم را کشتی دریای خون کن

فروزان ساز شمع ناله‌ام را
به آه آتشینم گرم خون کن

سر شوریده‌ام را همچو خورشید
سرافراز از گل داغ جنون کن

به عشق گرمخونم الفتی بخش
دلم را سرد ازین دنیای دون کن

به یک ساغر دو عالم را بمن بخش
مرا در می‌پرستی ذوفنون کن

می وحدت دهم از ساغر خویش
به آن سرّ مگویم رهنمون کن

می سرجوش وحدت در دلم ریز
محیطی در حبابی سرنگون کن

نجیب از خویش بیرون میرود باز
گرفتارش بزنجیر جنون کن

۳۸۶

باز واشد غنچه‌های اشک من در چشم من
خار مژگان کرد گل چون نسترن در چشم من

جای آن دارد که چون چشم چراغ از دیدنت
مردمک بالد بخود صد پیرهن در چشم من

تا تو رفتی همچو مژگانی که ماند بی‌سرشک
خار شد یکباره گلهای چمن در چشم من

من بدیداری ازان راضی‌تر از بوسیدنم
به ز شفتالوست آن سیب ذقن در چشم من

قطرهٔ اشکی ز بلبل مانده بر رخسار گل
یا خیال هیچ باشد آن دهن در چشم من

بسکه در هر قطرهٔ اشکم خیالت بسته نقش
یوسفستانی بود بیت‌الحزن در چشم من

گر نمیخواهد حنای پای او گردد نجیب
از چه رو پس خون دل دارد وطن در چشم من

۳۸۷

پیش ازین بود شبم را سحری بهتر ازین
داشت حرفم بدل او اثری بهتر ازین

من و سرگشتگی وادی صحرای جنون
گر دچارم نشود راهروی بهتر ازین

غم آزادی و محرومی صیادم سوخت
کاش میداشتمی بال وپری بهتر ازین

زود حیرت‌زدهٔ حال دلم خواهی شد
نکنی جانب من گر نظری بهتر ازین

گریهٔ کو که دو عالم شود از وی یکسان
سخت میخواستمی چشم تری بهتر ازین

زادراهی اگرت هست بصحرای عدم
نیست یاران، بحقیقت سفری بهتر ازین

ناامیدیست ز اسباب جهان حاصل ما
نخل این باغ ندارد ثمری بهتر ازین

یار می‌آید و من میروم از خویش نجیب
هیچکس یاد ندارد سفری بهتر ازین

۳۸۸

چه شوراست اینکه عشق افکنده دردریای خون من
که میرقصند با هم چون شرار اجزای خون من

به ناسور آنچنان خو کرده زخم من که میروید
نمکدان در بغل هر لاله از صحرای خون من

ز کشتن نیست باکم لیک میترسم که در محشر
شود آلوده دامان تو از آلای خون من

به حسرتهای گوناگون شهیدم کرد از آن تیغش
که در هرجا برنگی بشکفد گلهای خون من

ز جوش لاله صحرای قیامت گلستان گردد
اگر در خاطر او بگذرد احیای خون من

قیامت دیر پر می آید و من سخت میترسم
که گردد کهنه با شمشیر او دعوای خون من

ازین می تیغ هر کس ساغری نوشیده میداند
که پنهان نشاهٔ خاصی‌ست با صهبای خون من

چنان گل کرد از انکار قتلم رنگ گلگونش
که خون عالمی ثابت شد از حاشای خون من

همین تقطیعم اندر عید قربان بس که شمشیرش
مرصع پوش گردد یکدم از بالای خون من

بخون دیگران با آنکه خاک من شرف دارد
چسان بینم که گیرد خون غیری جای خون من

چنان قطع امید از تیغ او کردم که در محشر
محال است اینکه پیوندد بهم اجزای خون من

نجیب آندم طمع از جان بریدم در سر کویش
که با شمشیر جانان قطع شد دعوای خون من

۳۸۹

خم سپهر تهی شد ز می پرستی من
وفا نمی کند این باده‌ها به مستی من

چه منت از فلک دون کشم که نقد دو کون
وفا نکرد به یک روزه باد دستی ما

اگر تو ساقی بزمی پس از دو جام دگر
چه خنده‌ها که صراحی زند به مستی من

مگیر دست من ای آسمان که می‌ترسم
جهان به خاک برابر شود ز پستی ما

خوشم که با همه احتیاج در همه عمر
نشد دراز به جایی دراز دستی من

به چشم مردم وحدت پرست هر دو یکیست
فروغ شعلهٔ طور و چراغ هستی من

این غزل در نسخهٔ مرحوم منشی اینطور شروع شده:
خم سپهر تهی شد ز می پرستی ما   وفا نمی کند این باده‌ها به مستی ما

یکبست پرده چو از روی کار برخیزد
خداپرستی زهاد و بت پرستی من

بجاست چشم تر من حباب و از نجیب
ز گریه آب شود گر بنای هستی ما

نذر تو کرده‌اند دل و دیده نور خویش
آورده‌اند آینه‌ها رونما بیا

۳۹۰

دل ما را مبارکباد داغی میتوان کردن
بدیدن گر نمی آئی سراغی میتوان کردن

نمیگویم عیادت کن که دلجوئی بود نامش
نمکدانی نگون بر زخم داغی میتوان کردن

بهار جلوهٔ طاووس دارد برگ این گلشن
ز گلریزان داغم سیر باغی میتوان کردن

شراب وصل را تا کی بجام دیگران ریزی
ازین می هم بکار ما ایاغی میتوان کردن

سرافرازی ده از نقش قدم یکره شهیدان را
بخاک کشتگان روشن چراغی میتوان کردن

می سرجوش داغم نشاهٔ سوز جنون دارد
ازین ته جرعه ترتیب دماغی میتوان کردن

ز هر داغ است دل آئینه‌دار شوق دیدارت

تماشای چراغان سیر باغی میتوان کردن

نگه در زیر پا سر درهوایان را نمی‌افتد

وگرنه هر قدم از ما سراغی میتوان کردن

ز هر داغی نمکدانی شد از شور جنونش کم

تماشای نجیب بیدماغی میتوان کردن

۳۹۱

دارم بتی ز جلوه دل سنگ آب کن

از عکس خویش آینه عالیجناب کن

بتخانه سوز و خود بت چندین هزار کس

آتش پرست و شعلهٔ آتش کباب کن

خورشید شعله پوش کن از چهرهٔ طلا

وز زعفران جبههٔ دل شمع آب کن

در طور حسن خلق ادب آموز عاشقان

در هند زلف کرنش و تسلیم باب کن

داغی بدست خود نه و عاشق تمام سوز

آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن

داخل به بزم ناشده نام وداع بر

ننشسته همچو عمر برفتن شتاب کن

اوراق صبر و طاقت عاشق بباد ده
از یک نگاه خانهٔ مردم خراب کن

هندونژاد و چهرهٔ زرین چو شمع پیچ
بخت سیاه را چو شب ماهتاب کن

کودک مزاج و ناز و بعاشق بهانه گیر
رنجیده جای دیگر و با من عتاب کن

با دیگران رفیق شو و سیر باغ کن
گلهای داغ از دل ما انتخاب کن

در پیش من به سلسلهٔ زلف سبحه ساز
در بزم غیر تا بسحر مست خواب کن

تأکید وعده با من و رفتن به بزم غیر
در انتظار دادن عاشق شتاب کن

یک وعدهٔ نیامده را روز وصل گو
یک بوسهٔ نداده بصد جا حساب کن

ما را ز باده توبه ده و خود همیشه مست
خون در دل پیاله بجای شراب کن

مست از می رقیب و گزک از نجیب خواه
ساغر ز غیر گیر و مرا دل کباب کن

۳۹۲

دلم وحشت گرفت از همنشینان بیابان در بیابان در بیابان

گرفته استخوانم آتش عشق نیستان در نیستان در نیستان

دلم دربند تار زلف یار است پریشان در پریشان در پریشان

بهار زندگانی نوبهاریست بهاران در بهاران در بهاران

جهان بهر بشر چون خوابگاهیست شبستان در شبستان در شبستان

نباشد گر معلّم سود ندهد دبستان در دبستان در دبستان

شکفت از این غزل طبع نجیبت گلستان در گلستان در گلستان

۳۹۳

عادت دل چیست خود را در بلا انداختن

رشته‌ها در گردن از زلف دوتا انداختن

دهر بازیگاه طفلانست چندان دور نیست

از سر ما هم کلاهی بر هوا انداختن

صد نهال ازپا گرافتد نیست در گلشن چنان

کز کنار جوی سروی را ز پا انداختن

نیستم نومید اگر گردون بکام غیر گشت

میزند صد چرخ سیبی بر هوا انداختن

باش دور از ماجرای عشق در گیتی نجیب

از چه خود را بی‌جهت در ماجرا انداختن

۳۹۴

گر شیخ ببیند روی بت من — واجب شمارد بت سجده کردن

از کوی دلدار کو پای رفتار — گیرم که کردم عزم گذشتن

دور از لب او چون ساغر پر — در خون نشسته دل تا بگردن

بی او چنین است گر زندگانی — ای وای بر من ای وای بر من

میسوزم از غم چون شمع فانوس — تا زیر گردون دارم نشیمن

چون غنچه دل را از دست جورت — صد چاک خواهم زد تا بدامن

مژگان ز مژگان ابرو ز ابرو — تعلیم دارند در دل ربودن

آخر نجیب از این عشقبازی — دل رفت از دست رسوا شدم من

۳۹۵

گلگون شد از می شفقی لاله‌زار حسن
در خون کشیده جامهٔ خود را بهار حسن

ای صفحهٔ نقاب تو آئینه‌دار حسن
وی خرّم از جمال تو باغ و بهار حسن

اندک عنان کشیده رو از خاک کشتگان
اکنون که در کف تو بود اختیار حسن

نتوان عنان پرتو خورشید را گرفت
پا در رکاب میگذرد شهسوار حسن

دریاب عاشقان دل از دست رفته را
تا هست پای مهر و وفا در نگار حسن

سهل است اگر وفا نکنی عمر من بمن
باری چنان مکن که شوی شرمسار حسن

قدر ستاره سوختگان وفا بدان
غافل مشو ز داغ دل داغدار حسن

ننگ است در طریقت عشاق زندگی
معشوق اگر چنین گذراند مدار حسن

مغرور بیقراری عشاق گشته‌ای
غافل که زود میگذرد روزگار حسن

بازار خودفروشی یوسف شکسته شد
محروم میشوی تو هم از اعتبار حسن

هر چند مختلف بود اوضاع دلبری
امّا به یک قرار بود بیقرار حسن

در روزگار دلبری آن بیوفا نجیب
کاری نکرده است که آید بکار حسن

۳۹۶

گل ازعکس رخ خود ازدل ما میتوان چیدن
در این آئینه هم یکبار خود را میتوان دیدن

تنک ظرفانه از جا بر میا گرد سرت گردم
چرا باید ز حرف غیر ار احباب رنجیدن
بیاد آنکه بر گرد سرت گردیده‌ام روزی
مرا یک عمر می‌باید بگرد خویش گردیدن
مرا میخواهی ازسرواکنی گرد سرت گردم
وگرنه سخت بیوقت است این دستارپیچیدن
بجزطبع نجیب نکته‌سنج ازصاحب انصافان
ترازوئی ندارد شعررا با شعر سنجیدن

۳۹۷

نوا می‌آید از نی در نیستان — نیستان در نیستان در نیستان
گل نومیدی از داغم شکفته‌ست — گلستان در گلستان در گلستان
می لعلی ز رنگم میزند موج — بدخشان در بدخشان در بدخشان
دلی دارم برنگ غنچه صد چاک — گریبان در گریبان در گریبان
دلم از داغ عشقی شور دارد — نمکدان در نمکدان در نمکدان
نشسته عندلیب ناله در دل — هزاران در هزاران در هزاران
فروزان است از شمع جمالش — شبستان در شبستان در شبستان
ببین در زلف او دلهای بیتاب — پریشان در پریشان در پریشان
نجیب از بهر دانش رفت باید — دبستان در دبستان در دبستان

۳۹۸

ای من هلاک نرگس نیرنگ‌ساز تو
روی نیاز هر گل داغم به ناز تو

دارم هزار زخم نمایان بدل نهان
از تیغ بازی مژه‌های دراز تو

برچید سرو دامن رعنائی از چمن
تا جلوه کرد سرو قد سرفراز تو

هر چند همچو نافه دلم پرده‌دار شد
پنهان چو بوی مشک نگردید راز تو

عشق تو پاک کرد دلم را ز مهر و کین
گردید خالص این زر قلب از گداز تو

دلجوی عالمی شد و ما را ز روی لطف
هرگز نکرد یاد غم دلنواز تو

حون شمع نقد عمر کند صرف سوختن
هر دل که یافت لذت سوز و گداز تو

وید ز تربتم گل بادام تا بحشر
بر خاکم ار فتد نگه دلنواز تو

وشن شد از غم تو چراغ دل نجیب
گل از گلش شکفت چو شمع از گداز تو

۳۹۹

هست با من مهربان هر بیوفائی غیر تو
قدر میداند مرا هر آشنائی غیر تو

ای جهانی کشتهٔ نازت چه بیرحمی ست این
پیش ازین هم بوده کافرماجرائی غیر تو

هر چه آید بر زبان بلبلان مطلب گل است
نیست بر لب عشقبازان را نوائی غیر تو

هستی‌ام چون بوی گل از جلوهٔ رخسار تست
نیست یکساعت مرا در سر هوائی غیر تو

ایکه با بیگانه‌خوئی عهد محکم بسته‌ای
در دو عالم نیست ما را آشنائی غیر تو

ناله‌ای سر کن دلا شاید بحال آیم دمی
این چمن را نیست مرغ خوشنوائی غیر تو

از نجیب احوال قاتل از چه میپرسی که نیست
از خدا برگشته عاشق کش بلائی غیر تو

٤۰۰

آمد بهار و شد ز هوا لاله سنگ کوه
ابری ز موجهای شفق گشت رنگ کوه

در صبرش از گذارش سختی برنگ کوه
باک از شتاب کوه ندارد درنگ کوه

یک آرزو بکام دلی برنیامدست
در هیچ کوه لاله ندیدم برنگ کوه

از خوی تند اهل تکبّر حذر نمای
غافل بکوهسار مباش از پلنگ کوه

سنگی که از قضا رسدت لعل میشود
راضی شوی به قسمت خود گر برنگ کوه

گر سنگ بارد از فلکش هیچ شکوه نیست
داغم ز بردباری صبر و درنگ کوه

دل را شکستی از غم سنگیندل آرزوست
افتاده باز در سر این شیشه جنگ کوه

در موج خیز گریهٔ من لخت لخت شد
چون کشتی شکسته بدریا نهنگ کوه

پیش بزرگتر ز خود از جای بر میای
کوه است تا ز جای نجنبیده سنگ کوه

آرام و اضطراب یکی بود در رهش
دیدیم از شتاب سپهر و درنگ کوه

بر روی سنگ سنگ نه‌استد دگر نجیب
تا سنگ شد غزل کوه و سنگ کوه

۴۰۱

دارم دلی بخویش شکایت قرار ده

از دست غمزه عرضه بمژگان یار ده

قاصد شو از زبان من و حرف خویش گو

خود در وصال یار و مرا انتظار ده

آنجا بگرد سر شو و اینجا بهانه‌جو

ما را ز درد سرکش و تصدیع یار ده

سوز دل است موجب جوشیدن سرشک

آب از شرار جوشد و گردد بخار ده

حکم طبیعت است به دور زمان نجیب

تکرار و امتداد به لیل و نهار ده

۴۰۲

کیستم من بلبلی از خون دل میخوارهٔ

گل بدامان نگاهی طفل اشک آوارهٔ

دل ببازیگاه طفلان تخم رنگین کردهٔ

در کف کودک مزاجان مهرهٔ گهوارهٔ

سینه گلزار از گل داغی گلستان دشمنی

تا بدامن پیرهن چاکی گریبان پارهٔ

در شهادت انتظار عمر جاویدان کشی
کشتهٔ تیغ تغافل زندهٔ نظّارهٔ

گوهر بیقیمتی بر خاک راه افتادهٔ
بی خریداری هنر در آستین بیکارهٔ

گردباد خانه بردوشی بیابان منزلی
گرد کلفت آفرینی بیکسی بیچارهٔ

کهنه اوراق حواس از هم پریشان کردهٔ
مصحف دل را ز هم پاشیده چون سی پارهٔ

گرد سر گردیدهٔ قربان جانان رفتهٔ
شعلهٔ جوّالهٔ در عشق آتشپارهٔ

با غم یار آشنایی از جهان بیگانهٔ
در وطن غربت کشی از خانمان آوارهٔ

بیخود از کیفیت چشمی ز خود وارستهٔ
روز و شب مستی مدام از دست غم میخوارهٔ

عالمی را چون حباب از اشک ویران کردهٔ
چون نجیب از وصل محرومی گریبان پارهٔ

٤۰۳

آتش افکنده بجانم شب هجران کسی
دل پریشان شده از زلف پریشان کسی

هر سر مو به تن آمادهٔ زخم نگه است
تا چه آشوب کند نرگس فتّان کسی

داغ ما چشم سیه کردهٔ این مرهم نیست
سوز دل را نبود دیده بدرمان کسی

دل ز آسودگی خویش به تنگ آمده است
خواهد افتد چو تبهکار بزندان کسی

بازشد غنچهٔ تصویر دراین باغ و دمی
وانشد نوگلی از گلشن و بستان کسی

دیده تا چند بخون چشم گشاید ز ستم
تا یکی از ستم آزرده شود جان کسی

مرغ دل در شکن طرهٔ یار است اسیر
ننشسته ست گر این مرغ به ایوان کسی

میزبانی نتوان کرد غم دوران را
تا نگردد دل سودازده مهمان کسی

اثر طبع و غزلهای نجیب است اگر
بلبلی گشت غزلخوان به گلستان کسی

٤٠٤

آن عشق خانه سوز دل بوالهوس توئی
برق سیاه خیمه این خار و خس توئی

نه ناله مانده در دل و نه آه در جگر
فریاد از آن دیار که فریادرس توئی

هر آتشی که بود بداغم فسرده شد
ای شمع گرم آنکه نکرداست بس توئی

آن دوستی که دشمن یک کس نشد منم
آن دشمنی که دوست نگشته بکس توئی

باصد، دلیل، گوش بر آواز واعظی
شد کاروان و منتظر این جرس توئی

چشم تو کرد مستم و زلفت اسیر ساخت
هم می‌فروش شهر تو و هم عسس توئی

ما عمر جاودان به نگاهی فروختیم
زاهد هنوز مانده باین یک نفس توئی

پر در تلاش دولت ده روزهٔ نجیب
آسودگی کسی که ندارد هوس توئی

۴۰۵

اگر جان وقف جانان کرده باشی
نپنداری که نقصان کرده باشی

مسلّم بر تو آن روز است دیدار
که سیر روی جانان کرده باشی

توانی روی یار آن روز دیدن
که از خود دیده پنهان کرده باشی

شکست شیشه دل آنچنان است
که چندین کعبه ویران کرده باشی

بهار عمر را قدر آن زمانست | که سیر برگ‌ریزان کرده باشی
دلت چون غنچه گردد جمع آنروز | که دامان را گریبان کرده باشی
خوش آن ساعت که از داغ جگرسوز | همه اعضا گلستان کرده باشی
ز عشق آن روز لذت میتوان برد | که داغی را نمکدان کرده باشی
به عیب کس زبان مگشای زنهار | که عیب خویش پنهان کرده باشی
ز کار هر که یک مشکل گشائی | بخود صد مشکل آسان کرده باشی
سخاوت پیشه کن با اهل عالم | که با خود نیز احسان کرده باشی
هنرمند آن زمان گردی که خود را | به عیبت خود نگهبان کرده باشی
بدشمن آنچنان سر کن که جان را | نثار دوستداران کرده باشی
نگردی ناامید از رحمت حق | اگر صد سال عصیان کرده باشی
دل ما را بداغی باز دریاب | که عالم را گلستان کرده باشی
میفشان زلف مشکین را همان گیر | که جمعی را پریشان کرده باشی
می گنجه حرامت باد دیگر | نجیب ار یاد کاشان کرده باشی

۴۰۶

الف بی خوان درس جسمی ابجد را چه میفهمی
مجرّد تا نمیگردی مجرّد را چه میفهمی
تو کز هر دست در سرپنجهٔ جسمی گرفتاری
برون از آستین جسم و جان ید را چه میفهمی
تو کز این جسم خاکی پا برون نگذاشتی هرگز
بعرش قرب معراج محمّد را چه میفهمی

تو مسکین کز ازل نامحرم عشق ابد بودی
وصال جاودان حسن مویّد را چه میفهمی

تو کز رخسار هستی زلف خواهش را نبرّیدی
پریشان گشتن زلف مجعّد را چه میفهمی

تو کز جنّات صورت حور و غلمان آرزو داری
بهشت قرب و معنی مخلّد را چه میفهمی

شناسای بدی را لازم افتادست نیکیها
به نیکان تا نگردی آشنا بد را چه میفهمی

ازل را با ابد یکجا ندیدی از دورنگیها
گل رعنای گلزار مویّد را چه میفهمی

تو کز تأیید ربّانی مؤیّد نیستی بر خود
برون از خود ازین عالم موبّد را چه میفهمی

تو کاندر قید بودن چون کتاب قید صحّافی
فراغ بال جسم نامقیّد را چه میفهمی

تو کز قید و صلاح جسم و جان مطلق نه آگه
ازین مطلق چه میپرسی مقیّد را چه میفهمی

تو کز ردّ و قبول اهل عالم شاد و غمگینی
قبول حضرت دل معنی رد را چه میفهمی

تو کز صوفی و ملاّ غیر انکاری نمی بینی
زبان خانقاه و حرف معبد را چه میفهمی

تو کز جسم کثیفی در نظر قارورهٔ خواهش
قواریر دل و صرح ممرّد را چه میفهمی

تو کز اسرار برگی نیستی آگه درین گلشن
منقّش گشتن لوح زبرجد را چه میفهمی

تو طفل درس مکتبخانهٔ جدّ و اب خویشی
حساب جسم و جان و سرّ ابجد را چه میفهمی

تو کز هیکل پرستی معبدی همچون بدن داری
برون از هیکل نه چرخ معبد را چه میفهمی

تو کز مهد عناصر چار بالش بهر خود داری
برون از چار حد مهد ممهّد را چه میفهمی

نجیب از سرّ مدّ فانیّ دنیا نهٔ آگه
بقای سرمدی و سرّ سرمد را چه میفهمی

٤۰۷

برقع فکنده عارض جانان ندیده‌ای
خورشید را ز ابر نمایان ندیده‌ای

مانند رشتهٔ گهر از شرم روی یار
مدّ نظاره را عرق‌افشان ندیده‌ای

تیر بکام دل ز نگاهی نخورده‌ای
بر جان هزار غنچهٔ پیکان ندیده‌ای

سیر بهار چاک گریبان نکرده‌ای
صدرنگ داغ بر دل سوزان ندیده‌ای

با یاد دوست دست و گریبان نخفته‌ای
روز وصال در شب هجران ندیده‌ای

خود را چو شمع در دل شبها ز سوز هجر
با اشک و آه دست و گریبان ندیده‌ای

حیرت نگار آینه‌روئی نبوده‌ای
محرومی نظارهٔ جانان ندیده‌ای

نشکفته هرگزت گل زخمی بروی دل
شمشیربازی صف مژگان ندیده‌ای

محفل‌فروز اشک ندامت نگشته‌ای
در چشم خویش گوهر غلطان ندیده‌ای

یکره نظر بخط لب لعل یار کن
گر خضر را بچشمه حیوان ندیده‌ای

با بخت تیره دست و گریبان نبوده‌ای
دل را بدام زلف پریشان ندیده‌ای

یک روز بیخبر ز درم در نیامدی
یکشب مرا بروز اسیران ندیده‌ای

چندین هزار زخم نمایان نخورده‌ای
سر تا بپای خویش گلستان ندیده‌ای

از تیر مصرعی جگرت خون نگشته است
رنگینی خیال جوانان ندیده‌ای
با صد زبان خموش نگر دیدهٔ نجیب
دل را چو غنچه سر بگریبان ندیده‌ای

۴۰۸

با که طفلانه دگر بر سر ناز آمده‌ای
که بصد کوتهی عمر دراز آمده‌ای
چین بر ابرو و نظر کافر و دزدیده نگاه
چشم بد دور که خوش عربده‌ساز آمده‌ای
خیل پروانه و بلبل ز پس و پیش روان
گل بسر شمع بکف جلوه طراز آمده‌ای
دل پر آبله چون کشتی گوهر از پی
ای عروس دو جهان خوش به جهاز آمده‌ای
کعبه در دیده و بتخانه بدنبال نگاه
قبلهٔ من مگر اینجا به نماز آمده‌ای
همچو عکسی که در آئینه نهانست و عیان
با نقاب دو جهان با رخ باز آمده‌ای
آفرینش همه در سجدهٔ هم خاک شدند
تا تو از روی حقیقت به مجاز آمده‌ای

شمع فانوس جهان گذرانی امّا
خانه بر دوش پی سوز و گداز آمده‌ای
من گرفتم که دل از غیر تو پرداخت نجیب
چکنند با تو که آئینه گداز آمده‌ای

٤۰۹

باز مستانه ز میخانهٔ ناز آمده‌ای
چون می حسن ازل شیشه گداز آمده‌ای
در کجا توبه شکستی که دگر چون گل سرخ
قدح می به لب بوسه‌نواز آمده‌ای
تو که رنجیده ز جان رفتی و دل را بردی
بچه تقریب و بامید چه باز آمده‌ای
سجدهٔ پشت بمحراب بمردم شده فرض
تا که پشت سر زاهد به نماز آمده‌ای
هست چون سرمه نهان نور تو در ظلمت تو
چشم بگشای که با دیدهٔ باز آمده‌ای
تا دمی هست دل از زنگ تعلّق به گداز
که به این کوره تو از بهر گداز آمده‌ای
ناخنی بر دلم از هر شکن نامه مزن
ای کبوتر مگر از چنگل باز آمده‌ای

خبری گیر ز حال دل این سوختگان
چونکه ای شمع تو از خلوت راز آمده‌ای
بیخود از جلوهٔ دیدار تو گردید نجیب
تا به غمخواریش ای خسته‌نواز آمده‌ای

٤١٠

بمن زافتادگی دشمن نخواهد یافتن دستی
ندارد با وجود پیشدستیها بمن دستی
فلک را پشت دست از مهر بودی بر زمین پیشم
اگر میداشت طبع سرکشم بر خویشتن دستی
ید بیضا چو خورشید است از هر داغ در دستم
درین محفل ندارد کس ببالا دست من دستی
برافتاده‌ست رسم دستگیری بسکه از عالم
عجب دارم که گیرد دست یار از دست من دستی
گریبان پاره کردن را بیاد غنچه میدادم
چو گل میبود اگر شوق مرا بر پیرهن دستی
ز شوق بوسه صد جا میرود چون بوی گل از خود
نزاکت چون کشد بر ساعد آن خوش بدن دستی
ز دلجوئی کشد چون ناوکت دست از دل زارم
طپیدن میگذارد بر دل بیتاب من دستی

گل مقصود بر سر میزدم از خار هر وادی
اگر کوتاه می کردم ز دامان وطن دستی
پریشانی چو کامل گشت خاطر جمع میگردد
برغم من مکش گاهی بزلف پرشکن دستی
ز بیداد جفایت خاطر از من جمع دار امّا
مکن کاری که بردارد خموشی از دهن دستی
چو مینای تهی مخموریش از پا نیندازد
رساند ساقی مستان اگر بر دست من دستی
بدور آسیا در خاک گندم خنده‌ها دارد
ندارد چرخ با افتادگان در هیچ فن دستی
بمحشر هم گریبان چاک میرفت از پی لیلی
اگر میداشت مجنون بر گریبان کفن دستی
شکرریزی نجیب از هر نی کلکی نمی آید
ندارد هر سبک مغزی بر ایجاد سخن دستی

٤١١

تا کی ایدل ز وصال غم جانان گذری
لذّت درد ندانسته ز درمان گذری
دامن کعبهٔ مقصود بکف می آری
اگر از سرزنش خار مغیلان گذری

نیست مشکل گذر از وادی خونخوار جهان
گر ز خود قطع تعلّق کنی آسان گذری
صدف گوهر امیّد شود چشم دلت
از شکرخواب اگر فصل بهاران گذری
ره بسرمنزل مقصود توانی بردن
برق پویان اگر از وادی ایمن گذری
منّت عمر ابد را مکش از یکدم آب
تشنه لب باش که از چشمهٔ حیوان گذری
خویش را دست در آغوش بجانان بینی
در ره دوستی ایدل اگر از جان گذری
دل افسردهٔ ما را به نگاهی دریاب
تا کی از خرمنم ای برق شتابان گذری
برق دیدار شود رشتهٔ آهم بجگر
چهره‌افروز گر از سیر گلستان گذری
جلوهٔ شورش محشر ز غبارم خیزد
بر مزارم اگر ای سرو خرامان گذری
رنگ گلها پر طاوس خجالت گردد
بچنین رنگ گر از سبزه و بستان گذری
لب زخم گل خمیازهٔ آغوش شود
تیغ بر کف اگر از خیل شهیدان گذری

یک به یک را برسان عرض دعائی ز نجیب
اگر ای قافلهٔ اشک بکاشان گذری

٤۱۲

تا کی ای دل از طمع کاری گدا باشد کسی
در تلاش رنگ زردی کهربا باشد کسی
چند می‌باید در این دنیای پرجوش و خروش
از نوای ناموافق بینوا باشد کسی
از چه از ناسازگاریهای دوران در جهان
دلفگار و زار از جور و جفا باشد کسی
بس شگفت آور بود این کز قضای آسمان
اینچنین در بند تقدیر و قضا باشد کسی
بشنو ای دل عقل دوراندیش میگوید چرا
بندگان را بنده و دور از خدا باشد کسی
تا به کی چون حلقه بر درگاه این دون فطرتان
گاهگاهی پرصدا گه بی‌صدا باشد کسی
دل بدریادادگان را کار یکسر با خداست
نیست لازم در جدل با ناخدا باشد کسی
بیوفائی از نکویان باعث بدنامی است
چون نکورویان نباید بیوفا باشد کسی

از تو ظالم هر که دیدم شکوهٔ دارد به من
از چه باید اینقدر ظالم‌نما باشد کسی
آنکه یوسف بود در مصر وفا بیگانه شد
می‌شود بیگانه گر پر آشنا باشد کسی
ما نجیب از تیره‌بختی زیر منّت رفته‌ایم
وای اگر در سایهٔ بال هما باشد کسی

٤١٣

تا کی خیال آن لب پرشور می کنی
داغ مرا دوباره چو ناسور میکنی
اول سخاوتش ز سر خود گذشتن است
در جام هر که بادهٔ منصور میکنی
سعی طواف کعبهٔ دل حج اکبر است
این راه را بخویش چرا دور میکنی
چون شمع صبحدم نفسی دارم از حیات
وقت است اگر عیادت رنجور میکنی
چون بر بنای عمر ترا اعتماد نیست
این خانه را برای که معمور میکنی
گر بگذری ز نعمت الوان روزگار
خاک سیه بکاسهٔ فغفور میکنی

ورد زبان ماست چو نام تو حرف حق

ما را اگر بدار چو منصور میکنی

آن نیستم که شکوه نمایم ز دست تو

بیهوده در فشار دلم زور میکنی

مردم ز های و هوی تو در آه و ناله‌اند

امشب ز گریه دیده دگر شور میکنی

مسند ز روی دست سلیمان بود ترا

خود را بخاکساری اگر مور میکنی

با یکجهان گناه مشو ناامید ازو

خود را چرا ز رحمت حق دور میکنی

گلبندی است پیکرم از لاله‌های داغ

وقت است اگر ارادهٔ منصور میکنی

جان در تنم برقص روانی است از نشاط

گویا تو یاد این دل مهجور میکنی

بر هستی حباب دمی اعتبار نیست

خود را باین حیات چه مغرور میکنی

با آبروی خویش بسازی اگر نجیب

کشکول را چو کاسهٔ فغفور میکنی

٤١٤

تیغ بر کف دگر از خانه بدر می آئی
خوش پی کینهٔ ما بسته کمر می آئی

نرم شد از دم گرم تو دل یار امشب
دگر ای ناله ز دل خوش باثر می آئی

کام آغوش خود از نخل قدت میگیرم
اگر ای سرو خرامنده به بر می آئی

آنقدر باش که درد دل خود شرح دهم
گر بپرسیدن این خسته جگر می آئی

جای یک بوسه برخسار تو نگذاشته خط
وقت تنگ است گر ای شوخ به بر می آئی

چند با یاد تو در گریه برد خواب مرا
چکنم آه نه شام و نه سحر می آئی

کشتهٔ غمزهٔ خود را به نگاهی دریاب
جان بلب آمده عمر من اگر می آئی

دو جهان آینهٔ حیرت دیدار تو اند
اگر از پردهٔ پندار به در می آئی

نور چشم همه در دیدهٔ مردم پنهان
غایب از دیده و هر جا بنظر می آئی

نیست یک ذرّه که خالی بود از مهر رخت
رو به هر سوی که آرم بنظر می آئی

هرگز ای آه نبود از تو اثر در دل یار
دگر از دل بچه امّید بدر می آئی

عکس خود را مگر از دیدهٔ عاشق دیدی
سخت بیتاب ز آئینه بدر می آئی

نفسی بیش نمانده‌ست چو شمع سحرم
زودتر باش گر ای عمر بسر می آئی

شمع رخسار که پروانگیت داد نجیب
بال و پر سوخته امشب بنظر می آئی

٤۱۵

در هر سخن نهان تو و در هر نفس توئی
خلوت‌نشین نالهٔ نای و جرس توئی

اغیار و یار مست می وحدت تواند
در رنگ و بوی گل تو و در خاروخس توئی

محتاج تست در دو جهان هر کسی که هست
آنکس که احتیاج ندارد بکس توئی

چیدم گل مراد ز هر نخل آرزو
بر مطلبی که نیست مرا دسترس توئی

هر بال و پر که بود گمانم بخویش ریخت
اکنون پری که مانده بجای قفس توئی
آن آتشی که سوخت جهان را به یک نظر
روشن نکرد دیده به او هیچکس توئی
در بزم هر که بود بدستم پیاله داد
بر دست آنکه نیست مرا دسترس توئی
ای دل همیشه سدّ رهت آرزوی تست
مرغی که هست از پر خود در قفس توئی
گرم است از تو محفل اهل سخن نجیب
بر ناله زن که بلبل آتش‌نفس توئی

٤١٦

رخ برافروخته از بادهٔ ناز آمده‌ای
چشم بد دور که خوش مست نیاز آمده‌ای
آنقدر باش که آرام بگیرد در خاک
به سر کشتهٔ خود گر به نماز آمده‌ای
کشتهٔ تیغ جفای تو کسی نیست که نیست
تیغ بر کف دگر از بهر که باز آمده‌ای
تو که در بردن دل با همه یکرو کردی
بچه رو بر در ارباب نیاز آمده‌ای

همچو شمع از دم گرم تو جهان شد روشن
مگر ای دل بسر سوز و گداز آمده‌ای
گل بسر جام بکف رقص کنان مست نیاز
سرخوش امروز ز میخانهٔ ناز آمده‌ای
سایه را همرهمی قدّ تو برداشت ز خاک
چه خوش امروز چنین جلوه طراز آمده‌ای
نفسی باش که عمرم بسر آید ز فراق
گر به غمخواریم ای خسته‌نواز آمده‌ای
غارت دین و دل عاشق مسکین کردی
دگر ای خانه برانداز چه باز آمده‌ای
کشتهٔ تیغ تو دل خستهٔ بیداد تو جان
به عبادت بسرم یا به نماز آمده‌ای
ناز صدرنگ ز سر تا قدمت میریزد
مگر امروز بانداز نیاز آمده‌ای
خار این بادیه صد فیض گلستان دارد
از بیابان جنون بهر چه باز آمده‌ای
حالت آشفته‌تر از حال نجیب است ای دل
مگر از کوچهٔ آن زلف دراز آمده‌ای

۴۱۷

راهنما شو مرا شمع شب تار هی
مانده‌ام از کاروان قافله سالار هی

مایهٔ جانم توئی روح و روانم توئی
جز تو ندارم کسی مونس و غمخوار هی

مانده‌ام از همرهان رفته ز دستم عنان
وقت مددکاری است یار مددکار هی

هست ترا همچو من هر طرفی صدهزار
یاری من کن که نیست جز تو مرا یار هی

دیده‌ام از خون دل چون نشود پر ز خون
از تو جدامانده‌ام ای گل بیخار هی

اشک سراسیمه‌وار هر طرفم میبرد
دربدر افتاده‌ام خانهٔ دلدار هی

نیست بدرمان کس حاجت ازین پس مرا
درد دوا بوده است ای دل بیمار هی

حوصلهٔ من کجا رطل گران از کجا
خانه خراب توام ساغر سرشار هی

عمر بغفلت گذشت چشم دلی باز کن
چند هوی و هوس ایدل بیعار هی

سبحه و زنّار چیست کافر و دیندار کیست

جز تو کسی یار نیست ای همه را یار هی

خاک شدم ز انتظار آه چه بی‌رحمی است

وعده خلافی بس است شوخ ستمکار هی

رشته جانم به تاب زان کمر نازک است

از تو چه پنهان کنم واقف اسرار هی

منت درمان مکش ناز طبیبان مکش

از سر جان درگذر ای دل بیمار هی

لذّت آب بقا با دم شمشیر اوست

عمر خضر یافتی کشتهٔ دلدار هی

گوهر شادابگی گرد کسادی گرفت

جوش خریدار کو گرمی بازار هی

بر سر کویت نجیب داد دل و دین ز دست

جان تو و جان او یار دل آزار هی

۴۱۸

ز قید جسم برون آ که جان نو بینی

پیاده گرد ز اسب هوس که دُو بینی

چو دولتی بتو رو کرد صاف کن دل خویش

بگیر آینه بر کف چو ماه نو بینی

دلیل رفتن منصب همین ترا کافی‌ست
کز آمد آمد دولت برو برو بینی
سوار مرکب قطع امید باش چنان
که آنچه بر تو سوار است در جلو بینی
مشو رهین تن آرائی آنقدر چو هلال
که جان خویش پی جامه در گرو بینی
بچشم کم مکن ای باغبان بسرو نگاه
بشاخ گل دو سه روز ار قبای نو بینی
چو داس گشته ز پیری قد تو خم یعنی
رسید وقت که هر کشته را درو بینی
بفکر کشتهٔ خود خواهی آن زمان افتاد
که حاصل دو جهان را به نیم جو بینی
خزان نکرده بهار وصال ممکن نیست
ز کهنه‌ای بگذر تا قبای نو بینی
زبان مبند نجیب از گهرفشانی طبع
چو گوش اهل خرد را سخن‌شنو بینی

۴۱۹

شهیدم چشم قربانی کجائی — شب وصل است حیرانی کجائی
لباس هستیم بار است بر تن — سبکباری عریانی کجائی

در صبح سعادت بسته گردید | گشاد چین پیشانی کجائی
خمار مستیم از دردسر گشت | شراب بزم روحانی کجائی
زلیخای دلم خواری کش تست | عزیز مصر کنعانی کجائی
ز آزادی دلم بسیار جمع است | سر زلف پریشانی کجائی
تغافل در نظر دارد نگاهش | محبّتهای پنهانی کجائی
تهیدست است از گوهر کنارم | دُرِ اشک پشیمانی کجائی
کلید قفل خاموشی زبان است | خموشم پر زباندانی کجائی
نه در صورت نه در معنی نه در جان | تو ای پیدای پنهانی کجائی
ز دانائی نبردم ره به مقصود | فضیلتهای نادانی کجائی
گرانجانست روح از الفت تن | تجرّدهای روحانی کجائی
فلک بر هستی من چشم دارد | غبار دامن افشانی کجائی
نجیب از این غزل داد سخن داد | زبانِ آفرین خوانی کجائی

۴۲۰

غبار تا نشوی نور دیده‌ها نشوی
بچشم مردم عالم چو توتیا نشوی
گره ز کار تو دست امید نگشاید
بکار بستهٔ کس گر گره‌گشا نشوی
هزار مرتبه تا نشکنی دل خود را
بدل‌شکستگی خلق مومیا نشوی

فروغ پرتو خورشید جز نمودی نیست
فریب خورده این گرد آسیا نشوی
نجیب از آتش و آبم نصیحتی یاد است
که زینهار به ناجنس آشنا نشوی

۴۲۱

مقیّدی بخود و فکر بندگی داری
نمردهٔ و تمنّای زندگی داری
اسیر بند محبّت ز خویش آزادی
غلام عشق شو ار شور بندگی داری
فضای کون و مکان جای پرفشانی نیست
درین قفس چه هوای پرندگی داری
گذشتن از سر دنیا چو مهر آسانست
ز خویشتن بگذر گر دوندگی داری
ز خویش قطع تعلّق کن و به او پیوند
اگر بخویش گمان برندگی داری
قمار عشق بجز باختن ندارد برد
بباز جان اگر امّید زندگی داری
نه درد دین و نه دنیا چه لذّت است ترا
نه فکر مرگ و نه پروای زندگی داری

کسی ندیده بیابان عشق را پایان
دلا عبث تو درین ره دوندگی داری
هزار خانه چو زنبور اگر کنی پر شهد
چه سود زاینکه به طینت گزندگی داری
چه گل ز زندگی خویشتن توانی چید
اگر چو خار به پائی خلندگی داری
نه طاعتی نه گناهی نه دین نه دنیائی
نجیب نصف دلت خوش که زندگی داری

«رباعيات»

تیغ تو که از برای جنگ اعدا
پوشیده ز جوهر زره فتح نما

بر سوره فتح بسم الله است
یا آمده زآستین برون دست قضا

» » » ... « « «

یا صاحب لافتی حمایت بنما
اعداء مرا ز تیغ آیت بنما

مگذار درین ولایت از پا افتم
یا شاه ولایت تو ولایت بنما

» » » ... « « «

ای کرده به چار یار بیعت به ریا
بشنو ز نجیب این سخن شرک زدا

در دست تو داد پنج انگشت خدا
یعنی که مده ز دست پنج آل عبا

» » » ... « « «

پر حاجت نیست یار بسیار مرا
این ربط زیاد نیست در کار مرا

چون هست خدای من یکی در دو جهان
کافی ست ز چار یار یک یار مرا

» » » ... « « «

در پرده رزق آنچه روزیست ترا
بی پرده مجو که سینه‌سوزیست ترا

چون پردهٔ عنکبوت از بهر مگس
این پردهٔ رزق دام روزیست ترا

» » » ... « « «

زد آتش باز بسکه نیرنگ بر آب
از پرتو نور آفتاب و مهتاب

گردید ز موج شعله‌اش پر تب و تاب
چون لالهٔ آتشین شفق پوش حباب

» » » ... « « «

شاعر بودن یال بما بستن نیست
دستار و کمربند و قبا بستن نیست

رنگین سخنی بکف حنا بستن نیست
معنی بند یست افترا بستن نیست

آمد چو مطرّر تشنگی راغ بس است — باریدن یکشب بگل باغ بس است
یک کیسهٔ رشوه و دهنها بستن — یک مغز حرام بهر صد داغ بس است

»»» ... «««

ز اصحاب نبیّ طیب و طاهر علی است — در هر دو جهان باطن و ظاهر علی است
جمعی دانند اول و جمعی دانند آخر — پس ثابت شد کاوّل و آخر علی است

»»» ... «««

این رقعه که آئینهٔ اخلاص نماست — صبحی ست که مهر از جبینش پیداست
پیچیدن آن ز اشتیاق دل ماست — چون باز شود بدیده‌ها دست دعاست

»»» ... «««

در هند پریشان نظری پر لافی است — عاشق دو سه جا شدن ز بی‌انصافی است
یک لاله‌عذار صندلی رنگ بس است — یک شمع برای شب‌نشینی کافیست

»»» ... «««

ساقی دگر این چه تقوی و پرهیز است — با حب علی چه بیم رساخیز است
پرکن اگرت بشیشهٔ ایمان است — آن می که خم غدیر از آن لبریز است

»»» ... «««

این دشت ز لاله سرخ پوش آمده است — وز ساغر باده لعل نوش آمده است
خونی که بخاک ریخت تیغ تو ز صید — از دامن این چمن بجوش آمده است

»»» ... «««

ای آیهٔ نور طلعت زیبایت — تا دور بود چشم بد از سیمایت
فیض دم صبح ان یکادیست که مهر — میخواند و میدمد بسرتا پایت

این قوم که تهمت بخدا می‌بندند — از رشک سخن حرف بما می‌بندند
معنی بندی چو نیست در قدرتشان — بر طبع نجیب افترا می‌بندند

» » » ... « « «

آن یار که یار غار پیغمبر بود — مجبور به اختیار پیغمبر بود
گر نقطه شک ز روی او برداری — معلوم شود که یار پیغمبر بود

» » » ... « « «

ای نامه سیاه کردهٔ ریش سفید — داده صد و بیست ساله‌ات عمر نوید
رمزیست حساب عقد انگشتانت — یعنی که مدار بیش از شصت امید

» » » ... « « «

رحمت به غضب چو پیشدستی فرمود — اوّل بجهان کرد پیمبر مولود
یعنی که از آن پیش که عصیان ورزند — آمد ز کرم آیهٔ رحمت موجود

» » » ... « « «

آنکس که رباعی غدیر از ما برد — تحسین بجا کرد ولی بیجا برد
. . . . — . . . .

» » » ... « « «

نادرویشی دست ز من میخواهد — واکرده دهان و سی ثمن میخواهد
گر قاتل خود مرا نمیداند او — از بهر چه رو دیت ز من میخواهد

» » » ... « « «

نه ماهه تیول چون بر آن منظم شد — میزان مواجبم ز یک سر خم شد
افزایش این گهر صدف را کاهید — بر آبرویم فزود و نانم کم شد

کم گشت مواجبم چو افزونتر شد چون ماه چهارده ز سی ابتر شد
با آنکه بر آن فزوده شد یک چندان این طرفه کز آنچه بود هم کمتر شد

» » » ... « « «

گفتی ز ازل صفات جلبی دارد حرص جانی و آز قلبی دارد
گاو حسد و نفس سگ پرخور او جوع بقری و حرص کلبی دارد

» » » ... « « «

آخر شب تیره روز خواهد گردید این شعله غنیم سوز خواهد گردید
تیغ تو به یکدم زدنی در شب هند چون صبح جهان‌فروز خواهد گردید

» » » ... « « «

شاها ز ازل چو صبح اقبال دمید بر نام تو کرّ نای خورشید کشید
بر تیغ جهانگیر تو و طبل و علم سرتاسر خواند سورهٔ فتح و دمید

» » » ... « « «

گفتی که از آن چار کس بی‌تدویر بر خلق کدام یک بحق‌اند امیر
من شاعرم و جز این ندانم که به شعر مقصد ز رباعی است مصراع اخیر

» » » ... « « «

در نوبر هندوانه بعد از همه کس یاد آوری بنده نمودی تو هوس
یا نوکر تو ز غایت بی‌ضبطی در بازی طاق و جفتش افکنده به پس

» » » ... « « «

دارم ز دل و زبان گویا چو جرس بر ذمهٔ گمراهان دین حق نفس
یک چیز ز چار یار خوش دارم و بس آن یک علی است و نیست دیگر کس

شاها توئی آنکه از سما تا بسمک
در روز وَ شب بنوبه از جنّ و ملک
نقّارهٔ نقره و طلای مه و مهر
بر نام تو میزنند بر بام فلک

» » » ... « « «

زنهار مجو نجیب از این طایفه کام
بیقدر مساز خویش را از پی نام
در صحبت اغنیا اگر فیضی بود
در ظرف طلا آب نمی گشت حرام

» » » ... « « «

چندی حمال کوکب دهر شدیم
دربند طلوع و افق شهر شدیم
سیل غم عشق آمد و انجم را شست
داخل به محیط عشق ازین شهر شدیم

» » » ... « « «

شاها منم آنکه بندهٔ جان توام
فربه شدهٔ نعمت الوان توام
مگذار که لاغرم کند خصم قوی
امروز که گوسفند قربان توام

» » » ... « « «

مولود نبی چو شد خداوند کریم
بخشید به امتش گناهان عظیم
ننمود باو روی سیاهی زین قوم
هر چند که بود رونما رسم قدیم

» » » ... « « «

باللـه که آرزوی طاعت دارم
بر هر چه نبی گفته اطاعت دارم
چون زمزم وحج قسمت وآبشخور نیست
این را چکنم که استطاعت دارم

» » » ... « « «

یارب تو کریمی و گنه کار منم
بر نفس خود و بخود ستمکار منم
هر چند که اختیار یک نارم نیست
مستوجب صد دوزخ پر نار منم

در مولود نبی خداوند رحیم　　بنشاند به آب مرحمت نار جحیم
امروز فرستاد بخلق این رحمت　　یعنی که به فردا ندهد وعد کریم

» » » ... « « «

شاها ز در شاه رضا آمده‌ام　　از کعبهٔ ارباب رضا آمده‌ام
آنجا به تمنّای دعایت رفتم　　اینجا باجابت دعا آمده‌ام

» » » ... « « «

رو از پی التماس بیجا مفکن　　بهر مردم دام تمنّا مفکن
خود را ز برای آبروی دگران　　چون آب وضو بدست و پاها مفکن

» » » ... « « «

ساقی قدحی که همچو مهر تابان　　این نکته ز مولود نبی هست عیان
زان پیش که سر زند ز امّت عصیان　　آمد ز کرم آیه رحمت به جهان

» » » ... « « «

اوقات نجیب صرف بیهوده مکن　　شمشیر زبان به هرزه آلوده مکن
زنهار به عیب هیچکس لب مگشای　　خود را به هزار عیب آلوده مکن

» » » ... « « «

عید مولود تو بهاری‌ست ز نو　　یعنی روزی و روزگاریست ز نو
چون از پی هر گره زدن واشدنیست　　هر سال گره گشاد کاریست ز نو

» » » ... « « «

ای لطف تو باز کرده در سال گره　　از رشتهٔ مستقبل و از حال گره
مولود تو را سال گره زان گفتند　　یعنی که گشوده شد در این سال گره

گیرم که بهار و دی شدی آخر چه   کاووس شدی و کی شدی آخر چه
دیدی دل تنگ و نشاهٔ عیش جهان   انگور شدی و می شدی آخر چه

» » » ... « « «

تو در چه جائی که مؤثر باشی   یا بر بد و نیک خویش قادر باشی
بر هر چه اثر گمان بذاتت داری   بر قدر همان مشرک و کافر داری

» » » ... « « «

این رتبه نصیب نیست در غمّازی   شاعر نتوان شد از سخن پردازی
سوز دل هر کسی ز شعرش پیداست   مانند حروف سطر آتش بازی

» » » ... « « «

ای کرده بلارکت ز خصم اندازی   با شعلهٔ شمشیر قضا دمسازی
از جوهر تیغت شده عالم روشن   بر دشمن دین به روشنی می‌تازی

» » » ... « « «

نزدیکان ملوک را حیرانی   بیش است ز راه سطوت سلطانی
با آنهمه ربطی که باسکندر داشت   آئینه برون نیامد از حیرانی

» » » ... « « «

ای پرخور هر اطعمه و ماحضری   یک لحظه دهن نبسته از کون خری
هم نفس سگ تو جوع کلبی دارد   هم گاو تن تُراست جوع بقری

» » » ... « « «

گفتی که مکن گناه و قدرت دادی   گفتی تنگ است وقت و فرصت دادی
در معصیتم قدرت و فرصت در وقت   بی خواهش و بی تلاش و زحمت دادی

پراکنده‌ها

غزلیات ناتمام و تک بیتی‌ها

گنبد حضرت امام رضا — در خراسان چو گشت عرش نما
آتش رشک در دل کاشان — شعله‌ور گشت و گرم کرد هوا
سوخت کاشان ز رشک این که چرا — بر خراسان زد این ترنج طلا

« « « ... » » »

نقش وارون چون نگین داریم از بیداد چرخ
بهر یاران نام و بهر خویشتن ننگیم ما
در ترازوی زمان ما را چنین سنجیده‌اند
گوهریم اما برابر گشته با سنگیم ما
پر پریشانیم رو از ما متاب ای زلف یار
گر سیه بختیم آخر با تو همرنگیم ما

« « « ... » » »

سرگرم ناله شد دل محنت نصیب ما
از سر گرفت شور جنون عندلیب ما
بر دیده راه خواب خوش از گریه بسته‌ایم
تا شد چو شمع سوز و گدازش نصیب ما

« « « ... » » »

به عالم سایه گستر کن لوای دادخواهی را
ز هر دست دعائی پایهٔ ده تخت شاهی را
زر از همیان ممسک بی گزندی بر نمی آید
که پنهان در ته هر اشرفی خاریست ماهی را

عمریست که مخمور و خراب است دل ما

لب تشنهٔ یک جام شراب است دل ما

با یار بگویید که تشریف نیارد

کامشب ز غمش خانه‌خراب است دل ما

« « « ... » » »

مده ره در حریم دل چو شیطان خصم بدرگ را

که در مسجد نباشد اعتباری گربه و سگ را

تسلط بر ضعیفان ظلم ظالم بیشتر دارد

که آتش شعله‌ور میسازد اول چوب کوچک را

« « « ... » » »

جبینی کو که سازم صندل رنگ حنایش را

ز بس بر دیده سودم سرمه کردم سنگ پایش را

مرنج ای جان نرفتم گر به استقبال یار از خود

طپیدنهای دل پنداشتم آواز پایش را

« « « ... » » »

به نازی بیع و شرطش کرده بودم خانه دل را

سر وعده ست و میگیرد ز من ویرانهٔ دل را

قسم دادن نمی آید ز عاشق ورنه بی دعوی

نمیدادم به بیع لازم او خانهٔ دل را

« « « ... » » »

بیگداز کاملی همچون زر هندوستان

نیست در عام رواجی اهل استعداد را

« « « ... » » »

دیدی و ابرو نهان کردی ز چشمم در نقاب

تیری افکندی و دزدیدی کمان خویش را

« « « ... » » »

شکستم شان گو تازیّ دشمن را به همواری

ز آب آتش زدم بر خرمن جان شیر برفین را

« « « ... » » »

بدی در آشنائی لازم افتاد است ناکس را

چه کار آید بغیر از سرزنش در پیرهن خس را

« « « ... » » »

ناله دامن به چراغ دل پرداغم زد

باد نگذاشت چراغان کنم این صحرا را

« « « ... » » »

فصل گل شد که بجامی بدهم پیمان را

توبه رابشکنم و تازه کنم ایمان را

« « « ... » » »

سوخت عشق آبله‌های دل خون پالا را

هر حبابی گل داغی شده این صحرا را

اعتبارات بزرگان بعد مردن هم بجاست
پیش سگ ننداخته کس استخوان فیل را

« « « ... » » »

خدای داده بر اهل سخن شکوه مرا
چه حاجت است به تحسین این گروه مرا

« « « ... » » »

خورد پنهان کاوش مردم لب نان مرا
عاقبت این کرم دندان ریخت دندان مرا

« « « ... » » »

ز هر دندان که افتاد از دهن وا شد در رزقی
تو گوئی سد راه روزی ما بود دندانها

« « « ... » » »

محروم از نظاره یارم به روز وصل
بیصرفه خرج کرده ام از بس نگاه را

« « « ... » » »

بر افکن پرده از رخسار و کوته ساز دعوی را
به هفتاد و دو ملت جلوه ده شمع تجلی را

« « « ... » » »

وقف غم کردم دل ویرانه را صاحبی در کار بود این خانه را

« « « ... » » »

ساقی بگردش آر شراب امید را		بر روی آفتاب ببین ماه عید را

« « « ... » » »

شبی برخیز و بر رویت در صد مدعا بگشا

چو بال جبرئیل از یکدگر دست دعا بگشا

« « « ... » » »

نیست دلسوزی بجز داغ جنون بر سر مرا

بی کسی افکنده بیرحمانه در بستر مرا

« « « ... » » »

بهار جلوه طاووس ده ویرانهٔ ما را

نگارستان کن از نقش کف پا خانه ما را

« « « ... » » »

چنان افسردنی شد عام دنیای مشوش را

که می باید به ضرب چوب کردن گرم آتش را

« « « ... » » »

اهل دنیا خطر از منصب دنیا دارند		میدهد عید به کشتن شتر قربان را

« « « ... » » »

آفتاب رخ ساقی چو نمایان گردد		میپرد رنگ ز روی گل پیمانهٔ ما

« « « ... » » »

هرزه گرد و پوچ دادی جلوه چون مینا مرا

از می خوش صحبتی انداختی از پا مرا

گرچه دلگرمم به هر معنی به مهر آن جناب
دوری ظاهر مرا محروم دارد زآفتاب

« « « ... » » »

منت نان از پی این زندگی کی میکشم
من که پندارم که عمر جاودان را برده آب

« « « ... » » »

ای داشته نقاب رخت پاس آفتاب ای سفته دُر گوش به الماس آفتاب

« « « ... » » »

تا دیده ماهتاب بناگوش او بخواب شیر و شکر سحر شده در طاس آفتاب

« « « ... » » »

مگر به عزم سفر کرد یار پا به رکاب که پیشخانهٔ دل باخت عاشق بی‌تاب

« « « ... » » »

رفتی ز بزم و رنگ ز رخسار ما شکست همچون حباب شیشهٔ دل بیصدا شکست
تا صد هزار جلوه نمائی به یک لباس عکس تجلیات تو آئینه‌ها شکست

« « « ... » » »

هر کرا مشت غباری هست در جولان تست
گردبادی هر کجا دیدیم سرگردان تست
نیست بی قید تو آزادی نصیب هیچکس
گر بهشتی هست آنهم گوشه زندان تست

« « « ... » » »

رنج دولت اهل دنیا را براحت رهبر است
درد مینا می کشانرا صندل دردسر است
کارخود را می کند ظالم به هرصورت که هست
عاقبت دندان فیلان قبضه‌های خنجر است

« « « ... » » »

هر نقش قدم در طلبت راهنمایی ست
هر جاده نشان قدم آبله پایی ست
هر لالهٔ این بادیه شمعی ست فروزان
هر جادهٔ این مرحله طومار دعایی ست

« « « ... » » »

یارب که در این بادیه از شوق نفس سوخت
کز تاب و تبش زمزمه در کام جرس سوخت
چون شمع سحر از سر ما دود برآمد
از گرم روان هر که در این راه نفس سوخت

« « « ... » » »

دعوی علم‌الیقین از این گروه افسانه‌ئیست
آنکه عقلی میکند در خود گمان دیوانه‌ئیست
بسکه هر عضوم به رنگی میکند وحشت ز خلق
سایه‌ام بر هر کجا افتد کبوتر خانه‌ئیست

« « « ... » » »

دعای بد به بزرگان مکن که چون برگشت
نشان تیر هوایی همان کماندار است
کرا فکند که ننشست خود به پهلوی او
چو تیر بر بد خود بدکنش گرفتار است

« « « ... » » »

قدم برون ننهادن ز حد خود دُو ماست
گلیم رتبهٔ ما وسعت قلمرو ماست
چو شب به تیرگی بخت خود بدین شادم
که بزم هر که چراغان شود ز پرتو ماست

« « « ... » » »

ز بسکه گرد کدورت بخاطرم بار است | شکاف پیرهن من شکاف دیوار است
مرا ز خاک‌نشینی تیر شد معلوم | که هر کسی به جزای عمل گرفتار است

« « « ... » » »

حسن تو گر بخود دهد این نیک را قرار
ما را ز پس گرفتن دل هیچ عار نیست
گفتی بگیر تا دهمت جان ز آمدن
بازآ که مردنی بتر از انتظار نیست

« « « ... » » »

گیرم درست نقش کسی در جهان نشست | چون سکه چند بر سر زر میتوان نشست
چون تیر پا بوادی آوارگی گذار | در خانه تا بچند توان چون کمان نشست

دلی که نور وصفا یافت از تجلی دوست　　　تمام ذکر جلی چون کبوتر یاهوست

« « « ... » » »

کاهش و افزایشی چون ماه پیمودن خوش است
گاه گشتن بدر و گاهی روی ننمودن خوش است

« « « ... » » »

ز دلشکستگی خویشتن زمینگیرم　　　دل شکسته ز پای شکسته کمتر نیست

« « « ... » » »

لامکان سیرم و انجام در آغازم نیست
وسعت هر دو جهان درخور پروازم نیست

« « « ... » » »

تا چند به سیلی بتوان روی خود افروخت
شمعی که فروغی ندهد چند توان سوخت

« « « ... » » »

اشکی که از دل تو نشوید غبار من
خاکش به سر اگر چه جگر گوشهٔ من است

« « « ... » » »

چوگان خطت گوی دلم برد به چوگان
خورشید سواری چو تو در خانهٔ زین نیست

« « « ... » » »

دیدم از نرگس مخمور سیه مست کسی　　　غلط‌انداز نگاهی که دلم از جا رفت

بی‌وصل تو روزگار ما رفت بسر عمری پی عمر زنده بودیم و گذشت

» » » ... « « «

می نوش که عمر را وفا نیست دوران زمانه را بقا نیست

» » » ... « « «

فیض صاحب جود از دست کرم گردد زیاد

جام تا در گردش است احوال مینا هم خوش است

» » » ... « « «

هیچکس از سختی ایام فارغبال نیست

هیچ روزی نیست کو را شام در دنبال نیست

» » » ... « « «

دل را حصار عافیت تن نموده‌ایم

چون شیشه‌ای که در گل حکمت گرفته است

» » » ... « « «

آسمانها هدف نالهٔ شبگیر من است سینهٔ چرخ مشبک شدهٔ تیر من است

» » » ... « « «

تیغ تو گواه است که بر ما چه گذشته‌ست

از سیل بپرس اینکه به دریا چه گذشته‌ست

» » » ... « « «

مطلع خورشید رخسارتورا ای مه سرشت بر بیاض دیده می باید نوشت

» » » ... « « «

آن گل رعنا به طفلی صد چمن نیرنگ داشت
غنچهٔ امید ما نشکفته چندین رنگ داشت

« « « ... » » »

به رنگ آیـ ٔ رو ها بر آستانهٔ ماست زمیـن خـانـهٔ مـا آسـمـان خـانـهٔ مـاسـت

« « « ... » » »

تا نباشد با کسی دردی ز اهل درد نیست
آنکه قدر مرد نشناسد به معنی مرد نیست

« « « ... » » »

به مبارک قدمی اختر من مشهور است
این سیاهی ست که از اهل سیه منصور است

« « « ... » » »

تا تو بی پرده شدی پرده برافتاد ز کار
هر که رسوا شده در شهر ز رسوایی توست

« « « ... » » »

عاقبت پیری نامرد ازین موی سفید
خط آزادی ما را به سفیداب نوشت

« « « ... » » »

مصحف حسن تو را خط در زرافشان کردنست
آفتاب حسن سرلوح بیاض گردن است

« « « ... » » »

دگر صد شعله یکجا سربرآورد از گریبانت

مبارک باشد ای دل داغهای تازه بر جانت

«« « ... » » »

وقت گفتار کم و شکوهٔ من بسیار است

گوش دارد در و دیوار و سخن بسیار است

«« « ... » » »

در دلم صد حرف و تقریرش نمیدانم که چیست

دیده‌ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست

«« « ... » » »

رنگ آل یار ما را در خروش آورده است

این می گلرنگ خونم را بجوش آورده است

«« « ... » » »

بر وعدهٔ وصال تو دل را قرار نیست طفلی هنوز و حرف تو را اعتبار نیست

«« « ... » » »

دل سرگشته‌ام از عالم اسباب گذشت بیخطر کشتی ازین بحر زگرداب گذشت

«« « ... » » »

دشمنی‌های مرا دوستئی در پی هست مهرهٔ مارم و خاصیت من بسیار است

«« « ... » » »

بکش بسوز که عاشق شدن سزاش اینست

کسی که دل بتو ظالم دهد جزاش این است

زهی دیر و حرم آئینه‌دار شمع رخسارت
جهان آئینه بر کف در تماشاگاه دیدارت

« « « ... » » »

زهی خیال تو آرایش صفای بهشت　　نسیم زلف تو سرمایهٔ هوای بهشت

« « « ... » » »

تشریف چون بخانه‌ام آورده‌ای ز لطف　　یکدم برای خاطر ما میتوان نشست

« « « ... » » »

بسکه با هر آشنایی عالمی داری جدا
با تو هر کس آشنا شد با دو عالم آشناست

« « « ... » » »

هر کبوتر قابل این نامه و پرواز نیست
سینهٔ هر فرد کاغذ محرم این راز نیست

« « « ... » » »

با وجود آنکه دریا پیش چشم ما نمی‌ست
ضعف ما را چشمه سوراخ سوزن قلزمی‌ست

« « « ... » » »

دل پاک از آرزو چو شود قبلهٔ دعاست　　بتخانه چون خراب شود خانهٔ خداست

« « « ... » » »

بصید ماهی در آب عکس دست و رخت　　هم آفتاب به حوتست و هم قمر در حوت

« « « ... » » »

قرار نیست زمانی درین سرای سپنج   به هیچ خانه مرا چون پیادهٔ شطرنج
چو نیست قدرت دنیا نه زور بازوی دین   میان ساعد و بازو فتاده چون آرنج

« « « ... » » »

عالمی را دل شکست و چشم او گریان نشد
خانه ها ویران شد و این خانه آبادان نشد
چرخ را هر گردشی دلخون کن سرگشته ئیست
کرد سرگردان که خلقی را که سرگردان نشد
بر قوی بازو ضعیفان عاقبت یابند دست
هیچ ماری نیست کآخر طعمهٔ موران نشد

« « « ... » » »

تهیدستی عاشق وسعت دنیا چه میداند
دل تنگم گشاد دامن صحرا چه میداند
کسی کز طور معنی آتشی نگرفته در جانش
زبان شعلهٔ جانسوز طور ما چه میداند
بمیزان گهر سنگ گهر سنجیده‌ای باید
نداند هر که قدر خویش قدر ما چه میداند

« « « ... » » »

چندانکه خواستم بدلت جا کنم نشد   مکتوب سر بمهر تو را وا کنم نشد
یکشب به کام خویش درآغوش خود ترا   میخواستم ز دور تماشا کنم نشد
از اشک سرخ و خامهٔ مژگان خونفشان   میخواستم که نامهٔ انشا کنم نشد

به گلشنی که مرا بخت رهنمایی کرد نسیم هم نتواند گرهگشائی کرد
ز کوی خویش رمانید یار دلها را کبوتران حرم را عبث هوائی کرد
ز آهوی حرم و صید او بود بیزار کسی که با سگ کوی تو آشنائی کرد

« « « ... » » »

این بزرگانی که بد از حرف مردم میکنند
نیکی خود را بحرف دیگران کم می کنند
باده‌خوارانرا غلط بخشی در اول ظاهر است
کآب میگیرند از انگور و در خم میکنند
خون بیجا میخورد می از دن و طور دنی
گر فلاطون است در این دور در خم میکنند

« « « ... » » »

بدیداری دل مهجور قانع میتواند شد
به نزدیکی یار از دور قانع میتواند شد
چو پای چرب نرمی در میان آید سگ نفسم
بمغز استخوان مور قانع میتواند شد

« « « ... » » »

زهی وجود تو سرمایه‌بخش گوهر جود زهی عطای تو طغرانویس دفتر جود
جهان به عهد تو داده طلاق مادر بخل فلک بعقد دوام تو داده دختر جود

« « « ... » » »

به حکمت کس ز سرّ آن دهن بیرون نمی آید
برون از عهدهٔ این حرف افلاطون نمی آید
من آن تصویر روح افسردهٔ بیمار حیرانم
که گر نشتر زنی خون از رگم بیرون نمی آید

« « « ... » » »

پی قتلم مگر آن غمزه طرح جنگ میریزد
که باز از هر نگاهش صد گل نیرنگ میریزد
برنگ لاله‌ام از تیره بختی ساقی دوران
بساغر خون دل جای می گلرنگ میریزد

« « « ... » » »

زبان داغ دلم را بر لب اظهار می آرد
ز گلشن برگ گل را بلبل از منقار می آرد
بنای ظلم هر کس میکند بنیاد از یاران
فلک از مهر و مه خشتی بروی کار می آرد

« « « ... » » »

ساقی بیار باده که کارم بکام شد   می در پیاله ریز که عیشم مدام شد
دست از ستم بدار که تاب جفا نماند   از ناز توبه کن که نیازم تمام شد

« « « ... » » »

اضطرابم عالمی را کشتهٔ بیداد کرد

بیقراریهای من خون در دل صیاد کرد

مرده بودم از خمار بادهٔ سرشار عشق

سرخ رو باد آنکه این میخانه را آباد کرد

« « « ... » » »

چراغ مهر او در سینه‌ها مردن نمیداند

گل داغ جنون عشق پژمردن نمیداند

بانداز نگاهی می‌سپارم جان شیرین را

زبان چشم مستش را کسی چون من نمیداند

« « « ... » » »

می کشان مژده که عید رمضان می‌آید

بوی عیش از در و دیوار جهان می‌آید

ساقی از مشرق میخانه دگر چون خورشید

گل بسر جام بکف رقص کنان می‌آید

« « « ... » » »

ز آخرهای ماه این نکته روشن شد بچشم ما

که هر کس چاشت دارد یک لب نان شب نمیدارد

نه هر کس تند گردد جوهر مردانگی دارد

شبیه شیر اگر سازند از آتش تب نمیدارد

« « « ... » » »

همای سایه‌فکن شاهباز دولت و دین که نام نامی او سرفراز نامه بود
رسید و سایه‌فکن شد چنان زلطف بما که شرح او نتواند که حد خامه بود

« « « ... » » »

چه بود اگر همه تقصیر خلق از ما بود
مدار عفو به این بنده بود و تنها بود
باین وسیله سزاوار عفو گردیدیم
اگر گناه نمیبود وای بر ما بود

« « « ... » » »

هجوم چوب دربان با ضعیفان بر نمیآید
که صد مسواک با یک کرم دندان بر نمی آید
بسالی انتظاری ساق نرگس گل برون آرد
زر ممسک به آسانی ز همیان بر نمی آید

« « « ... » » »

غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد این بس که بمن عیش سر و کار ندارد
ما را ز خداوندی او لطف همین بس کز بندگی همچو منی عار ندارد

« « « ... » » »

مباد آندم که سر از تیغ آن نامهربان رنجد
چه خواهم کرد با آن تن که یار از جان من رنجد
ز دود این چراغ مرده در جان آتشی دارم
نمیخواهم دلی را کز غم آن دلستان رنجد

یاد آن روزی که دل در خم گیسوی تو بود
پیچ و تاب رگ جانم ز سر موی تو بود
یاد آن روز که چون نقش قدم در طلبت
خاک گردیدم و چشمم به ره کوی تو بود

« « « ... » » »

گر حیرت رخت به نگاهی امان دهد
بهتر از آنکه زندگی جاودان دهد
شمعی‌ست عارض تو که پروانه‌ها چو مهر
از موم شمع سازد و از شعر جان دهد

« « « ... » » »

لب از افغان نبندم تا دلم فریادرس دارد
نگردد فصل گل خاموش بلبل تا نفس دارد

« « « ... » » »

دماغ آشفتهٔ زلف تو با سنبل نمی‌سازد
پریشانحال گیسوی تو با کاکل نمیسازد

« « « ... » » »

گر یاد نقش آن رخ گلگون شفق کند   چون شمع خامه در کف مانی عرق کند

« « « ... » » »

به هر کس دولت دنیا به آئینی اثر بخشد
به هر برجی رود خورشید تأثیر دگر بخشد

نبیند آگه چومستان اهل دولت زانتهای خود
نمی بینند با صد شمع و مشعل پیش پای خود

« « « ... » » »

تا نگشتم پیر معلومم نشد روسفیدی‌ها بمویی بسته بود

« « « ... » » »

تا بحرف زیر دندانی لبش دمساز شد بزم را سرگوشی او شعلهٔ آواز شد

« « « ... » » »

تا بسرگوشی زبانش محرم هر گوش شد اهل مجلس را چراغ گفتگو خاموش شد

« « « ... » » »

هم ندارد خود کرم هم مانع خورشید هست
ابر بی باران چها با دانهٔ مسکین نکرد

« « « ... » » »

دوشم از لخت جگر در مژه طوفانی بود
جات خالی که عجب سیر چراغانی بود

« « « ... » » »

میروم تا داغ هجرم پنبهٔ گوشت شود
آنقدر یادم کنی کز خود فراموشت شود

« « « ... » » »

از عرق گاهی که یارم چهره گل گل میکند
جامهٔ گل را ز شبنم چشم بلبل میکند

تا کی ز دور بینـدم و از غرور حسن   پوشد بناز چشم و بمردم نشان دهد

» » » ... « « «

عیب جو کیست که ما را هدف تیر شود   آنقدر هرزه بنالد که نفس گیر شود

» » » ... « « «

حرفم اگرچه همچو نگین بر زمین فتاد   شادم از اینکه شکوهٔ من دلنشین فتاد

» » » ... « « «

دولت به هر دو روز زند حلقه بر دری   هر ماه آفتاب به برج دگر شود

» » » ... « « «

لب اظهار مگذار مطلب بر زبان آید   مباد آندم که مقراض محبت درمیان آید

» » » ... « « «

دگر ز پنبهٔ داغم ستاره پیدا شد   شکوفهٔ گل صد برگ عاشقی وا شد

» » » ... « « «

ز استغنا تغافل در شکارم کرد ازین غافل

که صید لاغر ما در کمین صیادها دارد

» » » ... « « «

به چه دل شاد شود وز چه توان خرّم بود

کهنه شد هر خبر تازه که در عالم بود

» » » ... « « «

اینقدر خفت ز همواری چرا باید کشید

از عزیزان اینقدر خواری چرا باید کشید

هرگز از ربط بزرگان صاحب نان کس نشد
مهر چندین ساله مه را سیر نتوانست کرد

«   «   «   ...   »   »   »

خوش است دولت دنیا بشرط اینکه مرا
ز یار و دوست ز خود شرمسار نگذارد

«   «   «   ...   »   »   »

چون توانم گفت دخلی نیست زین یاران مرا
دخل بسیاری بشعرم گاهگاهی می کنند

«   «   «   ...   »   »   »

ز بس بر خویشتن بالد از بال و پر شوقم
همای خامه در گلدام دستم نسر طایر شد

«   «   «   ...   »   »   »

ببالی میکند مرغ دلم پرواز در جائی
که بی‌بال و پری بال و پر پروازها دارد

«   «   «   ...   »   »   »

شرح شوق صید گاهی خواستم سازم بیان
خامه‌ام از شوق شهبازی شد و پرواز کرد

«   «   «   ...   »   »   »

ز مردم چشم دیدن از چه رو داری باینصورت
که چشمت با کمال مردمی رویت نمی‌بیند

«   «   «   ...   »   »   »

بر سر خود هر که را دادم چو چشم خویش جا

آشنا با مردمان گشت و دگر رویم ندید

« « « ... » » »

زدور چرخ هر کس زاهل دولت یافت کام خود

بمن کاوید اول چون نگین از بهر نام خود

« « « ... » » »

گفتم که مگر خامه کند شرح جدائی بنوشت حدیث تو و مشتاق‌ترم کرد

« « « ... » » »

درهای فیض بر رخم از لطف باز کرد این سرفرازنامه مرا سرفراز کرد

« « « ... » » »

ز دیده خاطر من جمع نیست ورنه ز دل گمان مدار که یک قطره خون بروز کند

« « « ... » » »

ما را فریب گل بتماشای باغ برد غافل که نوبهار به بیرون باغ بود

« « « ... » » »

چه حاصل هست چون برف تنک درپیری ازدولت

گذشت از دستگیری‌ها که کس خود پا نمیگیرد

« « « ... » » »

آخر رنج جهان اول اقبال بود منتهای رمضان اول شوال بود

« « « ... » » »

دل را حصار عافیت تن نموده ایم
چون شیشه‌ای که در گل حکمت گرفته‌اند

« « « ... » » »

مال ظالم مصرفی دیگر ندارد غیر ظلم استخوان فیل آخر قبضهٔ خنجر شود

« « « ... » » »

برنگ لاله در این دور نان پخته آن دارد
که در هر جا که بگشاید لب آتش در دهان دارد

« « « ... » » »

رگ جانم بخود چون رشتهٔ پرتاب می پیچد
نفس در سینه‌ام چون حلقهٔ گرداب می پیچد

« « « ... » » »

بهار آمد که دیگر خونم از سودا بجوش آید
به آهنگی چو سازم هر رگ جان در خروش آید

« « « ... » » »

آسمان از شرم سرگردانی من آب شد این کمان حلقه آخر حلقهٔ گرداب شد

« « « ... » » »

جنون دماغ مرا باز ساز خواهد کرد بداغ عشق مرا سرفراز خواهد کرد

« « « ... » » »

داغ عشق تو فراموش نخواهد گردید
این چراغیست که خاموش نخواهد گردید

نمک ز شور جنون رفت و بیدماغم کرد
سیاهی از سر داغم فتاد و داغم کرد

« « « ... » » »

خوش آن زمان که دلم کامیاب عزت بود
حصار عافیتم از کمند وحدت بود

« « « ... » » »

ز اضطراب دل دردمند را چه خبر — ز بیقراری آتش سپند را چه خبر
کمند زلف تو آگه ز روز عاشق نیست — ز دست و پای گرفتار بند را چه خبر
ز سیل برق عنان کوهسار آگه نیست — ز شور گریه دل مستمند را چه خبر

« « « ... » » »

چرب نرمی‌های مرهم داردم رنجورتر
پنبه کاری میکند داغ مرا ناسورتر
حرص دنیا میشود از مال دنیا بیشتر
مست را لب تشنگی باشد ز صهبا بیشتر

« « « ... » » »

دارم ازان لب شکرین از جهات پر — چون شیشه نبات دلی از نبات پر
گر چون قلم سیاه بگریم عجب مدار — دارم دلی ز زلف تو همچون دوات پر

« « « ... » » »

همچو مرغی کز قفس بیرون رود بی‌اختیار
نامه‌ام از دست بیرون میرود از شوق یار

بر من گذشت روز و شب دهر غم مدار
چون شام روزه خورده و چون صبح روزه‌دار

« « « ... » » »

بغیر ماه که با آفتاب ساخته است کسی بکاسۀ همسایه نگذرانده مدار

« « « ... » » »

دارم دلی ز دست تو ای خوش نگاه پر چون شیشه مرکب از اشک سیاه پر

« « « ... » » »

منگر بگلرخان چمن خار در بهار کز آل بویه مانده گل سرخ یادگار

« « « ... » » »

ز خوبی دگران خودپسند را چه خبر ز نخل قد تو سرو بلند را چه خبر

« « « ... » » »

رفتم از خویشتن از رفتنت ای عمر عزیز
ای بقربان تو من رفته کجا رفتی باز

« « « ... » » »

زاهد منع شراب بنویس یعنی که رقم بر آب بنویس
کیفیت توبه نامه‌ام را از شنجرف شراب بنویس

« « « ... » » »

بقتلم از مژۀ جنگجو سپاه مکش بجان من که دگر خنجر نگاه مکش
شهید ناوک مژگان او شوم که ز ناز نواخت بر دل من تیر و گفت آه مکش

« « « ... » » »

قطع نفس خصم بمقراض خموشیست
مگشای به تندی لب و شمشیر دودم باش
تا هست نفس پاس نفس دار درین بزم
اکنون که دم از تست تو هم واقف دم باش

« « « ... » » »

چنان افشرد درهم مرغ دل را چنگل بازش
که هست ازخویش رفتن بعد ازین معراج پروازش

« « « ... » » »

به نیرنگی دلم را برد مژگان فسونسازش
که از شوخی نشد واقف نگه در چشم غمازش

« « « ... » » »

ز بس گردیده خون صید دامنگیر پروازش
نگارین شد برنگ شاخ مرجان چنگل بازش

« « « ... » » »

کسی تا چند با اغیار بیند یار دمسازش
گل هر بوستان و شمع هر محفل بود رازش

« « ... » » »

آمدی و شعر ما نشنیده رفتی رفته باش
گل ز گلزار سخن ناچیده رفتی رفته باش

« « « ... » » »

تا که شاهین زبانت بترازوی دو گوش سخن خویش نسنجد بسخندان مفروش

« « « ... » » »

گذشت عمر و ندیدم رخش به خواب دریغ

ز شبنمی نرسیدم به آفتاب دریغ

« « « ... » » »

رسید مژده که دیگر همای جاه و جلال

گشود بال سعادت بدولت و اقبال

« « « ... » » »

خراب چنگل بازت شد آشیانهٔ دل به قوشخانه روان گشت پیشخانهٔ دل

« « « ... » » »

ز دور چرخ قادر نیست بر یک قرص نان سائل

چو رستم گر رود از بهر نان بر هفتخوان سائل

« « « ... » » »

من از کاهیدن مه بر در خورشید دانستم

که جان آخربه لب خواهد رسیدش بهرنان سائل

« « « ... » » »

عام شد خسّت چنان کافلاک هم از مهر و ماه

می‌نهد گه نان خود در جیب و گاهی در بغل

« « « ... » » »

ببالینش مرو ایدل که هشیار است میدانم
بخواب افکنده خود را لیک بیدار است میدانم
دلت از اختلاطم سخت بیزار است میدانم
ترا از آشنائیهای من عار است میدانم
بحال من نظر کی میکنی از ناز و استغنا
ترا هر گوشه صد یوسف خریدار است میدانم

« « « ... » » »

جهانگیر است چون خورشید اقبالی که من دارم
ندارد ناامیدی قرعهٔ فالی که من دارم
تو شمع بزم و من پروانه و خورشید و مه ساقی
فلک را رشک می آید به احوالی که من دارم

« « « ... » » »

من نه از دنیای دون بهر دو نان رنجیده‌ام
از هوسهای تن خاکی بجان رنجیده‌ام
روی گردان نیستم بیجا ز اهل روزگار
همچو ماه منخسف از آسمان رنجیده‌ام

« « « ... » » »

مژده باد ای دشمنان کز دوستان رنجیده‌ام
چون مروّت از زمین و آسمان رنجیده‌ام
سرمه در پیراهن گل کرده داغ حسرتم
بلبل رم خورده‌ام از گلستان رنجیده‌ام

« « « ... » » »

آتش حل کردهٔ چون آب میخواهد دلم   ساغر می در شب مهتاب میخواهد دلم
گلشن باغ نظر دارد گل رعنا ضرور   گریهٔ آلوده با خوناب میخواهد دلم

« « « ... » » »

اگر عزم وداع از روضهٔ شاه رضا دارم
ولی خرسند ازین هستم که رو در کربلا دارم
چو صید زخم کاری خورده با صد حسرت رنگین
ز کویش میروم اما همان رو بر قفا دارم

« « « ... » » »

تا کی از دست غمت بیسر و سامان باشم
چند آشفته ازین خواب پریشان باشم
سنگ بر سینه زنم چند ز بیتابی دل
تا بکی منتظر وعدهٔ جانان باشم

« « « ... » » »

مسجد خراب کردم و میخانه ساختم   تسبیح را گسستم و پیمانه ساختم
دل را خراب کردم و دیدم جمال دوست   آئینه را شکستم و بتخانه ساختم

ز چشمانت تمنای نگاه غافلی دارم
تغافل کردن ای ظالم چرا منهم دلی دارم
اگر داری سر عاشق کشی رحمی ز من بگذر
که عمری شد درین ره انتظار قاتلی دارم

« « « ... » » »

سینه را از داغ عشق تو گلستان می کنم
مژده ای پروانه و بلبل چراغان میکنم
با سواد خط مشکینش نگشتم آشنا
من که مدتهاست مشق خط ریحان میکنم

« « « ... » » »

از دل روشن چو صبح آئینه‌ای میخواستم
صاف از گرد کدورت سینهٔ میخواستم

« « « ... » » »

ز خون تا شعلهٔ آواز همرنگ است مینالم
بمن تا نالهٔ بلبل هم آهنگ است مینالم

« « « ... » » »

همچو شمع خلوت فانوس تنها سوختیم   زآتش دل در لباس اهل دنیا سوختیم

« « « ... » » »

به زلف تو پیوسته رگ‌های جانم   تو بیمار گشتی و من ناتوانم

« « « ... » » »

ما باده کشان شنبه و آدینه ندانیم جز جام شراب و دل بی کینه ندانیم

« « « ... » » »

دل بدوری ساخت اما میرود آبم ز چشم

خاطرم زان رهگذر جمع است بیتابم ز چشم

« « « ... » » »

ز چشمانت تمنای نگاه غافلی دارم

تغافل کردن ای ظالم چرا منهم دلی دارم

« « « ... » » »

شرح سوز دل نخواهد شد بیان از نامه‌ام

آتشی در پنبه می پیچد زبان خامه‌ام

« « « ... » » »

گر به عمر خود خیال خواب شیرین کرده‌ام

سایهٔ بال مگس را نازبالین کرده‌ام

« « « ... » » »

دل پر آرزو را بر نفس پیوسته می بینم

به تار عنکبوتی کوه در وی بسته می بینم

« « « ... » » »

آه خون آلود را بر گوش شیون می کشم

از رگ برگ گل ابریشم به سوزن می کشم

« « « ... » » »

با همه خلق همچو آینه صافم ظاهر و باطن بخلق ندارم
» » » ... « « «

شمع صفت خانه زاد آتش عشقم چشم گل داغ از فتیله ندارم
» » » ... « « «

گرد غم بسکه نموده‌است پریشانحالم خاک بر دیدهٔ آینه زند تمثالم
» » » ... « « «

تا چند در انتظار باشم حسرت کش بزم یار باشم
» » » ... « « «

چو شمع کشتهٔ کاندر چراغانی بدید آید
ازین هم صحبتان بیوفا روئی نمی بینم
» » » ... « « «

عمریست که توبه را شکستیم میخانه نشین و می پرستیم
» » » ... « « «

برد رنگ آل آن لبهای عنابی دلم سوخت از شیرینی این لعل دوشابی دلم
» » » ... « « «

ترا گر نیارم کشیدن به بر شبیهت در آغوش جان میکشم
» » » ... « « «

عمریست که ما سبو بدوشیم ساغر کش رند باده نوشیم
» » » ... « « «

خود را ز غم بشوق تو آزاد میکنم گاهی باین بهانه دلی شاد میکنم

جلوه‌ای در نظر از آن قد رعنا دارم　　خبر تازه‌ای از عالم بالا دارم

« « « ... » » »

بداغی تا ز سوز عشقبازی دسترس دارم

نمی پیچم چو شمع از سوختن سر تا نفس دارم

« « « ... » » »

بدل زخم نمایان از تو دارم　　چه منّتها که از جان بر تو دارم

« « « ... » » »

یاد ایامی که ما هم روزگاری داشتیم

دوست دشمن آشنا بیگانه یاری داشتیم

« « « ... » » »

خود را ز بس در آتش هجران گداختیم

چون شمع نقد زندگی خویش باختیم

« « « ... » » »

بهیچ دل ز غمت چون نشاط راه ندارم

به خانهٔ که روم من که خانه‌خواه ندارم

« « « ... » » »

تا چند اضطراب کند دل بسینه‌ام　　این مرغ را کزین قفس آزاد میکنم

« « « ... » » »

از غم خالش چو زلف یار میپیچم بهم

بر سر یک نقطه چون پرگار میپیچم بهم

می بندم از فغان لب و دل شاد میکنم
خاموش می‌نشینم و فریاد میکنم

« « « ... » » »

موی آتش دیده میگردد رگ جان بر تنم
یک زمان گر یاد آن زلف پریشان میکنم

« « « ... » » »

از دوروئی چون ندیدم روی وصل چند روزی با تو یک رو میکنم

« « « ... » » »

طفلی و بهانه‌جو چه سازم بیرحمی و تندخو چه سازم

« « « ... » » »

رفتی و شدی همدم عشرت بحرامان بردند ترا باز فضیحت بحرامان
بر چهرهٔ ناموس تو این خال روا نیست اندیشه کن از صحبت فرصت بحرامان
حاشا که کنند از تو قناعت به نگاهی انصاف ندارند و مروت بحرامان

« « « ... » » »

بر آن سرم که زنم پشت پا بکون و مکان
چو آفتاب نهم دست رد به هر دو جهان
سری بر آورم از زیر آسیای سپهر
قدی علم کنم از بار منت دونان
بگوشه‌ای شوم از تیر طعنه چله‌نشین
ز خانه پای برون ناورم برنگ کمان

بقصد کشتنم ای ظالم اضطراب مکن
ز کرده زود پشیمان شوی شتاب مکن
دلا به عقدهٔ خاطر بساز همچو صدف
به بحر لطف کسی تکیه چون حباب مکن

« « « ... » » »

آب می گردد دل واز سینه می آید برون
یار ما از خانهٔ آئینه می آید برون
گرد کلفت در دلم از بس بخود پیچیده است
ناله‌ام چون گردباد از سینه می آید برون

« « « ... » » »

شد میرزا ابوالحسن از پادشاه دین مستوفی ممالک محروسهٔ جهان

١١٠٦ ١١٠٦

« « « ... » » »

میرزا مومن چو از دنیای دون رخت رحلت بست و رفت از این جهان
گفت در تاریخ فوت او نجیب رفت از عالم فلاطون زمان

« « « ... » » »

ترک خودبینی کن و دعوای خودبینی مکن
دمبدم مانند سرنا باد در بینی مکن
آش مال جامهٔ دارئی مردم مباش
دست در هر کاسه همچون صورت چینی مکن

ترا گفتم ز دولت آنچه یابی صرف مردم کن
نگفتم اینکه گر چیزی بیابی خویش را گم کن

پی دیدن ترا چون مردمک در دیده جا دادم
نگفتم پشت خود را بر من و رو را بمردم کن

« « « ... » » »

گل و بلبل به گلشن مست گردند ز رنگین نغمهٔ مستانهٔ من
نگردد گرد چشمش خواب هرگز اگر کس بشنود افسانهٔ من

« « « ... » » »

سینهٔ ما یک نفس خالی ز آه و ناله نیست
هر چه میخواهی ازین گنجینه می آید برون

« « « ... » » »

بگو بمردم چشمت که پر گناه مکن نظر بخانه مردم بجامه گاه مکن

« « « ... » » »

با هر که دم زنم ز ره پاک طینتی اول چو عکس آینه استد بروی من

« « « ... » » »

چو موم شمع خود را سوختم در آتش دولت
که شاید یک چراغ ناتوانی را کنم روشن

« « « ... » » »

شده چشم از خون دل لاله گون چو طفلی که سر خنجر آرد برون

« « « ... » » »

گرفت روی زمین را ز شعر خامه من — که گفت اینکه نگوید سر بریده سخن

« « « ... » » »

عجب که نامهٔ من شرح شوق من نکند — که من ببال دعا بستمش بصد آمین

« « « ... » » »

تیمم نیست جایز زان سبب بر مشت خاک من
که تاب دست افشاندن ندارد جسم پاک من

« « « ... » » »

رفع عریان تنیم جامهٔ دولت ننمود — این قبا پیرهن ما نتوانست شدن

« « « ... » » »

نیستم نومید اگر گردون بکام غیر گشت
میزند صد چرخ سیبی بر هوا انداختن

« « « ... » » »

ای بی حیا دروغ باهل سخن مگو
از حال خود مپرس و ز احوال من مگو
ما دیده و شنیده ندیدیم و خامشیم
نشنیده و ندیده به هر انجمن مگو
در مرد و زن ز سلسله‌ات آنچه دیده‌اند
بر دیگران مبند و ز هر مرد و زن مگو

« « « ... » » »

تا در تنور رزق شود پخته نان تو
باید چو لاله آتشی اندر دهان تو

شیرین بکام خلق ز تقریر کرده است
چون ثقل ذوالفقار زبان در دهان تو

» » » ... « « «

در آتش خجالتم از رنگ آل تو چون شمع سوخت جان مرا انفعال تو

» » » ... « « «

حیف باشد سخن یار به اغیار مگو
وآنچه کم میشنوی از همه بسیار مگو

» » » ... « « «

مده جواب سلام کسی که همچو ترازو
کند سلام ز تمکین عارضیش ز ابرو

» » » ... « « «

خواهی که نشکنند دهان ترا بهم
چون مغز پسته حرف زیاد از دهن نگو

» » » ... « « «

باور نمیکند کسی از ما نشان تو
از بسکه گفته‌ایم دروغ از زبان تو

» » » ... « « «

از آمد آمد تو چه حاصل که عمرها
ما را ز خویش میبرد آواز پای تو

« « « ... » » »

شعله‌ور گردیده دل از تاب رنگ آل تو
خانهٔ آئینه روشن گشته از تمثال تو

« « « ... » » »

سخت است بسکه روی تو در گفتگوی تو
چون سنگ پشت هست یکی پشت و روی تو

« « « ... » » »

هان مژده ای دلمردگان عیسی به گفتار آمده
هنگام صحّت بخشی جانهای بیمار آمده
:ر پرده معشوق از ازل مفتون حسن خود شده
در بوی پیراهن نهان یوسف به بازار آمده

« « « ... » » »

دلم سیه چو دوات و زبان سیه چو قلم
عجب مدان اگر اشک آیدم ز دیده سیاه

« « « ... » » »

دلم سیاه و زبانم سیاه و دیده سیاه
سرشک من چو دوات و قلم چکیده سیاه

« « « ... » » »

ای بر دل من از داغ عشقت گلها شکفته

وی در گِل من باران شوقت دُرها نهفته

« « « ... » » »

ز بعد مرگ تیمم به خاک من منما

مرا به سرزنش دست خود عذاب مده

« « « ... » » »

عاقبت بر یکدگر پیچد سپهر چنبری

آسمان بردارد این سرپوش زر از لنگری

کینهٔ افلاک با اهل کمال امروز نیست

آسمان عمریست عادت کرده کودن پروری

در طریق گرمخوئی کمتر از هیزم نیند

خویشتن را سوزد که گردد گرم آب دیگری

« « « ... » » »

قفس درهم شکن تا خویش را در لامکان بینی

برآ از دام تا خود را همای پرفشان بینی

به صیقل‌کاری ترک هوس زنگ ازدل خود بر

که در آئینهٔ جان عکس جانان را عیان بینی

« « « ... » » »

گزند خلق بر من تنگ کرده آنچنان راحت

که دور چرخ بر من حلقهٔ مار است پنداری

ز بس بالای هم گرد الم بنشسته بر رویم

به پیش روی من آئینه دیوار است پنداری

« « « ... » » »

نشان مردم ره گم کرده از منزل چه میپرسی

حدیث کشتی طوفانی از ساحل چه میپرسی

ره دور و دراز عشق را پایان نمی باشد

بیابان است و راه دور از منزل چه میپرسی

« « « ... » » »

وحشت نموده نفس من از های و هوی خلق

همچون سگ غریب که افتد به کوچه‌ای

« « « ... » » »

هیچ میدانی چها از بیوفائی کرده‌ای

یک کبوتر خانهٔ دل را هوائی کرده‌ای

« « « ... » » »

نیست وضع مهرومه هم در فلک بر یک قرار

میخورد هر ماه از نو کاسه‌ای بر کوزه‌ای

« « « ... » » »

شمع با فانوس و می با خلوت مینا نکرد
آنچه با این خانه از گلگو قبائی کرده‌ای

« « « ... » » »

شد از رسوائی عاشق یکی صد شهرت حسنت
هنوز ای بیوفا قدر گرفتاران نمیدانی

« « « ... » » »

صحرای نمک آب شد از تاب خجالت
خوردند ز بس نان و نمک را بحرامی

« « « ... » » »

مال مردم‌خوار را کی راه در جنّت دهد
آنکه بیرون کرد آدم را به گندم خوردنی

« « « ... » » »

شمعی نزد از دست تو نوگل گل داغی روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی

« « « ... » » »

منّت کش خورشید نیم بهر ایاغی تا هست بدستم گل عباسی داغی

« « « ... » » »

چو صبح آئینه کن دل را اگر محو رخ یاری
قدم در طور حیرت نه اگر مشتاق دیداری

« « « ... » » »

مشو غافل که آخر با ضعیفان بر نمی آئی
بچندین اژدها با کرم کرمان بر نمی آئی

« « « ... » » »

مایه نان خوردنت رفت و غم نان میخوری
کرم دندانها ترا خورد و تو کرمان میخوری

« « « ... » » »

ز مسکینان مشو غافل چو پای سفرهٔ نانی
که از نان خوردنت اندازد آخر کرم دندانی

« « « ... » » »

تو صبح صادقی ای نامه شرح شوق مشتاقان
به خورشید جهان آرا بکن چندانکه میدانی

« « « ... » » »

گر هیچ دخل نیست در ایران ترا نجیب　　شکر خدا که معرفتی خرج میکنی

« « « ... » » »

نگاه دار زبان را که تا زیان نکنی　　زیان بکار خود از تندی زبان نکنی

« « « ... » » »

ز جای خویشتن برخیز و رنگین ساز مجلس را
که نبود برج کو را بهتر از نقل مکان نقلی

« « « ... » » »

شیشه می‌بندند چون خاتم جوانان از قفاش

با قد خم هر که دارد چشم بر دست کسی

» » » ... « « «

ظهور دولت صاحبقرانی   بود تاریخش اکبرشاه ثانی

» » » ... « « «

یک بیتی‌های منتخب

کام و ناکام جهان یکسان بود بر دور چرخ

هست در گردش ز آب تلخ و شیرین آسیا

« « « ... » » »

ز سختی‌های دوران نیست پروا اهل خواهش را

خورد چون نیشکر سائل به رغبت چوب دربان را

« « « ... » » »

به هر صورت که باشد خُرد مشمر دشمن جان را

مده همچون دهن در خانه‌ات جا کرم دندان را

« « « ... » » »

هر که بد کرد آسمان اهل هنر را دل شکست

خُرد شد گوهر بجای دانه در این آسیا

« « « ... » » »

بستگی در کارم از منّت کشیدن بهتر است

آه اگر ناخن گشاید عقدهٔ کار مرا

« « « ... » » »

به هر راهی که رفتم منزل و مقصد یکی دیدم
ندانم مختلف چندین برای چیست مذهبها

« « « ... » » »

خار و گل این باغ ز یک جوی خورد آب
در رزق تفاوت نکند ناکس و کس را

« « « ... » » »

به قدر قابلیت تربیت دارد اثر در کس
به صیقل کی توان آئینه کردن سنگ مرمر را

« « « ... » » »

تفاوت در بد و نیک است نی در طالع مردم
که یک پرتو بود شمع مزار و شمع محفل را

« « « ... » » »

شرح احوال من از آشفتگی نتوان نمود
نیست چون خواب پریشان هیچ تعبیری مرا

« « « ... » » »

در ازل آنهم به صد خون جگر آلوده بود
قسمت از پستان مادر بود اگر شیری مرا

« « « ... » » »

اگر خواهی که در عالم بلندی یابی از پستی
مده از دست هرگز یاری افسرده حالان را

صحبت نیکان بدان را از بدی باز آورد
خانه‌سوزی را گدازد چون فتد اخگر در آب

« « « ... » » »

نام هر احسان بیجا را کرم نتوان گذاشت
ورنه ماهی هم ز فلس خویش ریزد زر در آب

« « « ... » » »

در شکفتن میدهیم اوراق هستی را به باد
غنچهٔ باغ تمنائیم ما همچون حباب

« « « ... » » »

گر شکستی میرسد بر ما هم از پهلوی ماست
در خطر از موج دریائیم ما همچون حباب

« « « ... » » »

هستی ما دست پرورد هوای دیگریست
تا نفس برپاست برپائیم ما همچون حباب

« « « ... » » »

احتیاج از منت ارباب دنیا بهتر است
تشنگی از تلخکامی‌های دریا بهتر است

« « « ... » » »

خاک بر سر به که ریزی آبرو را بر زمین
صد مراتب مردن از عرض تمنا بهتر است

گر به منّت زنده باید بود مردن نعمتی است

جان سپردن از مداوای مسیحا بهتر است

« « « ... » » »

التفات اهل دولت گر بجا باشد بجاست

ورنه خسّت کردن از احسان بیجا بهتر است

« « « ... » » »

سیل بی زنهار را در خاک نرم آن زور نیست

خصم چون گردد قوی چندی مدارا بهتر است

« « « ... » » »

امروز بخشش از پی فردا خزانه‌ئیست

دست کرم به راه خدا پشتوانه‌ئیست

« « « ... » » »

هر روز می‌دمد بَرِ دیگر ز آرزو

در حیرتم که خوشهٔ دل از چه دانه‌ئیست

« « « ... » » »

بی کجروشی یاری از افلاک محال است

پیوسته عصا نایب پا نیست که لنگ است

« « « ... » » »

نیک است هر که طور به نیکان شبیه کرد

در آب عکس شخص به آدم برابر است

دل‌بستهٔ طمع مشو و آبرو مریز
کاین گوهر یگانه به عالم برابر است

« « « ... » » »

دولت بیدولتانم ناامید از خویش کرد
حیف فهمیدن که اقبال نفهمیدن نداشت

« « « ... » » »

سرخ است رخم لیک ندارم دل شادی
چون ساغر تصویر شرابم همه رنگ است

« « « ... » » »

ما آب درخت گل رعنای جهانیم
یکرنگ به هر دوست که گشتیم دو رنگ است

« « « ... » » »

ز آدم آنچه نشان داده‌اند در این خلق
بجز زبان و دهانی و گوش در کس نیست

« « « ... » » »

هر که رابینی‌که لب بر هم نهاده چون صدف
بی گمان خاموشیش مربوط دانشمندی است

« « « ... » » »

سربلندی‌ها بقدر رتبه محتاج دعاست
از درِ دل پادشاهان را گدائی عیب نیست

شعله یک شعله‌ست گر صد رشته باشد شمع را
تا زبان در کام دارد حرف روشندل یکی‌ست

« « « ... » » »

هر چراغی بزم وحدت را نمی‌بخشد فروغ
شمع بسیار است اما شمع این محفل یکی‌ست

« « « ... » » »

می‌توان از شش جهت تا کعبهٔ مقصود رفت
مختلف هر چند باشد راه‌ها منزل یکی ست

« « « ... » » »

عشق را شوخی و تمکین در لباس وحدت است
شورش دیوانه و آرامش عاقل یکی‌ست

« « « ... » » »

شمع را نتوان نمود از هر دو سر روشن نجیب
یا به دنیا میتوانش بست یا دین دل یکی‌ست

« « « ... » » »

جامهٔ دولت به هر چندی به بالای کسی‌ست
عالمی عریان تن است و یک ردای عاریت

« « « ... » » »

خانه بر دوشم ز بی‌برگی چو در فانوس شمع
در سرای عاریت دارم سرای عاریت

چند روزی پرده‌پوش عیب زاهد بیش نیست
کهنه خواهد شد بتدریج این عبای عاریت

« « « ... » » »

حال دل را با زبان تقریر کردن مشکل است
خواب بی‌تعبیر را تعبیر کردن مشکل است

« « « ... » » »

رام نتوان کرد آسان دل چو رنجید از کسی
آهوی رم کرده را نخجیر کردن مشکل است

« « « ... » » »

ناتوانیها ز بس دارد ضعیفم در نظر
صورت حال مرا تصویر کردن مشکل است

« « « ... » » »

آخر این گردون ز پا انداخت ما را هم نجیب
دست و پنجه نرم با تقدیر کردن مشکل است

« « « ... » » »

حسن خلقی گر نباشد روی زیبا هم خوش است
یوسفی در مصر اگر نبود زلیخا هم خوش است

« « « ... » » »

خضر راه ناامیدی شد عصای سعی ما
پا گر از رفتار ماند دست گیرا هم خوش است

می‌توان گاهی ز خود رفتن به یاد وصل یار
گر به تنگ آمد دلت از شهر صحرا هم خوش است

» » » ... « « «

می کشی خوب است اما توبه را هم عالمی ست
عشرت دنیا خوش ودوری زدنیا هم خوش است

» » » ... « « «

ابر بر دریا چو بارد قطره گوهر می‌شود
گر بجا نبود کرم احسان بیجا هم خوش است

» » » ... « « «

شیشه‌ای هر جا ز خم پر گشت مفت ساغر است
هر که خشنود از فلک گردد دل ما هم خوش است

» » » ... « « «

گر نباشد دوست دانا خصم دانا بهتر است
ور کنی با این دو در جایش مدارا بهتر است

» » » ... « « «

دل فریب و دیده غماز است همراهش مبر
گر به کوی یار خواهی رفت تنها بهتر است

» » » ... « « «

هر لباسی را به صد رنگ آزمودم در لباس
اطلس عریانی از زربفت و دیبا بهتر است

آخر از دنیای دون باید برون رفت ای نجیب
با سبکباری برون رفتن ز دنیا بهتر است

« « « ... » » »

آن به که زندگی را بر میل دل کند کس
چون بر مراد مردم هرگز نمیتوان زیست

« « « ... » » »

این خلق داشتند اگر ناخنی چو شیر
معلوم بود بر همه کآدم درنده کیست

« « « ... » » »

طالع آب وضو دارم به ظرف روزگار
روی هر کس را که کردم تازه ازمن دست شست

« « « ... » » »

نور حق جلوه به هر دیدهٔ باطل نکند
ورنه در هرچه ببینی اثری نیست که نیست

« « « ... » » »

مصحف ناخوانده را تفسیر کردن مشکل است
صورت نادیده را تصویر کردن مشکل است

« « « ... » » »

خانهٔ دل را به گل آباد نتوان ساختن
این بنا ویران چوشد تعمیر کردن مشکل است

معنی مردی جدا و قوت بازو جداست
هر که را شمشیر باشد صاحب شمشیر نیست

« « « ... » » »

نیست عیب هیچ معشوقی به عاشق آشکار
زال دنیا پیش چشم اهل دنیا پیر نیست

« « « ... » » »

بسکه دارد از گرفتن ننگ دست همتم
خون من بعد ازشهادت نیزدامنگیر نیست

« « « ... » » »

معنیی در پرده هست انسان کامل را نجیب
آنچه مسجود ملائک شد همین تصویر نیست

« « « ... » » »

کسی در آینه جز عکس خود نمی‌بیند
به چشم صاف ضمیران یکیست دشمن و دوست

« « « ... » » »

اهل دنیا را شود غفلت ز دولت بیشتر
باغبان را گوش در ایام گل کر می‌شود

« « « ... » » »

در کودنان اهل جهان امتیاز نیست
این خر طبیعتان همه از یک طویله‌اند

کمال نقص ازین بیشتر نمی باشد
که پیش خلق کسی دعوی کمال کند

« « « ... » » »

چون گل به باد می‌دهد اوراق عمر خویش
بیجا کسی که لب بسخن باز می کند

« « « ... » » »

چون نی برآورد ز دلش ناله روزگار
قانون عیش هر که دمی ساز می کند

« « « ... » » »

برق است دولتی که شود ناگهان نصیب
سیلاب تند سینهٔ کهسار شق کند

« « « ... » » »

ز بس چین بر جبین از اهل دولت دیده‌ام بیجا
نمیخواهم ببینم روی زلفی را که چین دارد

« « « ... » » »

چو در هنر پسر امتیاز خویش نئی
بزرگ بودن جد و پدر چه خواهد کرد

« « « ... » » »

بخل و بی‌دندانی ممسک بهم دمساز شد
راه حرفی از برای نان نخوردن باز شد

نهان‌چون میتوانم داشت عشق شوخ جولانی
که گر دل از خیالش بگذرد آواز پا دارد

« « « ... » » »

رویم سفید و موی سیه بود پیش از این
برگشت بخت و رو سیه و مو سفید شد

« « « ... » » »

عشق آن روزی که می در شیشهٔ ایجاد ریخت
ساغر ما را به رنگ گل ز خون لبریز کرد

« « « ... » » »

اسب خواهش سرکش وبازوی خودداری ضعیف
اختیارم برده از دست و عنانم داده‌اند

« « « ... » » »

همچو آن چوبی که باشد تکیه گاه شاخ گل
جا بگلشن از طفیل دیگرانم داده‌اند

« « « ... » » »

چو آن آئینه‌ای کافتد در آن عکس چراغانی
چراغ هر که روشن گشت شمع خانهٔ من شد

« « « ... » » »

بارمنّت از فشار قبر بر من بدتر است
پرتو شمعی مبادا از مزارم بگذرد

خواهی ار جای به هر بزم دهندت چون شمع
زندگانی به مراد دگران باید کرد

« « « ... » » »

حسن حق ساخته محتاج به آرایش نیست
به از آنی تو که خود را به از آن باید کرد

« « « ... » » »

آه اگر کس به عطای دو جهان می‌سنجید
آبروئی که کرم از رخ سائل می‌بُرد

« « « ... » » »

چراغ هیچکس از من نشد خاموش جا دارد
که مهر و ماه بر خاکم چراغ روشن آویزد

« « « ... » » »

به هرحالت نمک را پاس باید داشت چون مردان
که این شمشیرهم بادوست هم بادشمن آویزد

« « « ... » » »

دل بحق پیوسته چون شد مهر انور می‌شود
قطره چون واصل به دریا گشت گوهر می‌شود

« « « ... » » »

بُوَد سرخ‌رو همچو گل در دو عالم
بوضع جهان هر که خندیده باشد

تا نگشتم پیر معلومم نشد
روسفیدی‌ها به موئی بسته بود

«	«	«	...	»	»	»

تا خفته یارم در چمن، چون مطرب تصویر، من
در پرده هستم نغمه‌زن شاید که بیدارش کند

«	«	«	...	»	»	»

یارب به حسن چون خودی عشقی سرو کارش دهد
خوارش کند زارش کند چون‌من گرفتارش کند

«	«	«	...	»	»	»

چون نماز است کَرَم عذر در آن جایز نیست
بایدش کرد به هر وضع که مقدور شود

«	«	«	...	»	»	»

نفس بد را به ریاضت نتوان کرد مطیع
کارفرما چه خیال است که مزدور شود

«	«	«	...	»	»	»

ادب در بندگی منظورمی‌بودم ز خاموشی
ندانستم که اینهم باعث تقصیر می گردد

«	«	«	...	»	»	»

نجیب با اینهمه تدبیر آخر گشت معلومم
که فاتح در مصاف زندگی تقدیر می گردد

عیادت گر نخواهی کردنم مگذر ز دلجوئی

بدیدن گر نخواهی آمدن پرسیدنی دارد

« « « ... » » »

از آن غافل است از مکافات ظالم

که چوب خدائی صدائی ندارد

« « « ... » » »

شد در جهان چراغ که روشن که بهر او

مانند شمع مایهٔ صد تاب و تب نشد

« « « ... » » »

تا خون نخورد طفل ز پستان نیافت شیر

روزی نصیب هیچ دهن بی تعب نشد

« « « ... » » »

شهد سخن نصیب زبان گزنده نیست

حاصل ز هیچ خار مغیلان رطب نشد

« « « ... » » »

صاحب نسب کسیست ز نام آوران نجیب

کز بهر نام حاجت او بر نسب نشد

« « « ... » » »

عالمی سرمست از یک جلوهٔ جانانه شد

یک شراب است اینکه چندین رنگ درپیمانه شد

یار در دل بود و ما در جستجویش دربدر
حیف اوقاتی که صرف کعبه و بتخانه شد

« « « ... » » »

آنچه با گنج گهر نتوان برابر کردنش
قطرهٔ آبی بود کز روی سائل می‌رود

« « « ... » » »

نیست ظالم را پس از مظلوم چندان فرصتی
شمع با پروانه در یک شب به محفل می‌رود

« « « ... » » »

گردبادی گر بصحرای جنون بینی نجیب
روح مجنون است استقبال محمل می‌رود

« « « ... » » »

کی تلخکامیم شود از حرف بوسه کم
شیرین دهن ز گفتن حلوا نمیشود

« « « ... » » »

جانم فدای جان کسی کز برای جان
منّت کش دوای مسیحا نمیشود

« « « ... » » »

بلند اقبالئی بی‌تیره‌روزی نیست در عالم
به هر جا صبح طالع گشته شامی در قفا دارد

نمی نالم نجیب از دردمندی تا نفس دارم

بغیر از درد بیدردی همه دردی دوا دارد

« « « ... » » »

مباش از دوستی ایمن که همدم گشت با دشمن

که آید بر تو شمشیر تو چون با دشمن آویزد

« « « ... » » »

مرگیست زندگانی در زیر بار منّت

کو همّتی که از خضر آب بقا نخواهد

« « « ... » » »

همّت مسلّم آنراست کز کس طمع ندارد

آنست کیمیاگر کز مس طلا نخواهد

« « « ... » » »

اظهار عرض مطلب پیش کریم کفر است

صاحب کرم کسی را هرگز گدا نخواهد

« « « ... » » »

خرد مشمر دشمنی را کو هواداریش هست

کز نسیمی یک شرر آتش به عالم افکند

« « « ... » » »

علاجی نیست خصم بدگهر را غیر خاموشی

به نرمی پنبه راه گفتگو بر شیشه می بندد

در بند آن نیم که بدشنام یا دعاست
یادش به خیر هر که مرا یاد می کند

« « « ... » » »

از یاد بوسه منع دل زار ما مکن
او هم به این بهانه دلی شاد می کند

« « « ... » » »

با بی‌زبانی آنکه زبان‌دان عشق شد
خاموش می‌نشیند و فریاد می کند

« « « ... » » »

رو در خرابی است ز بس وضع روزگار
روز گذشته را همه کس یاد می کند

« « « ... » » »

ز خسّت نفع خود ارباب دولت می‌شمارندش
ز دنیا چشم و دل گر سائلی را سیر می گردد

« « « ... » » »

گشودم مرغ دل را بال و پر امّا ندانستم
که آخر در هوایش طایر تصویر می گردد

« « « ... » » »

من بلبل و پروانهٔ یک شمعم و یک گل
با جلوهٔ هر شمع و گلم کار نباشد

تهمتی از عیش بر فرهاد مسکین بسته‌اند

تلخکامی بر مذاق هیچکس شیرین نبود

« « « ... » » »

از بس ندیدنی شده اوضاع روزگار

بیرون نمی کند نگه از چشم کور سر

« « « ... » » »

چون مرا آرزوئی غیر تمنّای تو نیست

هر چه خواهی ز دلم غیر تمنّا بردار

« « « ... » » »

نیست چون بهره‌ زمال دوجهان جز حسرت

زر و سیم دو جهان را همه اندوخته گیر

« « « ... » » »

قفسی چون نظر تنگ درین عالم نیست

پرفشانی مکن و بند ز اعضا بردار

« « « ... » » »

مانند غنچه تنگ مکن عیش را بخویش

چون گل شکفته روی در آغوش خار باش

« « « ... » » »

عقد گوهر می‌شود هر دانهٔ این کشتزار

تخم نیکوئی بکار و در پی حاصل مباش

عیب پوش خود مشو ز افشای عیب دیگران
ستر عورت گر ز کلاّشی نباشد گو مباش

« « « ... » » »

معنی پاس نمک باید که باشد در میان
بر کنار خوان نمکدان گر نباشد گو مباش

« « « ... » » »

دوست چون بدطینت افتد بدتر از دشمن بود
از گزند مار دست آموز پُر غافل مباش

« « « ... » » »

بیش ازین نشنیدنی نتوان شنیدن از کسی
کاش می‌دادند در این عهد گوش کر بقرض

« « « ... » » »

جای آنست که محروم شویم از جنّت
گنهی بدتر از این نیست که آدم شده‌ایم

« « « ... » » »

هر جا لبی بخنده چو گل باز کرده‌ایم
اسباب گریه را همه آماده دیده‌ایم

« « « ... » » »

کس بدی در حق من با من بغیر از من نکرد
انتقام عالمی از خویشتن میخواستم

مرااز خاکساریها غمی دردل که هست این است
که میترسم ز خاک از یاری افلاک برخیزم

« « « ... » » »

ماند بر ما جستجوئی در زمین و آسمان
در صدف ها نیست آن گوهر که من میخواستم

« « « ... » » »

عجب دارم که ابر رحمتم نومید بگذارد
که من عمری به امّید کَرَم تقصیرها کردم

« « « ... » » »

یک قطره می بساغر دوران نمانده است
خود را از انفعال مگر سرخ رو کنم

« « « ... » » »

دیگر زبان به طعن کسی وانمیشود
یک لحظه عیب خویش اگر جستجو کنم

« « « ... » » »

دشمنی را دوستداری می کنم تا ممکن است
خصم اگر نامرد باشد باش من مردانه‌ام

« « « ... » » »

ز مومیائی خویشان شکسته‌دل شده‌ام
چنانکه صحبت بیگانه آرزو دارم

عمر ابد به لذت احسان نمی‌رسد
تا جان بود جواب به سائل نمی‌دهم

» » » ... « « «

نه امیدی به غریبی و نه روی وطنی
حرف بیرون ز دهن آمده را میمانم

» » » ... « « «

اوقات صرف دوستی عیبجو مکن
با زشت‌رو آینه را روبرو مکن

» » » ... « « «

پیش بزرگتر ز خود از جای بر میای
کوه است تا ز جای نجنبیده سنگ کوه

» » » ... « « «

ای دل همیشه سدّ رهت آرزوی تست
مرغی که هست از پر خود در قفس توئی

» » » ... « « «

دلیل رفتن دولت همین ترا کافیست
کز آمد آمد دولت برو برو بینی

» » » ... « « «

گره ز کار تو دست امید نگشاید
به کار بستهٔ کس گر گره گشا نشوی

هزار مرتبه تا نشکنی دل خود را

به دلشکستگی خلق مومیا نشوی

« « « ... » » »

نجیب از آتش و آبم نصیحتی یاد است

که زینهار به ناجنس آشنا نشوی

« « « ... » » »

نوشتهٔ آقای خباز کاشانی

مقدمه

مدتی بود که نسخهٔ خطی از میرزا نجیب کاشانی زینت بخش کتابخانهٔ ما بود و منحصر به استفادهٔ فرد . میخواستم آن نسخه به چاپ رسد و در دسترس عموم قرار گیرد ولی نسخه کامل نبود و بسیار از اوراق آن ریخته و بیشتر از خطوط حاشیه هایش در اثر موریانه خوردگی از بین رفته بود .

لذا در انتظار نسخهٔ کامل بودم تا نسبت به چاپ آن اقدام کنم تا روزی خدمت حاج مصطفی فیضی مدیر انجمن ادبی صبای کاشان بودم و صحبت از چاپ کتاب نجیب به میان آمد . ایشان گفتند : «دستت به بیش نمی‌رسد کم غنیمت است» .

اکنون آن عتیقه‌ای که سالها دچار با خاک و موریانه بوده بر عتیقهٔ خانه‌های ذوق و ادب بسپار و شاعر گمنامی مانند نجیب کاشانی را به اهل شعر و سخن عرضه دار و نیز به ادبیات این شهر از شما هم خدمتی شده باشد .

اگرچه آقای فیضی را حقا به ادبیات کاشان حقی است چون چندین نشریه و کتاب پرارزش با بررسی کامل از طرف انجمن صبا منتشر و در دسترس نهاده‌اند ، لذا کلام گرمش مرا گرمی بخشید و سخنان نرمش آرامش خاطر تا آنجا که دیوان نجیب هم جزو کتابخانهٔ شما بشمار رفت .

نجیب با آنکه در نازک‌اندیشی سبک هندی استادی بکار برده اما بیشتر از ابیاتی که چون

آب حیات در دهانها جریان دارد در کتاب این شاعر گرامی یافت می‌شود ، این بیت مطلع غزلی است ایشان را :

خم سپهر تهی شد ز می پرستی من
وفا نمی کند این باده‌ها به مستی من

ایضا

کی تلخ کامی‌ام شود از حرف بوسه کم
شیرین دهن به گفتن حلوا نمی‌شود

ایضا

من نمی‌گویم که عاقل باش یا دیوانه باش
آشنا با هر که گشتی از غرض بیگانه باش
دوستی‌هایی که نامردانه کردی در گذشت
چون بفکر دشمنی افتاده‌ای مردانه باش

این شعر را نیز فروغی بسطامی هم جواب گفته .

اما راجع به شناخت خط کتاب اگرچه این کتاب اول و آخر نداشته تا بتوان صاحب خط را شناخت ولی خوشبختانه در آن نشانه‌ها و دلایلی وجود دارد و نشان میدهد که خطش خط خود شاعر است . بالای بیتی نوشته که «این در گنجه گفته شده» یا مصرعهایی که تغییر داده صورت دیگر آنرا در حاشیه نوشته .

چنانکه قلم در انگشتان این نویسنده سر بر خط فرمان داشته شعر در اندیشه این نویسنده همان نوع بوده .

مثلا: غزلی که در متن نوشته همان غزل را در حاشیه ضبط کرده با چندین تغییر ، چون چند

مصرع دیگر در نظر داشته که دل از آنها برنداشته و از برای آن غزل دو تخلص ساخته: در متن می گوید:

نجیب آشفته احوالی دگر امشب نمیدانم

کدامین دل بدست آورده آن زلف پریشان را

و در حاشیه نگاشته:

نجیب آخر در ایران بلبل طبع سخن سنجت

بلند آوازه تر خواهد نمودن نام کاشان را

چون از بیت و مصرع دل برنداشته و این گونه سخن پردازی در خطاطی کار شاعر است. واما این جملات غیاثا عنوان شد.

در خاتمه چنانچه نواقصی در متن کتاب مشاهده شد که شرحش زیر صفحه نگاشته نبود از اهل ذوق و ادب پوزش میطلبم.

کاشان

حبیب‌الله خباز

«نورای نجیب» نوشتهٔ استاد فیضی کاشانی

نورالدین محمد کاشانی مشهور به نورا و متخلص به نجیب از جمله شاعران گرانقدر قرن ۱۲-۱۱ هجری است که متاسفانه ناشناخته باقی مانده است، باریک‌اندیشی و مضمون یابی و قدرت طبع این شاعر به حدی است که گاهی می‌شود وی را در مقام کلیم و صائب، استادان مشهور سبک هندی ارزیابی کرد:

ای عیان از چشم خوش دنباله‌ات نیرنگها

بال و پر واکرده‌ای طاووس نازت رنگها

طبع لطیف و اندیشه نازک شاعر در این بیت تابلوی زیبا از نیرنگ چشم خوش دنباله و طاووس ناز رنگارنگ معشوق آفریده است که مشابه آن در قدرت طبع کمتر گوینده و سراینده یافت میشود. فسحت میدان تفکر و جولان سمند اندیشه این شاعر تا جایی است که مرز نهایی مقام هنر نامیده می‌شود.

اما با این مایهٔ هنر از شاعران کم‌مایهٔ عصر صفوی ناشناخته‌تر مانده است، زیرا طبع آزاد شاعر به وی اجازه نداده پیرامون چرب‌زبانی و تملق گویی و چاپلوسی که باب هر عصر و زمان است بگردد و نداشتن این هنر برای ناشناخته ماندن هر هنرمندی کافیست، از سویی شاعران همشهری وی برای کسب مال و منال و مقام و شهرت راهی هند که در آن روزگار مامن هنرمندان بود می‌شدند.

اما این شاعر بجز اصفهان و گنجه و خراسان ظاهرا به هیچ دیار سفر نکرده است بجز یکی دو تذکره در هیچ جا نام وی هم نیامده و ترجمه احوال او در این دو تذکره هم ناقص و بدون ذکر تاریخ تولد و وفات است، پدرش محمد حسین را بازرگان قماش دانسته‌اند که در خان کاشیان اصفهان بدین شغل مشغول بوده و فرزندش نورالدین محمد نیز ابتدا به شغل پدر

مشغول بوده کم کم طبع شوخش او را از کسب بزازی جدا و بشاعری انداخت.

وی بنا به نوشتهٔ تذکره روز روشن [۱] بدربار شاه سلطان حسین صفوی ۱۱۳۵-۱۱۰۵ باریافت و تا مقام ملک‌الشعرایی ترقی کرد اگرچه بنا به مضمون این بیت گوینده:

ما به اقبال سلیمان شاه در ایران نجیب

خودنمائیهای طالع بر که و مه می کنیم

روشن میشود که قبل از دربار شاه سلطان حسین در دربار شاه سلیمان صفوی نیز راه داشته است، اما از آنجا که مدارک موجود نشان میدهد نجیب اواخر قرن یازده شاعری قوی در صفوف شعر بویژه غزل و قطعه و ماده تاریخ بوده، از وی قدیم‌ترین شعر ماده تاریخ با این مضمون:

جلوس دولت صاحبقرانی بود تاریخش اکبر شاه ثانی(۱۰۹۰)

بجا مانده است.

این شاعر گرامی مانند مولانا محتشم در سرودن تاریخ مهارتی خاص داشته بیتی در ریاست میرزا ابوالحسن گفته که هر یک مصراع آن تاریخ است:

شد میرزا ابوالحسن از پادشاه دین مستوفی ممالک محروسهٔ جهان

۱۱۰۶ ۱۱۰۶

ایضا در تاریخ فوت میرزا محسن گفته:

میرزا مومن چو از دنیای دون رخت رحلت بست و رفت از این جهان

گفت در تاریخ فوت او نجیب رفت ازین عالم فلاطون زمان

۱۱۰۳

---

[۱] تذکرهٔ روز روشن و تذکرهٔ محمد طاهر نصرآبادی

بدیهی است اطلاعات این بنده پیرامون زندگی وی بسیار محدود و در انحصار بازیافت در آثار خود شاعر است و چون بررسی احوال وی منحصر به نسخه مخطوطی است که در انحصار دوست و همکار انجمن جناب آقای حبیب‌الله خباز کاشانی است و قسمتی از آثار شاعر در نسخهٔ مزبور نیز به هنگام صحافی و خوردن موریانه از میان رفته و علاوه بر آن افتادگی هم دارد کاری مشکل و در حد اعلای تحقیق نیست.

از خوانندگان محترم پوزش خواسته و امیدوار است در آینده با بدست آوردن نسخهٔ کاملتری گوشه‌های تاریک زندگی شاعر را روشن سازیم، در خاتمه معروض آنکه این پژوهش کاملا ارتجالی و کاری نه در حد تحقیق کامل بوده است چون ناشر در کار طبع و نشر کتاب با شتابی موشک سیر بود.

در هر حال بنا به ضرب‌المثل معروف «وجود ناقص بهتر از عدم صرف است» توفیق وی را در اینگونه خدمات فرهنگی از خداوند متعال خواستار است.

رئیس انجمن ادبی صبا - کاشان - فیضی

در جلد هفتم فهرست کتابخانهٔ مجلس مجموعه‌ای معرفی شده که کتابهای من لا یحضره‌التقویم و میزان‌القیامه و مرآت‌الاخره تالیف ملا محسن فیض کاشانی بخشی از این مجموعه را تشکیل می‌دهد چنین ثبت شده:

(از نجیبا در تقریظ و ماده تاریخ تالیف تقویم نقل شده است. تاریخی که نجیبا ملک‌الشعراء گفته است)

به عهد شهنشاه دیندار عادل

که خورشید شرع است در اوج تقوی

خدیویکه ساعات ایام عمرش

به هم جمع کردند دنیی و عقبی

نوشته ست شمشیر دینداری او

به خونریزی دشمن شرع فتوی

جهاندار سلطان حسین آنکه عدلش

ربوده ز نوشیروان گوی دعوی

به هر کار آیین دین نبی را

ز دینداری و زهد چون داشت مرعی

از آنرو شد از غیب این صفحه نازل

چو لوح زبرجد ز طور تجلی

که تا ساعتی غافل از شرع نبود

به هر کار در رونق دین و دنیی

چو اتمام این نسخهٔ شرع آیین

شدش نام از غیب تقویم شرعی

دو تاریخ جت از دو مصرع خیالم

هم آغوش وحدت چو مجنون و لیلی

دو گل سر بر آورد از باغ فکرم

به یک رنگ و بو در گلستان معنی

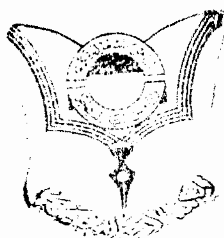
نجیب از پی ساعت سعد دیدن

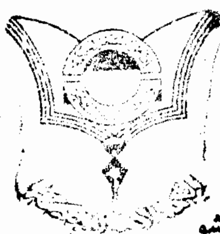
چو تاریخ جو شد به آیین تقوی

بر آورد جزوی ز تقویم شرعی　　ز تقویم شرعی بر آورد جزوی

۱۱۱۰+۲۶=۱۱۳۶　　۱۱۳۶-۲۶=۱۱۱۰

فهرست





شمارهٔ صفحه	شمارهٔ بیت	غلط	صحیح
۳۱	۸	دردیده	دزدیده
۷۴	۹	چومهر	چون مهر
۷۵	۳	هوا	هوی
۹۷	۶	زبان	تازبان
۱۷۹	۷	نیستان	نیستانی
۲۰۲	۶	دهقا	دهقان
۲۳۵	۵	کسی	کس
۳۱۴	۴	چه کنم	چه‌میکنم
۳۲۸	۱۲	درد دل	دردل
۳۳۵	۲	جاده	جاده
۳۴۲	۱	سیلی	سیبی
۳۴۷	۵ و ۶ مصرع آخرجابجا شده		
۳۴۹	۲	ایمان	ایمانی
۳۵۲	۲	چون	چون من
۳۵۵	۵	تصحیح‌قیاسی، شبهه‌برانگیز	
۳۷۰	۵ و ۷	ما	من
۳۷۱	۲	واز	وار
۳۷۱	۲	ما	من
۳۷۳	۳	بیت زائد است	
۳۷۸	۷	حون	چون
۳۷۸	۸	وید	روید
۳۷۸	۹	وشن	روشن
۴۰۰	۳	همی	هی
۴۱۴	۲	وعد	وعده
۴۱۵	۴	داری	باشی
۵۰۷		۱۲۲	۱۱۷
۵۰۸		۱۴۷	۱۴۰
۵۱۲		۲۱۶	۲۱۵
۵۱۲		۲۱۵	۲۱۶
۵۱۲		۲۳۹	۲۲۹